

رمان سلحشور (دروازه ی زندگی، دروازه ی مرگ) | \*نونا بانو\* کاربر انجمن نگاه داندلود



این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

" به نام خداوند یکتا "

مقدمه :

بوی درد بر میخیزد

بوی رنج، سختی، جنگ!

سینه ها شکافته می شوند از غم مرگ

سایه ی شوم مرگ تعقیب میکند....

شکار در طعمه گیر میکند

و مرگ لبخند میزند!

زهر قدرتمند در رگها جریان دارد

و زهر بر مرگ غلبه میکند!

\* توضیحات :

- ایگدراسیل: درخت جهان که شاخه های آن تکیه گاه مرکزی به شمار میرفت. درخت زبان گنجشک عظیمی که 9 عالم جهان در آن قرار گرفته است. این درخت 9 بخش جهان را به هم پیوند داده و از آن حفاظت میکند. ریشه های متعدد و طولانی دارد. خطرات متعددی ایگدراسل را تهدید می کند از جمله چهار گوزن که درمیان شاخه های آن زندگی میکنند و دائما جوانه ها و برگ های آن را می جویند. این چهار گوزن نماد چهار فصل یا چهار باد است. یک سنجاب به نام راتاتوسک هم درمیان درخت زندگی میکند و یک افعی به نام ویدوفنیر و همچنین خروسی طلایی بر روی بلندترین شاخه ی آن لانه کرده است. (اسکاندیناوی)

- الف هایم: دومین بخش از جهان ایگدراسل در کیهان شناسی زنوس و سرزمین الف ها.

- واناهایم: دیگر بخش ایگدراسیل پس از الف هایم و سرزمین ونیرها.

- میدگارد: یا سرزمین میانه، یکی از بخش های ایگدراسیل پس از واناهایم و سرزمین انسانها.

- نیفل هایم: بخش هفتم و سرزمین یخ و برف.

- موسپل هایم: سرزمین آتش.

- شیر دال: موجودی افسانه ای با تن شیر و سر عقاب و گوش اسب. دوپای جلو پنجه ی عقاب و دوپای عقب پای شیر است. (ایرانی)

- کایمرا: موجودی نیمه پری با دو سرشیر و بز در یک سو و دمی با سر مار از سوی دیگر. بدنش نیمه شیر و نیمه بز بوده و همچون ازدها نفسی آتشین دارد. (یونانی)

- سیرن ها: خواهرانی که در بخش پر صخره ی دریا می زیستند و آوای فریبنده و زیبا داشتند و دریانوردان را با آواز خود گمراه کرده و به کام صخره های مرگ آور می کشند. (یونانی)

- قنطورس: موجودی نیمه با بالا تنه انسان و پایین تنه ی اسب یا همان سنتور، صورت فلکی نیز می باشد. (یونانی)
- مینوتور: حیوانی نیمی گاو و نیمی انسان. (یونانی)
- پری دریایی: موجودی نیمی زن و نیمی ماهی که پیشگویی کننده ی فاجعه و مصیبت هستند. (بریتانیایی)
- یوتون ها: غول های یخی. (اسکاندیناوی)
- ونیرها: خدایان باروری و زراعت که در واناهایم می زیستند. (اسکاندیناوی)
- نورن ها: نیمه الهگان یا فرشتگان سرنوشت که سه خواهر به نام های اورد (سرنوشت)، وِرداندی (پایستگی و ضرورت) و اسکولد (زمان حال) بودند و جریانات طبیعی و دائمی کیهان را بررسی میکردند. (اسکاندیناوی)
- آمازون ها: قبیله ای از زنان جنگجو که در میان مرزهای اکراین امروزی می زیستند. سلاح آنها کمان هلالی و تیر های دوطرفه است و بر پشت اسب می جنگند. (یونانی)
- ساتیر: موجودی با بالا تنه انسان و پایین تنه ی بز. (یونانی)
- اِلِف: موجودات ریز اندام یا در برخی دیگر اقوام، موجودات بلند قد و زیبا که در غارها و جنگل ها و کنار چشمه ها می زیستند. (اسکاندیناوی)
- فری: موجودات کوچک شبیه فرشته که باهوش و فتنه آمیزند و دارای قدرت جادو هستند. (اسکاندیناوی)
- دورف ها: موجوداتی کوتوله، طماع و خودخواه و زشت با ریش انبوه که در غارها و کوه ها می زیستند و معمولاً آهنگر و معدنچی و صنعتگر هستند. اینها با قدرت جادویی خود قادرند اشیا ارزشمند بسازند. (ژرمنی)
- والکیری ها: بانوان زیبای نادیدنی که در جنگ سوار بر اسب به نبرد با نیزه و کلاه خود و می پردازند. (اسکاندیناوی)
- اس/ن/ : ساخته ی نویسنده!
- ایالات متحده - نیویورک
- مرد نفسش را با سنگینی فرو برد و دستان در پشت قلاب شده اش را مشت کرد. نگاه تنگ شده اش، بر روی نورپردازی تصویر شیر ساختمان آمپایر<sup>۱</sup> ستیت خیره مانده بود که با صدایی از پشت سر، روی گرفت و به مرد جوان مقابلش خیره شد.
- مرد نفس نفسی زد و صاف ایستاد، لبه ی کتش را صاف کرد و دستی به کرواتش کشید و دم عمیق دیگری فرو برد، سپس با نگاه نسبتاً مطمئنش شروع کرد:

-قربان... افراد رو فرستادم به اون منطقه، هیچی فردی دیده نشده.

اخم ظریفی بین چندتار موی افتاده بر پیشانی مرد نشست و دیده نشد.

-پس هنوز وقتش نرسیده... میتونی بری.

جوان سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

مرد بار دیگر به سوی پنجره چرخید و به آسمان شب خیره شد. دستش را در جیب شلوارش برد و شیء را بیرون کشید. با انگشت شست، سنگ لاجورد را لمس کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-پس کی قراره بیاد؟

دوباره به جیب برگرداند و به سمت در خروجی رفت.

\*\*\*\*

صدای فریاد دو جوان در بین سنگ های سرد و سخت قلعه ی نمود، طنین می انداخت.

پیتر دستی به گردنش کشید و گفت:

-تو لیاقت همراهی با ما رو نداری.

برایان پوزخندی فاحش زد... داریان با ذهنی آشفته، دستی به نگین بزرگ حلقه اش کشید و گویی، درخشش چشمان خبیثش از جدال دوبرادر، در جواهر یشمی رنگ تلالو داشت.

-ارباب بهتر میدونه که کی لیاقت داره!

پیتر نگاه خصمانه و وحشی اش را از برایان گرفت و از تالار بیرون رفت.

برایان با لبخندی پیروزمندانه، به سمت داریان شاه برگشت و نگاهش را به او دوخت.

شاه داریان به سمت برایان برگشت و با چهره ی سرد و خوفناک همیشگی، گفت:

-اون برادر بزرگتره برایان... در ضمن... خوشم نیاد افرادم با هم بحث کنن.

برایان با چهره ی کمی در هم فرو رفته، اطاعت کرد و داریان با صدای آرامش ادامه داد:

-تو خیلی وفاداری... برعکس پدرت. اون همیشه یک ترسو بود... یک بزدل که درنهایت با رو برگردوندن از من، خودش رو قربانی دست افرادی کرد که به خون اون و امثال تو تشنه اند.

برایان خیره به شومینه شعله ور، فک هایش را بر روی هم قفل کرد و چیزی نگفت.

داریان به سمت صندلی همیشگی اش رفت و نشست. برایان نگاهی به صندلی پف دار و راحتی رنگ و رو رفته انداخت و گفت:

-سرورم... این جایگاه، مناسب شما نیست. چرا نمیگین تا گوبلین ها براتون تخت پادشاهی بسازن؟ شما در این زمان هر چیزی که بخواین رو در اختیار دارین.

-نه هر چیز!... در ضمن... یادت باشه، تخت پادشاهی من، الآن در سرزمینمه... ولی یک روز دوباره به جایگاه سابقم بر میگردم... مطمئن باش.

برایان لحظه ای تامل کرد و بعد، با تکان داد سرش به بحث خاتمه داد. داریان نگاهش را به شعله های سرخ رنگ سپرد و به حوادث اخیر فکر کرد، به اینکه چرا به یکباره، افرادش پس از عبور از مرزهای جادویی و تضعیف شده ی وریردین، بی دلیل جان می دادند.

اندیشه ای در پس ذهنش او را نگران می کرد... اینکه مرزهای جادویی، دوباره قدرت خود را بازیافته بودند. ولی نکته ی اصلی ذهنش را مشوش تر میکرد... اینکه چطور با وجود خروج برایان، مرزها به جای تضعیف، قدرتمندتر شده بودند و نیروی سابق را بازیافته بودند... با اینکه تنها هفت هجرو در وریردین باقی مانده بود.

\*\*\*\*

گردنش را کمی کج کرد و به تار عنکبوت کنج سقف خیره شد که مدتی بود پروانه ای مفلوک، در کشاکش دست و پا زدن در تارهای چسبنده، گرفتار شده بود و مغلوب و شکست خورده، در میان تارهای شیشه ای بی حرکت مانده بود.

نگاهش بر روی عنکبوت نسبتاً بزرگ خاکستری چرخید که با شرارت و چشمانی حریص، به چرب ترین طعمه ی خود نزدیک می شد.

خیره به خورده شدن پروانه، صدای کاترین او را مخاطب قرار داد.

نگاهش را از تار عنکبوت گرفت و به سمت تخت چرخید که حالا، کاترین با انزجار از عکبوت چشم برمی داشت.

-بهتره وقت رو صرف کارهای بهتر کنی امیلی. میای بریم تالار تابستانی؟ ملکه منتظره.

امیلی از بهت عنکبوت بی رحم خارج شد و از زمین برخاست. با لبخندی گشاده، خواست تا دست کاترین را بگیرد که دستش به سمت سرش رفت و نیم تاج طلا را از سرش برداشت، آن را بر روی زمین پرت کرد و بی توجه به وجود شیء برجسته و سخت در دست دیگرش، دست کاترین را گرفت.

-چرا از سرت برداشتی؟

امیلی بی هدف، به گلهای کاغذ دیواری خیره شد و گفت:

-نمی دونم چرا.... ولی اذیتم میکنه.

سپس با کترین از اتاق بیرون رفت.

امیلی همانطور که از پله ها پایین میرفت، دست کترین را نیز در هوا تاب میداد.

-امروز که به دهکده رفتی، خوش گذشت کتی؟

-آره... خیلی خوب بود... ای کاش تو هم بودی.

امیلی لبخندی به صورت کتی زد و پله ها پایان یافت. با صدای آرام و نجوا گونه، با دست آزادش، در ورودی تالار تابستانی را نشان داد و گفت:

-اونهاش!... رسیدیم.

کتی با دیدن شکوفه ی طلایی اش در دست امیلی، هینی کشید و گفت:

-اون دست توئه؟ فکر میکردم گم کردم.

امیلی خندید و به سمتش برگشت. شکوفه را با ظرافت در بین موهای طلایی کترین فرو کرد که صدایی بلند، گفت:

-امیلی!

با حالت رویا گونه، به سمت جیمز برگشت که او را صدا زده بود و با اخم محوی به سمتش می آمد. با لبخند عریضی گفت:

-سلام جیمز!... ببین چی شده؟!... شکوفه ی طلایی کترین دست من بوده... ببین خوب گذاشتم بین موهایش؟

سپس به سمت کترین برگشت ولی چیزی ندید. با صدای بلند گفت:

-ای وای!... باز کجا رفتی کتی؟!... ملکه منتظرته... باید بریم پیشش....

جیمز با خشونت، بازوهای امیلی را گرفت و با اخم گفت:

-امیلی... کتی دیگه اینجا نیست... ببین... هیچ کس نیست.

امیلی با بهت، به شکوفه طلایی نگاه کرد که هنوز در دستش بود.

-ولی... ولی الان اینجا بود و شکوفه رو گذاشتم رو موهایش... قراره با هم بریم پیش ملکه... ولم کن جیمز... باید برم دنبال کتی... الان ملکه نگران میشه.

جیمز بازوهای امیلی را رها کرد و با چشمانی که از نم اشک، درخشان بود گفت:

-امیلی... به خودت بیا... اونا دیگه اینجا نیستن. سه ماه گذشته... اونا دیگه پیش ما بر نمیگردن....

.....کتنی مُرده امیلی... اون مُرده!

فریاد جیمز در سرسرا پیچید و در گوش امیلی طنین انداخت. دینا از پله های مقابل پایین آمد و نگاه غمزده اش را به صحنه ی تکراری داد.

امیلی، مبهوت، نگاهش را بین سنگ های تازه تعویض شده ی کف سرسرا انداخت و گفت:

-ازت بدم میاد جیمز، نمی خوام ببینمت. باید برم دهکده... شاید اونجاست... لیندا... لیندا...

با فریاد اسم لیندا را صدا میزد و با پاهایی برهنه، از جیمز فاصله می گرفت. عاقبت اشلی، خدمتکار کاترین را یافت. همچنان که شکوفه طلایی را در دست می فشرد، به سمت اشلی دوید که با شنل مخملش منتظر ایستاده بود و به سرعت اشکش را پاک میکرد.

امیلی با دستپاچگی، شنل را به دوش انداخت ولی مانند همیشه، مانند این سه ماهی که گذشته بود، دستان لرزانش قادر به بستن گیره ی الماس نشان نبود.

اشلی، دستان لرزان و سرد امیلی را با آرامش کنار زد و با صدای گرفته، همانطور که قفل را جا می انداخت گفت:

-هوا هنوز سرده بانو.... چرا کفش نپوشیدین؟

امیلی، سردرگم به پاهای عربانش نگاه کرد و همانطور که به سمت خروجی میرفت، گفت:

-کتنی از چکمه هام بدش میاد.

سپس درحالیکه با دو دستش شکوفه را می فشرد، از ساختمان تازه بازسازی شده بیرون رفت. نگاهی به کارگران در حال کار انداخت که مشغول تعمیر قسمت های باقی مانده بودند و امیلی در ذهن جستجو می کرد که چرا آنها سنگ های کاخ را تعویض می کنند؟

درحالیکه بر روی برجستگی های سنگ باغ قدم می گذاشت، از روی چمن ها و گلهای بهاری تازه روییده و قسمتهای باغ که برف هایشان تازه آب شده بود، گذشت و مثل همیشه، با حالتی مبهوت از دروازه خارج شد. مثل رباطی که هر روز یک کار را تکرار کند، در مسیر رفتن به دهکده، دسته ای از یاس های وحشی کنار جاده را کند و با چند رشته علف، آنها را بست. در مسیر رسیدن به خانه ی هلنا، مردم با دیدن شاهزاده شان، با موهای بلند شده و ژولیده، پاهایی برهنه و پیراهن بلندی که بر خلاف سابق، همیشه از پوشیدنش امتناع میکرد و حالا از لباس پسرانه نفرت پیدا کرده بود، سر خم میکردند و با لبخند به او ادای احترام میکردند.

این قدردانی مردم ویردین از شاهزاده شان بود. دختری که تا چند ماه قبل، با شوق بر سر مزارع شان میرفت و با دل و جان به آنها کمک میکرد... خوشه های گندم را می پیچید و در پخش مواد غذایی و سبزیجات به غرفه ها و

بازارچه محلی نقش بزرگی داشت.... شاهزاده ای که هم بازی کودکان کوچک میشد و در مدت زمان کوتاهی که مشغول تعلیم بود، خود به کودکان و نوجوانان سرزمینش رسم جنگیدن و شجاعت را می آموخت.

کودکان با دیدن امیلی که وارد راه دهکده شده بود، به سمتش دویدند و مثل همیشه او را دوره کردند.

-شاهزاده.... روزتون بخیر...

-شاهزاده امروز من یک گونی جو رو خودم به تنهایی جا به جا کردم... یک گونی بزرگ جو!

و پسرک با دست، حجم عظیمی از فضا را نشان داد.

-شاهزاده ... من.... من میتونم جادو کنم.

امیلی با لبخند، به ستاره های درخشان اطرافش خیره شد که از کف دست دختری پنج یا شش ساله، بی اراده خارج شده بود و دخترک با رویی ترسیده و سسکه و لبخند به آنها می نگریست. امیلی زانو زد و با محبت دستان دخترک را گرفت، دسته گل یاس وحشی را در کف دستش جای داد و خیره در چشمان میشی و بزرگش گفت:

-پس باید به جیکوب خبر بدم که یه فرمانده ی شجاع به گروهش اضافه شده!

برادر بزرگتر دختر، از دور جلو آمد و به امیلی تعظیم کرد. دستانش را بر روی شانه های خواهر کوچکترش گذاشت و با چهره ی عرق کرده از تمرین شمشیر زنی، گفت:

-روز بخیر شاهزاده.

امیلی با دیدن پسر پانزده ساله، لبخند زد و گفت:

-چطوری سیموس؟... چیز جدید یادگرفتی؟

پسر با شوق همیشگی اش به هنگام تعریف کردن از ساعات تمرینات سخت رزمی، گفت:

-اوه... بله... دوک اسپایک امروز روش کار با خنجر رو یاد داد.... در ضمن... یازده نفر دیگه هم به افرادمون اضافه شده و حالا نزدیک به هشتصد نفریم.... اِم..... شما، خب.... می خواستم بدونم که شما.... کی به ما ملحق میشین؟

امیلی با خیرگی و گیجی به صورت آفتاب دیده سیموس، حرف پسرک را در ذهنش حلاجی کرد. هنوز بعد از سه ماه نمی توانست حرف های افراد اطرافش را معنی کند. خیلی از آنها از مرگ خواهرش تاسف می خوردند و امیلی نمی دانست که چرا آنها، کاترین را در کنارش نمی دیدند؟ همین حرف ها بود که امیلی را عصبانی و پرخاشگر تر میکرد.



با صدای هلنا که از دور به سمتش می آمد و گوشه دامنش را بالا گرفته بود و سعی داشت تا با هیکل فربه اش تندتر راه رود، به سمتش چرخید و با صدای بلند گفت:

–سلام هلنا.... لورا خونه س؟

زن با رسیدن به جمع، دست امیلی را با محبت مادرانه گرفت و با نگاهی متفاوت و سرزنش گر به سیموس گفت:

–چند دفعه باید بگم از این سوالات نپرس سیموس؟

سیموس، با چهره ی نگران، آب دهانش را قورت داد و گفت:

–حوا... حواسم نبود، معذرت میخوام.

هلنا سری تکان داد و امیلی را از جمع خارج کرد.

–خب عزیزم... امروز چی کارهایی کردی؟

امیلی چینی به لب و لوجه اش داد و گفت:

–امروز کار خاصی نکردم... یه عنکبوت خیلی چاق توی اتاقم، یه پروانه رو خورد و بعد خواستم با کتی به دیدن

ملکه برم که با رسیدن جیمز، کتی مثل همیشه فرار کرد. نمیدونم چرا از دوستانم فرار میکنه و غیب میشه!....

ملکه امروز منتظرمون بود!....

بعد با چهره ای متاسف پرسید:

–تو کتی رو تو دهکده ندیدی؟

هلنا مثل تمامی نود روزی که می گذشت، با محبت در خانه را باز کرد و حین راهنمایی امیلی به داخل خانه، گفت:

–شاید رفته باشه کنار رودخانه... هر جا باشه دوباره برمیگرده کنار تو عزیزم.

امیلی با موافقت، سر تکان داد که لورا، دختر هلنا که همسن امیلی بود، به سمتشان آمد.

امیلی زودتر جلو رفت و لورا را درآغوش کشید. عقب گرد کرد و لورا به موهای پریشان و بسیار بلند امیلی که

مدتی بود رسیدگی نشده بود و رشدشان از حد عادی فراتر رفته بود، نگاه کرد.

–امیلی... موهاش دیگه خیلی بلند شده.

امیلی با ترس عقب گرد کرد و گفت:

–نه... کتی موهام رو دوست داره.

لورا با ناچاری، دستش را کشید و به سمت دیگر خانه برد.

- پس حداقل بذار مرتب کنم.

امیلی، مطیعانه دنبال لورا به طبقه ی بالا رفت و بر روی چهارپایه سبز رنگ نشست. شنش را باز کرد و لورا آن را از او گرفت.

لورا با آرامش، شانه ی چوبی را به میان موهای درهم گوریده امیلی فرو می برد و موهایش را مانند سابق صاف و نرم میکرد.

در نهایت، در انتهای موی بافته شده امیلی، روبان سرخ رنگ را پیچاند و گره زد.

- بیا... حالا بهتر شد.

در مقابل امیلی زانو زد و نشست. همانطور که زانوانش را در بغل گرفته بود و بر روی استخوان لگن جلو و عقب میشد، گفت:

- امروز دوباره کتی فرار کرد؟

امیلی که مشغول ور رفتن با روبان بود، با گیجی گفت:

- اوم.... آره.... نمیدونم چرا از دوستانم فرار میکنه.... حتی وقتی ماری یا ادوارد رو میبینه.

لورا دست از تاب خوردن برداشت و با چهره ی گرفته، خود را کمی جلو کشید تا به پایین پای امیلی رسید.

- امیلی.... امروز هم چیزی یادت نیومد؟

امیلی مبهوت سرش را بلند کرد و چشمانش را به لورا دوخت. نقره ی چشمانش کدر شده بودند... گویی لایه ای یخ زده مانع از درخشش همیشگی شان میشد.

- نه... مگه باید چی رو به یاد بیارم؟

لورا دست امیلی را گرفت و گفت:

- این حلقه رو ببین.... مثل حلقه ی نیکه... مثل حلقه های دوستانت. تو قبلا جادو میکردی، این حلقه کمکت میکرد.

امیلی دستش را بالا گرفت و حلقه ی نقره را از زوایای مختلف بررسی کرد. جواهر سبز-آبی، با برخورد انوارهای نور، انعکاس های بنفش زیبایی را ایجاد کرده بودند.

- یعنی منم می تونستم مثل جیکوب جادو کنم؟

- آره امیلی... ببین... مثل من، منم از این حلقه ها دارم.

سپس با نگاهی امیدوارانه روی زانویش بلند شد تا مقابل صورت امیلی قرار بگیرد. دست راستش را بالا آورد و حلقه ی برنزی با جواهر نارنجی رنگ را در زاویه دید امیلی قرار داد.

-این حلقه ها... میتونن کمک کنن تا ما نیروی درونمون رو به کار بگیریم. ما فرق داریم امیلی... تو بیشتر از ما. تو و دوستان نیرویی خیلی بزرگ تری دارین. تو با اون نیرو، خیلی از دشمنانمون رو کشتی.

امیلی با چشمان ترسیده و غیر عادی از حدقه بیرون زده، از روی چهارپایه چوبی درخواست. با اضطراب، انگشتانش را درهم پیچاند و گفت:

-من کسی رو نکشتم... من قاتل نیستم... من باید برم... هوا داره تاریک میشه و ممکنه ماری دنبال من و کتی بگرده.

سپس با عجله از پله های شُل شده پایین رفت و با خداحافظی سریعی از هلنا که در آشپزخانه بود، از خانه بیرون زد.

دردی مزمن در گوشه ی سرش، اعصابش را بر هم زده بود و فقط می خواست تا هر چه زودتر به کاخ برگردد.

بالاخره با پاهایی خاکی و کثیف، پایش را بر روی سنگ سفید سرسرای ورودی گذاشت.

سالی که در حال ورود به سالنی دیگر بود، با دیدن امیلی، مثل همیشه هینی کشید و به سمتش رفت. از غیب یک جفت کفش مخملین زیبا حاضر کرد. دستمال تمیز و صورتی رنگش را که همیشه به همراه داشت، بیرون کشید و همانطور که زانو میزد تا پاهای امیلی را تمیز کند، گفت:

-بانو دوباره کجا رفته بودین؟ بازم کفش نپوشیدین؟

سپس با تمایینه کفش ها را به پای امیلی که فقط شنونده بود، کرد. درخواست و بازوی امیلی را با ملایمت گرفت.

-بیاین... من راهنماییتون میکنم تا به اتاقتون برین.

امیلی با نگرانی گفت:

-سالی؟... تو کتی رو ندیدی؟... بعدازظهر از دست جیمز فرار کرد...

سالی بغضش را فرو خورد و گفت:

-نه بانو... احتمالا برای خواب برمیگرده، نگران نباشین و برین تا استراحت کنین.

امیلی با لب و لوچه ای مچاله شده و ناراضی، سری به تفهیم تکان داد و به همراه سالی به سمت پله ها رفت.

در مقابل در چوبی همیشگی ایستاد. سالی در را باز کرد و بعد از اطمینان از اینکه امیلی بیرون نمی آید، در اتاق را بست.

امیلی شنلش را باز کرد و بر روی صندلی انداخت. روی تخت نشست و پاهایش را به بالا و پایین تکان داد. کوفتگی پاهایش و سنگینی پشت پلکهایش، باعث شد تا از تکان خوردن باز ایستد و کفشها را از پا بکند. بر روی تخت دراز کشید و با کرختی ملحفه ضخیم را روی خود کشید. ذهنش خالی از هر چیز بود و چشمانش در تاریکی اتاق، بی هدف جستجو میکرد.

چرا به چیزی فکر نمیکرد؟

احساس میکرد که ذهنش مانند صفحه ای کاغذ سفید شده... بی هیچ خط و نوشته ای...

احساس میکرد که خلأی در وجودش، او را آزار میدهد... چیزی که شاید مدتهاست گم کرده باشد...

حتی دیگر به والدینش هم نمی اندیشید و او نمی دانست که چرا...

تنها مشغله ذهنی اش، کاترین و ملکه آنا بودند.

فصل چهل و دوم (فراموشی)

هفت ماه بعد..... 12 اکتبر....

نگاهش را به دانه های باران داد. قطرات باران بر روی شیشه ی سرد می نشستند و شیشه سرد از داخل بخار می گرفت.

با صدای آشنایی، سرش را برگرداند. با دیدن الیوت، از خوشحالی لبش را گزید و جیغ خفیفی کشید. مانند دختر بچه ای دوان دوان به سوییچ رفت و در آغوشش گرفت.

-دلم برات تنگ شده بود الیوت.

الیوت نفس عمیقی کشید و به سختی آب دهانش را فرو داد. از میان بغض و غمی که در گوشه ی گلویش بود و از حرص و نفرتی که در گوشه ی دیگر گلویش جا خوش کرده بود.

نگاهش را به چشمان یخ بسته ی امیلی داد و گفت:

-دلم نیومد تولدت نیام، خیلی دلم تنگ شده بود.... تولدت مبارک امیلی.

سپس جعبه ی کوچک طلایی رنگ با روبان هم رنگش را در مقابلش گرفت.

امیلی مانند بچه ها، از شوق دستانش را بر هم کوفت و جعبه را گرفت. با تمانینه آن را باز کرد و محتویاتش را بیرون آورد.

امیلی به دستبند طلایی و زیبایی که دارای چند آویز خورشید بود، خیره شد و آن را بالا گرفت. نور مشعل های دیوار از یاقوت های خوش رنگش عبور میکردند و می درخشیدند.

امیلی با حالتی بچه گانه، ب\*و\*س\*ه ای بر روی گونه ی الیوت گذاشت و دستبند را به سمتش گرفت.

- ممنون.... ببندش!

الیوت دستبند را با ملایمت به دور مچ پیش بست. نگاهش به دستبند چرمین کتی در دست راست خورد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد تا شب بازگشت امیلی از کوالی و خنده های کودکانه کتی را به یاد نیاورد.

صدای مارگارت، توجه هر دو را جلب کرد.

امیلی با ذوق دستش را بالا گرفت و به مارگارت که به آنها نزدیک میشد گفت:

- ببین ماری... هدیه الیوت خیلی قشنگه.

مارگارت مانند تمام این ده ماهی که با غم بی نهایتش به روی امیلی لبخند زده بود، لبخندش را وسعت داد و بعد از تعظیم کوتاهی به الیوت، دست امیلی را گرفت.

- باید بریم برای صرف شام امیلی...

امیلی سری تکان داد و با حالت مبهم اخیرش، تا رسیدن به تالار غذا با دستبند بازی کرد.

امیلی نگاهش را به صندلی کنارش انداخت که الیوت در حال نشستن بر روی آن بود.

- نشین!

شش فرد دیگر به امیلی و الیوت نگاه کردند. امیلی با اخم ریزی، صندلی کنارش را از دست الیوت کنار کشید و گفت:

- این صندلی مخصوص کتیه... مگه نمیدونی این صندلی فقط برای کتیه؟ الان پیداش میشه... روی یه صندلی دیگه بشین!

الیوت با دهان نیمه باز سری به اختصار تکان داد و در مقابل نگاه های غم زده ی بقیه، در کنار دیوید ایستاد. بر روی صندلی جدیدی که جایگزین صندلی سوخته شده بود، نشست؛ صندلی جدید به جای صندلی برایان که در شب حمله ی تارتارین ها، امیلی آن را با آخرین رمق های هوشیاری اش، در آتش کاخ سوزاند.

جیمز - امیلی کسی دیگه روی اون صندلی نمیشینه... ببین...

امیلی نگاهش را از جیمز گرفت و به صندلی خالی کنارش دوخت.

- ده ماهه که داری میگی کتی باید اونجا بشینه...

تالار در سکوت فرو رفت. تالار غذاخوری کوچکی که بعد از اتفاق سهمگین ده ماه قبل، محل غذاخوری شاهزادگان شده بود و برای وخامت حال امیلی، آن را از تالار پادشاهی جدا کرده بودند.

جیمز برخواست و با دست صندلی را نشانه گرفت. دیگر توان نداشت تا امیلی را در آن حال ببیند... مگر یک دختر چقدر توان داشت تا تمام غم هایش را در خود نگه دارد؟

-ببین... هیچ کس دیگه اونجا نمیشینه... اون کسی که منتظرشی دیگه کنارت نمی شینه... اون مُرده امیلی... کاترین مُرده!... اینو قبول کن.

فریاد جیمز تالار را به لرزه انداخت. رزالین دستش را به دهانش گرفت و اشکهایش جاری شد. بدون کلمه ای، دوان دوان تالار را ترک کرد.

امیلی سرش را پایین انداخت، ذهنش خالی بود و فریاد جیمز در سرش بازتاب داشت.

با بغض از روی صندلی برخاست و خود را به راه پله ی طولانی منتهی به راه روی اتاقش رساند.

\*\*\*\*\*

تکانی خورد، صدایی در گوشش طنین می انداخت. قدرتش را نداشت تا چشمان خواب آلودش را بگشاید.

صدا قوی تر شد و با لحن ملایم تر تکرار کرد...

-امیلی... بیدار شو....

لبش تکانی خورد، احساس میکرد که تکان خوردن بدنش غیر ارادی است. صدا، مجددا جمله را تکرار کرد..... به روانی و ملایمت موج آب.... لطیف و نرم....

-امیلی، بیدار شو... تو باید بیدار بشی... باید کاری انجام بدی... امیلی... بیدار شو....

احساس کرد که چشمانش بی اراده و آرام باز شدند.

نگاهش خیره و مسخ شده، به ماه تابان در خارج از اتاق افتاد. پنجره باز بود و نسیم ملایم، به درون می وزید.

صدای مهربان، دوباره صدا زد:

-با من بیا... کتی اینجاست... امیلی... بیا....

صدای خنده ی کتی به گوش رسید. صدای او نیز خیلی نرم و گوش نواز شده بود....

-امیلی... من اینجا... بیا دنبالم... یوهو... بیا منو پیدا کن... من اینجا... اینجا....

امیلی بی اراده لبخند زد، صداها از جانب پنجره او را فرا می خواندند. نمی دانست که ماه چرا آنقدر تابان شده و اتاق در درخششی آبی رنگ فرو رفته است.

از تخت برخواست و بی اراده، پاهایش را بر سنگ سرد گذاشت، حتی به این نیز نمی اندیشید که چرا اتاقش آنقدر سرد و یخ بسته است.

گویی دستی، او را با ملایمت به سمت خود می کشید.

-بیا امیلی... ما اینجاایم... بیا پیش ما... بیا...

امیلی خیره به ماه تابان، زمزمه کرد:

-مامان....

-بیا عزیزم.... ما منتظر تیم... بیا...

-بابا...

صدای خنده ی کتی، اکووار در گوشش طنین انداز شد.

-امیلی اینجا خیلی قشنگه... بیا پیشم... مامان و بابا منتظر تن... بیا امیلی...

قدمی دیگر برداشت و به پنجره نزدیک شد. آستین های لطیف و بلند صورتی رنگش در نفس های باد تکان می خورد... موهای کوتاه چتری هایش به بازی باد گرفته شده بود و قدمی نزدیکتر شد...

-بیا عزیزم... ما اینجاایم...

نسیم قوی تر شده بود و سرد تر... امیلی قدمی دیگر برداشت و به پایین پنجره ی قدی و بزرگ رفت. خیره به نور ماه، زمزمه کرد:

-کجا پیام؟

صدای مادرش در گوشش پیچید...

-پایین رو نگاه کن... کتی منتظرته....

نگاه سردش به پایین افتاد. کتی، در باغ که شصت متر پایین تر از امیلی بود، برایش دست تکان داد... امیلی فکر کرد که کتی در آن حاله ی درخشان آبی رنگ چقدر زیباتر شده....

-امیلی... من اینجا... بپر!

نگهبانی در نزدیکی کتی، دوان دوان خود را به نزدیک کتی رساند و کتی همچون غباری درخشان پوچ شد. سرش را بالا گرفت و با دیدن امیلی، با چشمانی ترسان و قلبی کوبنده، از بُن وجود فریاد کشید:

-شاهزاده... شاهزاده امیلی... شاهزاده در خطره.

بلافاصله صدای ناقوس بزرگ یکی از چهار برج کاخ به صدا درآمد. امیلی بی اراده زمزمه کرد... گویی صدایی در اعماق وجودش فریاد زد:

– نه!... صدایش خیلی بلند... من دوست ندارم... این کار رو نکنید....

– عزیزم... خواهرت و پدرت منتظر توهستن... بیا پیش ما... امیلی من... بیا پیش مامان... بیا.

امیلی، تسلیم و مغلوب، دستش را به چهارچوب طلایی رنگ و فلزی گرفت و خود را به بالا کشید. سرد بود ولی چیزی احساس نمیکرد، پاهای عریان و زخمی اش را بر روی چهارچوب سرد گذاشت و دوباره به پایین خیره شد. در اتاق باز شد و افراد داخل شدند.

ارواح یخ زده، با ورود افراد، با خنده های جیغ مانند و دیوانه وار، در هوا پوچ شدند ولی زمزمه ها هنوز در گوش امیلی بازتاب داشت. امیلی در باد شبانگاهی و نور ماه، به سمت جیمز و نیک و چند سرباز دیگر برگشت، لبخندی به نیک زد و گفت:

– گفت باید برم... مامان داره صدام میزنه!

سپس به عقب خم شد و در فریاد نه گفتن نیک، از چهارچوب پنجره خود را به بیرون پرت کرد.

در سقوط، نور ماه می درخشید و باد از لابه لای موهایش عبور میکرد.....

فریاد خشمگین داریان، در میان سنگ های سرد و تاریک پیچید.

– مگه بهتون دستور ندادم تا هر جوری هست اونو وادار کنین؟ حتی از عهده یه آدم توهم زده هم بر نمی یاین.

زن، با چهره ی یخ زده و شیشه ای، در هوا تکانی خورد و گفت:

– سر... سرورم... اونا فهمیدن، ولی دختره خودشو پرت کرد. دیگه نتونستیم ببینیم مرده یا نه... چون نیک و ادوارد ما رو دیدن. اما نگران نباشین... ارتفاع زیادی تا زمین داشت، مطمئنا مرده.

داریان، به آرامی خزیدن مار، برگشت و با چشمان ترسناکش، اجازه ی خروج داد. با رفتن ارواح یخ زده، زمزمه کرد:

– پیترو... بیا اینجا.

در مسافتی صدها مایل ها آنطرف تر، صدای داریان در گوشش طنین انداز شد. از روی صخره ی گل‌سنگ دار برخاست و به سرعت در تاریکی شب حرکت کرد.

نیم ساعت بعد، در مقابل داریان تعظیم کرد و گفت:

– امری دارین سرورم؟



داریان نفس عمیقی کشید و به پیتتر نگاه کرد. مدتی بود که انزوا طلب شده بود و با بیشتر افراد سر جنگ داشت، نمی دانست بی میلی او برای اجرای فرمان هایش از چیست.

نزدیک تر شده و خیره در چشمان سبز تیره اش که به زمین دوخته شده بود، گفت:

-فروزن ها گند زدن به نقشه ام.... میخوام بری و ببینی تا کجا پیش رفته.

پیتتر اخم محوی کرد و با اطاعت سریعی از قلعه نمود و تاریک خارج شد.

بر بالای صخره ایستاد و نگاهش را به آسمان تیره و بی ستاره انداخت، نگاهش را به بزرگترین برج کاخ انداخت و به پرده ی شیری رنگ خیره شد... از این فاصله نمی توانست متوجه چیزی شود.

به سرعت راه دهکده را طی کرد و زیر لب ورد تغییر چهره را بر زبان آورد. خود را با چابکی به دیوار پشت قلعه رساند و با جهشی سبک، بر بالای درخت گره دار و تنومند رفت.... حالا از این فاصله می توانست صداهای اتاق امیلی را که در سی متری بالای سرش بود، به خوبی بشنود.

-من دیدمش جیکوب... همینطور نیک. اونها مثل روح بودن، مطمئنم اون ها امیلی رو تحریک کردن.

صدای زمزمه وار جیکوب گفت:

-فروزن ها... اونها ارواح یخ زده اند، تحت امر داریان.

صدای خش خشی آمد و حرف جیمز قطع شد. صدای نفس نفس زدن های ظریف و قلبی تپنده، گوشش را پر کرد و قلبش از اندوه فشرده شد.

-امیلی نفس بکش... ببین... منو میشناسی؟ منم... جیکوب... امیلی؟

نفس نفس ها بیشتر شد و صدای جیغ های هیستریک و پی در پی، سکوت شبانه کاخ را شکست.

تنها صدای گوشخراش جیغ بود که در راهروهای کاخ می پیچید و فریاد های افراد که به یکدیگر دستور میدادند و قصد آرام کردن دختر در حصارشان را داشتند؛ دختری که مانند دیوانگان، تنها جیغ می کشید و صدای شکستن و ضربه های شدید، اعصاب پیتتر را تحریک میکرد.

شاخه را با قدرت فشرده که صدای ترک برداشتنش، حواسش را معطوف موقعیتش کرد... ولی تمام ذهن و وجودش دوست داشت تا به درون اتاق حمله ور شود و حصار افراد را بشکند. تنها آرام کننده اش، قلب تپنده ای بود که در ارتفاع بالای سرش، با قدرت می کوبید و خبر از ادامه ی حیات میداد... خبر از زنده ماندن و خبر از شکست نقشه.

با فک منقبض شده و قلبی که شادی در آن موج میزد، از باغ خارج شد و به سرعت از دهکده عبور کرد.

\*\*\*\*\*

قطره اشک داغ بر روی گونه ی سردش چکید و تا چانه اش سر خورد، هق زد و پلکهای خسته اش را بر روی هم فشار داد. حنجره اش از فریاد ها و جیغ های مکرر می سوخت و احساس میکرد که شاید تار های صوتی اش پاره شده است.... سردی فلز سخت را به دور مچ های دست و پایش حس میکرد که توان را از او می گرفت....

بغضش نفس گیر بود و هر چه اشک می ریخت، گویی توپ ۳۰۰۰ گیر کرده در گلویش را بزرگتر میکرد. دست سنگین از دستبند و زنجیرها را بر روی دهانش قرار داد تا نگهبان پشت در اتاق چیزی نشنود... خسته بود از تقلا و رها کردن خودش از دست افرادی که سعی در آرام کردنش داشتند. دندانش را بر ماهیچه دستش فشار داد تا صدایش بیرون نرود... تا فریادش بلند نشود و غمش را در نطفه خفه کند... ولی غیر ممکن بود....

به یاد آورد هرآنچه که ممنوعه بود... فشاری دیگر وارد کرد و خون در دهانش، پر فشار فواره زد...

غم و داغ دلش، دردمند تر از شکاف دستش بود....

اشکها بر روی گونه ی خیسش سر می خوردند و صحنه ها در پیش چشمانش رد می شد... شکوفه ی طلایی را در دست فشرد و پاهایش را در شکم جمع کرد. خون از دهانش جاری بود و بر روی پیراهن صورتی رنگش می چکید و پارچه را گلگون می کرد.

دلش می خواست تا خنجرش اینجا بود... زندگی اش معنای خود را از دست داده بود حالا که او همه چیز را به یاد آورده بود... یک یادآوری غیرارادی... گویی فردی از درون باعث میشد تا صحنه ها در مقابلش جان بگیرند.

به خاطر آورد آن شب منحوس را... فریاد هایی که از هر سو به گوش می رسید و واضح تر، جسد های غرق در خون تالار تابستانی، تا ابد بر روی ذهنش خط انداخت... به یاد آورد زانو زدن در مقابل هیکل نحیف کاترین و خونین ملکه، در آغوش گرفتن پیکر خواهرک عزیزش و فریادی که در کاخ پیچید که "پادشاه کشته شده... اونا شاه ژوپیتتر رو کشتن... همه اشونو از بین ببرین"

و این فریاد امیلی بود که با خشم جادویی در هم پیچید و در فضا منعکس شد. همچون انفجاری مهیب، شیشه های پنجره های کاخ را در هم شکست و خرده های شیشه همچو باران بر سر افراد بارید... و موج عظیم جادو و خشم تا مایل ها منتشر شد و به حتم اگر دشمن در آنجا بود، او را نابود می کرد.

صدای زوزه ای در کوه های جنگلی پیچید و حواس امیلی را بر خود متمرکز کرد. حالا تنها هق هق میکرد و به زوزه ی سوزناک خارج قلعه گوش سپرده بود. دستش را از دهان بیرون کشید و حجم عظیمی از خون از دهانش بیرون ریخت. بی اهمیت به لباس خونین، کشان کشان خود را به زیر پنجره ی مهر و موم شده رساند و به سوگواری دوستش گوش سپرد. دوستی همچون پدر که مطمئناً با شنیدن خبر، خود را این چنین بی طاقت رسانده بود تا با امیلی همدردی کند. ای کاش امیلی می توانست از اتاق خارج شود و بعد از مدتها مایکل را ببیند... چقدر دلش می خواست تا بر روی شانه اش بگیرد و حجم سنگین قلبش را پایین کشد.

سروش را به دیوار تکیه داد و در سکوت، به گل زرد روتختی خیره شد، کم کم چشمانش گرم شد و به خواب فرو رفت.

\*\*\*\*

دیوید نگاهش را از در چوبی بسته گرفت و به سمت جیمز و جیکوب چرخید.

-کنار پنجره س... نفس هاش عمیق، خوابیده.

جیمز دستی به موهایش فرو برد و گویی از عصبانیت آنها را چنگ زد.

-نباید اینکار رو میکردی جیکوب.

جیکوب با اخم به جیمز نگاه کرد و گفت:

-یادت نره اون چه نیرویی داره... اون الان نسبت به هر زمان دیگه ای خطرناک تر شده. اگه میگفتی الان میخواد

با یه لشگر بره به سمت ماریش، انقدر نمی ترسیدم که الان نگرانم. مثل یه حیوان درنده شده.... حالا دیگه

بستگی به خودش داره، اینکه این راه رو ادامه بده، یا با ما همکاری کنه و خشمش رو از بین بیره.

جیمز با صدایی نسبتا بلند گفت:

-ولی اون قراره به عنوان ملکه تاج گذاری کنه.

-نه تا زمانی که به حالت قبل برنگشته.... تا اون موقع تاج گذاری به تعویق می افته.

دیوید نگاهی دیگر به در اتاق کرد و با بینایی ماورائی اش، گفت:

-بیدار شده....

جیکوب به سمت پله ها رفت و گفت:

-بهتره تا بعد از ظهر توی اتاق زندانی بمونه.

در پیچ راه پله از دید خارج شد و جیمز را با نگاهی متحیر، بی جواب گذاشت.

\*\*\*\*

صدای زنگ به صدا در آمد و دانش آموزان ماندنی سیلی مواج، به راهرو خارج شدند. صدای همهمه و خنده ی

افراد در راهروی کلاس ها پیچیده بود و عجیب بود که هر فرد صدای مخاطبش را به وضوح می شنید.

به سمت قفسه های دانش آموزان رفت و قفل را چرخاند. به محض باز کردن در کمد کوچک فلزی، عنکبوت سیاه رنگ، بزرگ و چسبنده ای به سمت صورتش جهش کرد. با نیرویی ناخودآگاه، به سرعت سرش را کنار کشید و عنکبوت مصنوعی به زمین چسبید. دستی محکم بر شانه اش کوفته شد و صدای شاد فرد، مخاطبش قرار داد:

-این سومین باره! دقیقا تو چطوری انقدر سریع عمل میکنی، ماریان؟

ماریان با لبخند عریضش، به سمت دختر مو قهوه ای برگشت و گفت:

-از اونجایی که میدونم تو هر دفعه میخوای با اون چیز زشت و چندان آور، خوشی ساعت قبل رو بهم زهر کنی!

سپس با انگشت کشیده اش به عنکبوت اشاره کرد.

دختر، کمی به سمت ماریان خم شد و در کنار گوشش آرام گفت:

-و نمی خوای بگی که یه نیروی غیر عادی تو رو وادار کرد تا سرتو عقب بکشی!

سپس خم شد و عنکبوت را برداشت، با نگاهی خبیثانه آن را کنار صورتش تکان داد و گفت:

-اینو تازه از بین خرت و پرت های الکس کش رفتم!

ماریان کتاب تاریخ فرانسه را از کمد برداشت و پس از گذاشتن کیفش درون کمد، آن را بست. به سمت دختر

چرخید و گفت:

-خوبه، پس امشب یه دعوی حسابی در پیش داری الیزابت!

الیزابت پوزخند مسخره ای زد و هر دو از بین خیل عظیم افراد، راه خود را به سمت کلاس تاریخ، در پیش گرفتند.

\*\*\*

صدای خرناس های وحشتناک و عظیم اژدهایی از آن سوی دیوار های کاخ، تنها صدای قابل توجه بود؛ تنها

صدایی که سکوت زجرآور را برای امیلی قابل تحمل تر می کرد... حتی اگر صدای آزاردهنده ی اژدها باشد.

آب دهانش را برای هزارمین بار در گلولی خشکش فرو داد. جیغ ها و فریاد های پیایی، او را خسته و گرسنه کرده بود.

گردنش را در تاریکی به دیوار پشت سر تکیه داد و به لوستر آویزان از سقف خیره شد؛ لوستری با شمع های

خاموش و سرد.

بلافاصله، زنجیره ی تکیه گاهش ذوب شد و لوستر با صدای وحشتناک به زمین فرود آمد. با هزار قطعه شدن

کریستال های براق، لبخندی خبیث و عمیق بر لبش نشست، کم کم جان گرفت و به قهقهه های بلند تبدیل شد.

صدای پای چند فرد را که احتمال میداد سرباز باشند، در آن سوی در چوبی می شنید.... دری که از دیروز جادو شده بود و چشمهایش اثری بر آن نداشتند. صداهای خفیفی را توانست تشخیص دهد....

-نترس... شاهزاده نمیتونه کاری بکنه، نیروی جادویش خاموش شده.

-به پایین اطلاع بده سه تا سرباز بفرستن بالا... لرد فرانکلین دستور داده هیچ اتفاقی نیوفته.

نگاهش بر جواهر فیروزه ای حلقه ی جادو چرخید و خنده اش به یکباره قطع شد. با نفرت و انزجار، روی گرفت و چشمانش را بست. دست هایش در قل و زنجیر های سرد، خواب رفته بود و پاهایش مانند دو تکه چوب خشک شده، گزگز میکرد.

بار دیگر صبرش تمام شد و فریادش را در حنجره فرستاد:

-آهای.... بیاین این درو باز کنین.... می شنوین؟ لعنتیا، اگه پیام بیرون، تک تکتون رو مجازات میکنم.... ازتون متنفرم.... از همه اتون متنفرم.... به لردتون خبر بدین، به اون جیکوب لعنتی.... بدونه که رهانش نمیکنم.... نه تنها اون، بلکه همه رو.... از همه اتون بدم میاد.... شماها باعث شدین خانواده ام از بین برن... شماها و اون اجداد لعنتی تون باعث شدین تا من الان اینجا باشم.... تا من....

درو باز شد و بلافاصله، گوی طلایی رنگی، نیروی چشمانش را به عقب راند و در صورت امیلی فرو رفت. درد، به سرعت صورتش را پر کرد و فریاد دردناکش در اتاق پیچید.

صدای بسته شدن در، با پایان یافتن درد همزمان شد.

بی حال، ناله ی دیگری کرد و سرش بر روی شانه افتاد. حتی در آن تاریکی نیز تشخیص داد که دید 手 چشمانش از بین رفته اند.

-چه بلایی سرم آوردین؟ توی عوضی کی هستی که اینجوری میکنی؟ حرفم رو نشنیدی؟... به اون خوک بی مصرف خبر بده... بگو من بالاخره فرار میکنم....

- البته وقتی که به شخصیت قبلت برگردی امیلی... این تو نیستی، برای همین در جواب خط و نشون کشیدن ها، فقط میتونم پوزخند بزنم، با کمی احساس تأسف.

با صدای جیمز، کمی صاف نشست، دستان بسته اش را بر روی پاهایش گذاشت و با لحن کش داری گفت:

-ببین کی اینجاست!.... نمی ترسی که تو این اتاق اومدی؟

-نه... چون تو اینی نیستی که داره با من حرف میزنه.

امیلی لبخند مسخره آمیزی زد، غافل از اینکه شمع های اتاق پس از ورود جیمز، روشن شده بودند و جیمز میتوانست حرکات او را ببیند.

-خون....

امیلی لحظه ای دیشب را به یاد آورد. شکاف دستش... پیراهن و دهان خونی....

صدای برخورد فلزی آمد و بعد خش خشی که به گوشش نزدیک و نزدیک تر می شد. عاقبت، گرمی دستان جیمز را به دور مچ راستش حس کرد....

-معلومه خیلی تقلا کردی. مچ دستات کبود شده، همینطور پاهات، و کف دستتم که گاز گرفتی!

با انزجار دستان سنگینش را بیرون کشید و چیزی نگفت. صدای جیمز از حالت خشک قبل بیرون آمد.

-حتما گرسنه ای! برات غذا آوردم.

سپس خش خش دیگری و بعد صدای فلز... دوباره صدای جیمز نزدیک شد و اینبار، بوی مطبوع سوپ بوقلمون، در مشام امیلی فرو رفت و گرسنگی اش را بیدار کرد.

قاشق گرم، به لبان امیلی چسبید و امیلی بعد از مکثی، ناچار آن را فرو برد.

چند قاشق بیشتر نخورده بود که جیمز گفت:

-چه بلایی سرت اومده امیلی؟

سکوت....

-انگار اون امیلی قبلی مُرده... خیلی وقته احساس میکنم دیگه امیلی سابق کنارمون نیست.

بغض، ناخودآگاه، حس غریب سلطه بر وجودش را کمرنگ کرد... حسی که تا چند لحظه ی پیش خود نمایی میکرد و شخصیتی افسارگسیخته در وجودش ایجاد میکرد.

-من خیلی وقته مُردم. با مرگ والدینم، با مرگ کتی، لیندا، با مرگ ملکه و پادشاه...

دیگر نه صدای برخورد قاشق با ظرف می آمد و نه صدای پر هیبت اژدها.

-جیکوب گفته تا زمانی که به حالت قبل برنگردی، توی اتاق زندانی بمونی.

بغض کمرنگ تر شد. جرقه ی در ذهن امیلی، کم کم به شعله ای جان گرفته مبدل شد.

-چه بلایی داره سرم میاد جیمز؟

-چی؟

تیرش به هدف خورده بود. جیمز با حالتی متعجب گفت:

-چی گفتی امیلی؟

-دارم میگویم چه بلایی داره سرم میاد؟ احساس میکنم درونم داره از هم می پاشه، دیگه نمیخوام نفس بکشم...

حالا لحن صحبت امیلی خیلی آرام تر شده بود، خیلی ملایم تر.... و مهربان تر، درست مثل سابق.

-خودت هم باور داری که این خودت نیستی؟

تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد. روشنایی محوی را از پس پلک هایش احساس میکرد و میدانست که جادو، با تغییر موضع جیمز، رفته رفته در حال ضعیف شدن است.

-دستام خیلی درد میکنه.... چرا این ها رو بستین؟...من که کاری نکردم...

-یادت نمیاد امیلی؟ تو از پنجاه طبقه خودت رو پرت کردی، نمیدونم اون کی بود که جادوش باعث شد تا به زمین سقوط نکنی.

ذهن امیلی درگیر مسئله ای دیگر بود و به چیزی غیر از ناجی اش فکر میکرد.

-پاهات خیلی کبود شده....

چند لحظه بعد، صدای تقی آمد و بعد، امیلی احساس کرد که آهن دور مچ پاهایش آزاد تر شده است. به نرمی پاهایش را به زیر پیراهن بلند کشید و به نرمی پلک زد. حالا دیدش تار شده بود و می توانست چهره ی جیمز را در مقابل خود تشخیص دهد.

-خیلی گرسنه ام....

جیمز قاشق را پر از سوپ کرد و به سمت دهان امیلی برد. در بین خوردن، به آرامی پلک میزد و دیدش رفته رفته واضح تر می شد.

با نزدیک شدن قاشق، نگاهش را که حالا از بند جادو رها شده بود، به صورت جیمز داد. لبخند خبیث و شیطانی زد و گفت:

-تو این دو روز، کم کم داشت چهره ات یادم میرفت جیمز!

با درشت شدن چشمان جیمز و بالا رفتن دستش، این نگاه امیلی بود که سریعتر به طعمه ی خود رسید و گلوی جیمز را نشانه گرفت.

کاسه ی چینی، از دست جیمز رها شد و با دو دست گلوی خود را فشرد.

امیلی نگاه شرارت بارش را به چهره ی کبود جیمز داد و با دستان بسته برخاست. حلقه ی جیمز را با خشونت و تقلا از دستش خارج کرد و به گوشه ای انداخت. با پوزخند گفت:

-امیدوارم قبل از اینکه در اثر خفگی بمیری، یکی به دادت برسه دوست عزیز!

سپس به سرعت از جیمز که با حالت خفگی، سعی در فریاد کشیدن داشت، عبور کرد.

در را گشود و خیره به دو سرباز جلوی در، نگاهش آنها را به سرعت بیهوش کرد. بلافاصله، کوس خطر در چهار برج مرتفع کاخ پیچید و حواس امیلی را هشیار تر کرد... آنها تا دقایقی دیگر به او می رسیدند.

با دستان زنجیر شده، به سرعت به سمت پله ها رفت و شتابان خود را به یکی از راهروهای فرعی رساند. صدای ضربات چکمه های سربازان را از هر طرف می شنید و اصوات بلند، در مغزش بازتاب می شد.

گیج و سرگردان از صداهای پیچیده در گوشش، بر روی پله تلو تلو خورد و به سختی تعادلش را بر لبه ی پله حفظ کرد. حالا صدای چکمه های سربازان و دستورات سرگروهبان ها را از ابتدای مسیری که آمده بود، می شنید.

-اینجا... این مسیر رو چک کنید. به محض پیدا کردن، پیام بفرستین.

نفسش را فرو برد و با پاهای برهنه و کبود، به سرعت پله ها را پایین رفت. رسیدن به طبقه ی منتهی به راهروی مخفی، با ورود گروهی دیگر از سربازان همزمان شد. با چشمان ترسیده، مکثی کرد که فرمانده ی گروه سربازان با دیدن امیلی داد زد:

-بگیرینش...

ذهن امیلی دوبار به کار افتاد و به سرعت به سمت راهروی غربی دوید. در حین دویدن، چند سرباز را بیهوش کرد که فرمانده شان داد زد:

-باید بگیرینش... چشماش رو باید ببندین....

دستان بسته اش در زنجیر، دویدن را برایش سخت تر کرده بود و چند قدم مانده به پله ها، نوری ارغوانی از پشت، در ستون فقراتش فرو رفت. شوک جادو، مانند دستی، گردن امیلی را فشرد و او را از حرکت باز داشت. بدنش بی حس بر روی زمین پرت شد و سربازان به سرعت دو سمت او را گرفتند، پارچه ای سیاه رنگ بر روی چشمانش کشیده شد و این فریاد های امیلی بود که در حین حرکت اجباری توسط دو سربازی که دو دستش را گرفته بودند، در تالار می پیچید....

-ولم کنین... عوضیا ولم کنین... چشمام رو باز کنید....

از حرکت بازداشته شد و فریاد هایش خاموش شد. صدای چکمه های بیشتری را در اطراف خود می شنید و با قدرت، تقلا میکرد تا خود را از دست دو سرباز آزاد کند.

صدای کوبش پا بر روی سنگ های کف تالار متوقف شد و تنها صدای کلمات رکیک و تهدید های امیلی به گوش می رسید.

صدای مارگارت، امیلی را به یکباره ساکت کرد.



-آروم باش امیلی....

لحظه ای وقفه ایجاد شد. دست گرم مارگارت به دو سمت صورت امیلی نشست و گونه هایش را نوازش کرد...

-چه بلایی به سر خودت آوردی؟... چرا داری این رفتار رو با ما میکنی؟ ما خانواده اتیم امیلی...

چیزی در درونش او را آزار میداد... با خشونت صورتش را پس کشید و حس کرد که دسته ی بلندی از موهایش بر روی صورت افتاد.

-خانواده ی من خیلی وقته که مُرده... از تو هم بدم میاد مارگارت... تو که نداشتی تا اونا زنده بمونن... تو و ادوارد... از همه اتون متنفرم....

فریاد آخر امیلی، بلند تر از هر صدایی در محوطه پیچید. با پایان رسیدن جمله اش، به سرعت، دردی در قفسه ی سینه اش پیچید و بیهوش بر زمین افتاد.

با درد خفیفی در قفسه ی سینه اش، تکانی خورد. گردنش را که بر روی شانه افتاده بود، تکانی داد که درد در آن پیچید. ناله ای کرد و سرش را با احتیاط بلند کرد. زبری چیزی را دور صورتش احساس میکرد که مانع دید او می شد.

گردنش را به پشتی سفتی که به آن تکیه کرده و بی شک دیوار بود، تکیه داد و زمزمه کرد:

-تشنه امه....

چند لحظه بعد، خش خشی آمد و سپس خنکی آب، گلایش را تازه کرد.

-بالاخره بیهوش اومدی.

صدای جیکوب، در گوشش پیچید و ذهنش را فعال کرد. کمی که در جایش جابه جا شد، دوباره سردی فلز را به دور دستها و پاهایش حس کرد. پوزخندی زد و گفت:

-واقعا منو زندانی کردین؟ مگه من چیکار کردم؟

-تو عوض شدی امیلی... این تو نیستی که داره رفتار میکنه، شیطان درونته. یک هرو هیچ وقت به خانواده اش آسیب نمیزنه.

با صدای جیغ مانند و وحشی داد زد:

-اونا مُردن!

-ما و مردم وریردین خانواده اتیم.

فریاد هردو فرد، در اتاق کوچک و نیمه تاریک زندان کاخ پیچیده شد.

-چی از جونم میخوای؟

-برگرد... شیطان نفوذ کرده به درونت رو بکش و به شخصیت اصلیت برگرد.

-ولی من همون امیلی ام، همون دختر سابق... همونی که جنازه ی تک تک اعضای خانواده اش رو به چشم دید... مامانم... بابا... کتی... لیندا... ملکه و پادشاه...

-نه، این تو نیستی، نفرت و خشم، تبدیل به یک شیطان شده... یه حیوون درنده که داره شخصیت رو از هم میدره.

دندان هایش را با حرص برهم سایید...

-ولی چیزی جز این هم برام باقی نمونده... هیچی. همه ی دارایی های باارزش زندگیم رو از دست داده ام...

لحن جیکوب تغییر کرد. نگاهی پدرا نه به پوست سفید و کدر امیلی انداخت... لبان بی روح و موهای آشفته و بلند که روزی مرتب و براق بود... هیچ دلش نمی خواست تا امیلی را در آن وضع از دست بدهد... حتی اگر وریدین نابود می شد.

-من کمکت میکنم امیلی، فقط باید خودت بخوای... اینکه تغییر کنی و خشم رو سرکوب کنی. همه ی ما زخم خوردیم و خانواده هامون رو از دست دادیم. ولی صبر کردیم، برای همین تا الان زنده موندیم، چون همه ی مردم وریدین امیدوارن... امید به آینده، به قهرمانانشون... امید مردم به توئه، تو و همراهانت. نفس عمیقی کشید.

-من هیچ امیدی ندارم... با وجود خاموش شدن نیروی...

-نه! کافیه اراده کنی و این ناامیدی رو از خوت دور کنی... نیروی یک جادوگر یا هرو هیچ وقت از بین نمیره... فقط با تغییرات روحی صاحب جسم، تغییر باطنی میده. امیلی نذار تا نیروی درونت بر تو غلبه کنه و شرارت رو انتخاب کنه... تو حافظ این مردمی، اینو یادت باشه.

آب دهانش را فرو داد و فکش را به هم قفل کرد. خشم درونش دوباره به جوشش درآمده بود و مانع از درک احساسات باطنی اش میشد.

پوزخندی زد و از میان دندان هایش گفت:

-ازت متنفرم جیکوب!

\*\*\*\*

رزالین نگاهش را از دریچه ی کوچک سلول زندان کاخ گرفت و در فضای نیمه تاریک، با چشمان تر به آیدن و بقیه نگاه کرد.

-واقعا اینکار لازمه؟ اون دشمن ما نیست... باور کنید. یادتون نرفته که، اون دوست ماست.

فلوریا- ولی رزالین، تا وقتی که نتونه خشم و تنفرش رو کنترل کنه، خطرناک تر از هر کس دیگه س. من هم اگه تو وضعیت اون قرار می گرفتم، شاید بدتر از این رفتار رو نشون میدادم. اون تسخیر شده، یکی از فروزن ها اونو تسخیر کرده.

مارگارت اشکش را پاک کرد و با اخم های در هم فرو رفته از زندان خارج شد؛ ادوارد دستی به موهایش فرو برد و به دنبال او رفت.

حالا صحبت های جیکوب بلندتر شده بود و این فریاد های خشم آلود امیلی بود که در مقابل پاسخ میداد...

-تو و افرادت هیچ تاثیری روی من ندارین... ولم کنین.

و جیغ و فریاد های بلندی که از پس آن شنیده می شد و صدای برخورد زنجیر با کف سنگی زندان.

دیانا زیر لب فحشی نثار برایشان کرد و از زندان خارج شد.

\*\*\*\*

جیغ هایش در پستوهای تاریک زندان عمیق می پیچید و بازتاب می شد. زندانیان دیگر، در شش ماهی که از زندانی شدن امیلی می گذشت، به این فریاد ها عادت کرده بودند و جیکوب، هر روز در تلاش برای از بین بردن تسخیرگر روح امیلی، به راه حل آخر نزدیک می شد. حالا مطمئن بود که موجودی خارجی در جسم امیلی نفوذ کرده و مانع از هوشیاری عقلی او می شد.

سر خیسش را که آب از موهایش چکه میکرد، به عقب کشید و دسته ای از موهایش به همراه قطرات آب به هوا پخش شد. با چشمان خبیثش، شرارت بار پوزخندی زد، تبدیل به خنده ای کوتاه و زیر شد که صدایش مثل مته در گوش هر فردی فرو میرفت. یک خنده ی دیوانه وار.....

با دستان به پشت بسته اش رو به جیکوب که در حاله ی جادوی حفاظتی می درخشید، گفت:

-هه هه هه.... خیلی مقاومت میکنی لرد فرانکلین!....

جیکوب دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و نگاهی به چهره ی امیلی انداخت که خسته از درد طلسم شکن های مداوم در طول آن روز، صورت و لباسش خیس از عرق شده بود و هنوز لبخند کینه توزانه اش را حفظ کرده بود.

دستانش را لحظه ای مشت کرد و با قدم های محکم جلو رفت؛ به دو دسته ی صندلی آهنی دستانش را تکیه داد و به سمت امیلی به جلو خم شد. خیلی سخت بود تا آن جملات را بر زبان بیاورد...

–راه دیگه ای باقی نمونده.... امیلی، به خودت بیا. اگه تو این آخرین شانس باقی مونده پیروز نشی، راهی جز مُردن نداری.

دستانش را به دو سمت گیجگاه سرش گذاشت و زیر لب زمزمه کرد. طلسم شکن قدیمی و قدرتمند از کف دستان جیکوب خارج شد و به وجود امیلی نفوذ کرد.

پوست سر امیلی مانند آهن گداخته داغ شده بود و عجیب آن بود که نه جیکوب این داغی را حس میکرد و نه امیلی از درد داغ بودن، عذاب می کشید.

دندان های امیلی از لرز به یکدیگر میخورد و صدای ناله اش از بین دندان هایش منقطع به گوش میرسید. زمزمه های جیکوب رفته رفته اوج پیدا میکرد ، انوار جادویی از بین انگشتان جیکوب به بیرون تراوش می کرد و در فضای سلول زندان پخش میشد.

تمام بدن امیلی به لرزش درآمده بود، چشمهایش از حدقه بیرون زده بودند، دهانش باز شده بود و گویی در حال فریاد کشیدن بود و لبهای سفیدش به وضوح می لرزید. صدای اورادی که خوانده میشد، در زندان می پیچید و سکوت را می شکست.

صدای جیغ های ضعیفی، از اعماق حلق امیلی به گوش میرسید؛ صدایی زنانه و وحشتناک که انگار در عذاب بود و لحظه به لحظه بلندتر شنیده می شد.

جیکوب جمله ی آخرش را با تمام قدرت فریاد کشید و فشار دستانش را بر گیجگاه های امیلی بیشتر کرد. جیغ بلندتری، ناگهان از حنجره ی امیلی برخاست؛ لرز امیلی متوقف شد و چشمانش بسته شدند.

جیکوب سرش را به آرامی به پایین گرفت و به چهره ی خیس و سفید رنگ امیلی خیره شد، لبها و پلک هایش می لرزید و دستهایش را در حصار زنجیر های سرد، مشت کرده بود.

دستانش را به آرامی کنار کشید و در مقابل امیلی زانو زد.

–امیلی؟

چند لحظه گذشت، پلکهایش کم کم باز شدند و با نامتعالی، چهره ی جیکوب را تشخیص داد. چشمانش برقی زد و اشک، به سرعت دو گوی نقره را در برگرفت. احساس میکرد که فکش مدتها ثابت مانده و قدرت تکلم را فراموش کرده است. دهانش را مدام باز و بسته میکرد و اشک آرام آرام بر روی گونه هایش می لغزید. زندان به یکباره در سکوت فرو رفت و زندانیان، با ترس و شک به سمت میله ها رفتند. در تاریکی چیزی دیده نمیشد ولی می خواستند تا بدانند در آن سو چه اتفاقی در حال وقوع است.

جیکوب دست های امیلی را به آرامی گرفت و گفت:

–صدای منو می شنوی؟

امیلی سری به تایید تکان داد و سعی کرد تا حرف بزند. بالاخره بعد از دقایقی تقلا با حنجره اش، گفت:

-چه ..... چه اتفاقی افتاده؟

سپس نگاهی به خود کرد. دستانش را که در حصار زنجیرها دید، ادامه داد:

-اینا چیه بستین؟ چرا من اینجام؟

جیکوب نفسش را پر صدا خارج کرد، دست امیلی را فشرد و با لبخند خسته ای گفت:

-تموم شد!

\*\*\*

فریاد میکشید و پژواک صدایش در کوهستان جنگلی رودخانه باز میخورد. اشک می ریخت و هرچه تلاش میکرد، نمیتوانست عقده ی گلویش را باز کند. رودخانه با قدرت می خروشید و قدرتش را به نمایش میگذاشت. باد در هوا جریان داشت و پیراهن و موهای امیلی را به بازی گرفته بود. نفیر سوزناک باد همراه با اشک ها و فریاد های امیلی همراه شده بود و با او ابراز همدردی میکرد، همچون دوستی همراه، در کنار او میچرخید و مانند مادری مهربان، گونه هایش را نوازش میکرد. مادر طبیعت، حالا به استقبال فرزند منتخبش آمده بود.

بر روی چمن های سبز و تازه ی ماه آوریل، زانو زد و علف های خیس را چنگ زد. زجه میزد و آرزو داشت تا جیکوب او را از بین برده بود... از این دنیایی که دیگر هیچ امیدی در آن وجود نداشت... هیچ عشقی و هیچ خانواده ای.....

برگزیده بودن چه سود داشت حالا که ناب ترین و با ارزش ترین جواهرات زندگی خود را از دست داده و تنها مانده بود، در مسیری که هیچ روشنایی امید بخشی در آن نمی دید.

جایی در بلندترین نقطه ی کوهستان جنگلی، مرد جوان نگاه دردآلودش را از امیلی گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

-جبران میکنم، من تنهات نمیذارم امیلی.... قسم میخورم.

صدای کوبش سم اسب بر روی جاده ی خاکی، سکوت دشت را می شکست. تا چشم کار میکرد، چمنزار سبز مزین به یاس های وحشی، محوطه گورستان جاویدان را پوشانده بود. از زین با چابکی پایین پرید و افسار سوئیفت را رها کرد. آرام آرام قدم بر میداشت و سردی وجودش، بیشتر گسترش می یافت.

در نهایت، در مقابل شش قطعه سنگ مستطیلی خاکستری رنگ توقف کرد و به عقاب طلایی سنگ مقابلش خیره شد. نام کاترین در پایین گل طلایی به چشم میخورد و فاصله ی نه ساله بین سال تولد و مرگ حک شده بر روی سنگ سخت، همچون خنجر قلبش را شکافت. دستش را آرام گردش داد و حلقه ی گل رز سفید در مقابل سنگ قبر کاترین قرار گرفت. نفسی عمیق کشید و بازدم متراکم و گرمش را به هوای خنک بهاری وارد کرد. ذرات

ریز شب‌نم بر روی برگ های بوته ی گل سرخ نشسته بود. شاخه های انبوه گل، تا کناره های سنگ قبر کاترین و لیندا رشد کرده بودند و همچنان عقاب طلایی بر بالای اسم چهار سنگ قبر میدرخشید.

دستان پوشیده در چرم سرخ رنگ را مشت کرد و صدای فشرده شدن چرم، با قرچ ساییدن دندانهایش همراه شد.

قطره اشک کوچک، همراه با یادآوری ماه ها قبل، بر روی پوست سفید و خشکش لغزید و پوستش را سوزاند. به یاد آورد که حتی نتوانسته بود در مراسم خاکسپاری عزیزانش، خواهر کوچکش شرکت کند و حتی برای آخرین بار صورت آنها را ببیند و به عنوان آخرین فرد از خاندان جونز، برایشان مارش عزا بخواند.

کلاه شل سلطنتی را بر روی سر کشید و به سمت درگاه خروجی قدم برداشت.

\*\*\*

همزمان با کنار رفتن دست آسقف و درخشیدن تاج ظریف سلطنتی مادرش بر روی سر، فریاد شادمانی مردم ویردین در کاخ مرمر پیچید. گلبرگ های گلهای رنگی از هر سو در هوا می رقصید و خنده ها و دعاهای خیر و سلامتی، از هر سو او را میخواند.

-زنده باد ملکه امیلی... زنده باد پادشاهان هشتگانه... زنده باد ویردین.

به نشانه ی قدرشناسی، دستش را بالا برد و برای مردمش دست تکان داد. کودکان با دیدن لبخند امیلی، با شادی برایش دست تکان دادند و دعای خیر را فریاد زدند.

شل مخملین یاقوتی رنگ همراه با جواهر دوزی های فراوان را کمی بالا گرفت و بر روی صندلی ملکه آنا، در کنار ملکه دنیرا (مادر فلوریا) نشست. نگاه نسبتا شادش را به رزالین دوخت که همراه با دینا برایش کف میزد. هر چه تلاش کرد، نتوانست لبخندش را از آنچه که دروغین بود، مسخره تر و دروغین تر جلوه دهد.

چشم چرخاند و جام سرخ رنگ از آب انگور را برداشت، جرعه ای فرو برد و نگاه سردش را در پس برقی به ظاهر شادمان، در بین جمعیت چرخاند. هوای بهارین در آخرین روزهای ماه آوریل، روح و روانشان را آرام می ساخت ولی همچنان درون امیلی همچون زمستانی سرد، تاریک و یخ زده بود.

در میان جمعیت، همزمان با قفل شدن نگاهش بر روی یک جفت چشم کهربایی، صاحبان چشمان، لبخندی به امیلی زد و جامش را به نوش بالا گرفت. اینبار، لبخندی حقیقی بر لبهایش نشست و جامش را به سمت مایکل بالا برد.

در آن سوی میز، نگاه غافلگیر شده ی جیکوب، از مرد آن سوی تالار تاج گذاری چرخید و بر روی شکوفه ی بزرگ سنگی کف تالار ثابت ماند.

این غیر ممکن بود... یعنی، این همان مرد بود؟ امکان نداشت.....

نگاهی مخفیانه به امیلی، چهار صندلی آنطرف تر، انداخت و رد نگاهش را دنبال کرد. نگاهی که مطمئن بود تا دقایقی قبل، آن مرد را مشاهده میکرد، حالا به سمت شاهزاده البوت بود.

بی آنکه لبخند از روی لبش محو شود، به کاوش ذهنش پرداخت. آن مرد واقعا که بود؟

\*\*\*\*

-ماریان! ماریان! عجله کن! من وقت کافی ندارم تا بخوام تو رو از خواب بیدار کنم!

از نرده به پایین سر خورد و با پایان یافتن سخن مادرش، در مقابل صورت او بر زمین پرید.

مادرش سری به تأسف تکان داد از در خارج شد. ماریان هندزفری را در گوشش گذاشت و با شروع آهنگ، در ورودی خانه را پشت سرش بست، همراه مادرش سوار اتوموبیل شخصی شان شد و مادرش به راه افتاد.

-امروز دیر میام خونه، مراقب باش...

صدای مادرش را در هیاهوی صدای جی زی ( Jay-Z شنید ، سری به تایید تکان داد و در ادامه گفت:

-باشه!

مادرش نگاه متعجبی به او کرد و نمی دانست که چطور حرفش را از بین کلمات سریع پخش شده شنیده است.

اتوموبیل در مقابل در ورودی دبیرستان توقف کرد و ماریان کمربند ایمنی را باز کرد.

-شب می بینمت!

-روز خوبی داشته باشی.

کوله اش را به دوش انداخت و همزمان با باد کردن حباب بزرگی از آدامس سبز رنگش، در را بست و وارد محوطه مدرسه شد.

دستش را به داخل جیب سوئیشرت سیاه رنگش برد و موزیک را قطع کرد ولی هندزفری را از گوشش بیرون نیاورد.

با سر انگشتان، جای داغ کوچک کف دستش را لمس کرد، هیچ سوزشی احساس نمیکرد و از زبری پوست، طرح گل را بار دیگر تشخیص داد.

ذهنش حول اتفاق عجیب دیشب می چرخید... اتفاقی که باعث شده بود تا تمام شب را با چشمان باز به سر کند و با هوشیاری تمام، هر صدایی را در اطرافش می کاوید.

حتی با گذشت ده ساعت ، هنوز به وضوح آن صحنه را به یاد داشت. صحنه ی نزدیک شدن جسمی شبیح مانند و معلق در هوا که به او نزدیک میشد. روح زنی نسبتا جوان با موهای طلایی و لباس مجلل. حتی به یاد داشت که در

حین نزدیک شدن روح، بدون ترس به او خیره شده بود، مانند نوعی خلسه، بی هیچ فریادی.... تا اینکه در اتاق توسط مادرش باز شد و روح زن ناپدید شد. آنجا بود که فریاد عجیب و بسیار بلند از حنجره اش برخاست. با دستی که بر شانه اش کوفته شد، هین بلندی کشید و با حرص به سمت الیزابت برگشت.

-این دفعه دیگه واقعا حوصله ندارم.

الیزابت دست از راه رفتن برداشت و به سمت ماریان چرخید.

-دوباره چی شده؟ نکنه بازم از همون کارای غیر عادی انجام دادی؟

سپس دستانش را به حالت چنگ شده بالا گرفت و با صدای مرموزی ادامه داد:

-امروز یه قاتل روانی به مدرسه قراره حمله کنه!

ماریان با بی حوصلگی و کمی عصبانیت، الیزابت را کنار زد و گفت:

-ماریان هزاردفعه گفتم که اونا غیرارادی اند، اصلا دست خودم نیستن.... یکدفعه جلوی چشمم ظاهر میشن، حتی موقع خواب! در ضمن.... رفتار امروزم ربطی به اون حوادث نداره.

به یکباره توقف کرد و نگاهی کوتاه به افراد پخش شده در محوطه ی دبیرستان انداخت، دست الیزابت را کشید و گفت:

-بیا... باید یه چیزی رو بهت نشون بدم.

سپس او را به ساختمان خالی آزمایشگاه کشاند.

بعد از اتمام حرف های ماریان، نگاه ترسان الیزابت، از پوست داغ زده شده به سمت صورت ماریان گردش یافت. کف دست ماریان را بالا گرفت و داغ قرمز ماهیچه ی کف دست راستش را به سمت صورت ماریان قرار داد...

-این چیه؟... این لعنتی دیگه چیه؟...

ماریان آب دهانش را به گلوی خشک شده فرستاد و دستش را به سختی از بین انگشتان یخ بسته ی الیزابت بیرون کشید.

-نمیدونم.... قسم میخورم من هیچ کاری نکردم. دیشب، بعد از ناپدید شدن اون روح، این ظاهر شد.

بار دیگر به گل پنج برگ سوخته شده در کف دستش خیره شد.

-من حتی دو هفته سی که دیگه نمیتونم اون حوادث رو ببینم... هیچی.... حتی شب ها خواب هم نمیبینم... حتی یه خواب ساده.



چشمانش میرفت تا خیس شوند. با ترس قدمی به عقب برداشت و از الیزابت فاصله گرفت.

–من نمیدونم... من هیچی نمیدونم... نمیدونم چه بلایی داره سرم میاد. فقط میخوام امروز رو خیلی آروم باشم. همین... شاید بتونه کمکم کنه تا فراموش کنم.

پلک های لرزانش را بر روی هم فشار داد و به سرعت از آزمایشگاه خارج شد.

\*\*\*

بر فراز تپه های مرتفع ایستاده بود و دشت را نظاره میکرد. باد در موهایش می پیچید و او، بی توجه به آنها، به اهدافش فکر می کرد. کارهایی بود که باید به سرعت آغاز میکرد... باید به مکانهایی سفر میکرد و حتی میدانست چه مدت زمان طول میکشند، ولی باید به سرعت دست به کار می شد. تارترین های به حتم نقشه ی حمله ی دیگری در سر داشتند و خدا میدانست که اینبار چه افرادی قربانی خواهند شد.

کلاه زبر شنل را بر سر کشید و به سرعت بر پشت سوئیفت نشست.

در میان هیاھوی قلعه، پا بر پله های سنگی می گذاشت و افراد، بدون توجه به فردی مقابلشان با شنل مندرس، هر از گاهی از سر شتاب به او تنه می زدند.

امیلی در سکوت و آرامش، راهش را از میان افراد گشود و بدون کنار زدن کلاه بلند شنل، به سمت دخمه های و سردابه های تاریک و نمور قلعه رفت؛ جایی که یک سال پیش بارها از آن عبور کرده بود تا بتواند راهی برای به کار انداختن راهنما پیدا کند، راهی که حالا برایش سودی نداشت.

بر خلاف مسیر قبل، به سمت راست پیچید و به سمت در سنگی انتهای دخمه رفت. دستش را بالا گرفت و ورد محافظ را زمزمه کرد. حاله ی خاکستری، از دور قاب در محو شد و در، بی صدا باز شد.

کمی مکث کرد و زیر لب گفت:

–لایتوس.

گوی نورانی، از کف دستش خارج شد و در هوا معلق ماند. همزمان با حرکت دوباره ی امیلی، آرام بالای سرش به حرکت درآمد و فضا را قابل دیدن کرد.

نگاهش را به قفسه های بلند و خاک گرفته انداخت... کتابهای بی شمار و قطوری که جزو اشیا ممنوعه بودند و در دخمه پنهان شده بودند، ولی با سرسختی تمام، در نهایت جیکوب محل آنها را به امیلی نشان داده بود.

در مقابل آخرین قفسه ی سالن متروکه ایستاد و شنل را عقب زد، با کمک جادو، کتاب های تاریخ گذشته ی ویردین را بیرون کشید و معلق در هوا، آنها را به سمت میز بزرگ وسط سالن هدایت کرد. حوادث گذشته، هروهای پیش از او و توانایی هایی که داشتند را باید به دقت بررسی و مرور میکرد. هنوز جمله ی برایان در

ذهنش باز تاب داشت... یکی از شاهزاده های پیشین؛ نیرویی همانند امیلی داشت و در نهایت به خواست خود، درون دنیای غبار گم شده بود.

دستش را به جیب لباس برد و راهنما را بیرون کشید. هنوز چهار عقربه، سرسختانه در جای قبلی خود بی حرکت بودند. نفس سریعی کشید و راهنما را دوباره به جیب برگرداند... هدفش این بود تا هر طور که شده، راهنما را به کار بیاندازد. مطمئن بود که نفع بزرگی در آن بوده که صدها سال، هر قطعه اش در گوشه ای از قلعه مخفی مانده بود. شاید قطعه ای دیگر وجود داشته باشد که هنوز پیدا نشده و یا حتی جایی خارج از وریدین است.

سرش را تکان داد و همزمان با پایین آمدن گوی نورانی برای مطالعه، اولین کتاب قطور مقابلش را جلو کشید.

\*\*\*

به سمت نیک برگشت و گفت:

-می بینی؟ هر روزش شده این کارها...

-ما الان توی جنگ هستیم جیمز.

نیک به سمت چهره ی خشمگین و برافروخته ی جیمز برگشت.

-ولی نه به هر قیمتی نیک. اون دیگه چیزی نداره، همه ی خانواده اش کشته شدن. اون حتی دیگه سمت مارگارت و ادوارد هم نمیره. ادوارد میگه داره ما رو از زندگیش حذف میکنه.

-اون نمیخواد تا با از دست دادن دوباره ی تنها افرادی که براش باقی موندن بیشتر زجر بکشه.

فریاد امیلی در باغ کاخ، پر قدرت پیچید و شمشیر براق، ماکت چوبی انسان را دو نیم کرد.

-تنها کاری که میکنه، بیشتر ساعات روز به تمرین و مبارزه میگذرونه و بقیه وقتا هم جواری غیب میشه که حتی جاسوس هایی که براش گذاشتی هم نمیتونن پیداش کنن. متوجه نشدی که بعضی وقتا چند روز پشت سر هم هیچکس اونو پیدا نمیکنه؟

-اون میره به کتابخونه.

جیمز با تعجب چشم از امیلی برداشت و خیره در چشمان خاکستری نیک گفت:

-چی؟

نیک اخم محوی کرد و دستانش را مقابل سینه قفل کرد.

-نمیدونم داره چیکار میکنه... یکی از جاسوس ها خبر داده اون هر روز به دخمه ی قلعه میره. اونجا کتب ممنوعه رو نگه میدارن.

-ولی چرا باید اون به اونجا بره؟

جیمز دستی به پیشانی اش کشید ، نفسش را فوت کرد و ادامه داد:

-ببین... تو میگی داره میره به کتابخونه ی ممنوعه. باشه! ولی بقیه روزا چی؟ دفعه ی آخر سه روز ناپدید شده بود و وقتی برگشت همراهش کلی کتاب و ورقه ی پوسیده داشت.

-به شهرهای دیگه سفر میکنه.

جیمز با کلافگی و صدای کمی بلند تر گفت:

-من نمیفهمم، چرا؟

-نمیدونم... من هم واقعا دیگه از کارهایش سردر نیارم.

-باید به جیکوب بگیم.

-نه، مطمئن باش اگه لازم بود، زودتر از اینها جیکوب عمل میکرد. اون احتمالا میدونه که امیلی داره چی کار میکنه.

-ببین... اون یه فکرایه تو سرشه نیک... احساس میکنم امیلی داره روز به روز خطرناک تر میشه.

-به هر حال، اون نه ماهه که از تسخیر خارج شده... اون تازه ماه پیش تاج گذاری کرده جیمز! کارهایی که میکنه به اراده ی خودش. ولی توقع نداشته باش بعد این همه رنج، باز همون امیلی سابق باشه. یک لحظه خودت رو جای اون تصور کن. من حالش رو درک میکنم... منم مثل اون زندگیم رو از دست دادم... مثل خیلی از مردم دیگه ی وریدین.

دستی به شانه جیمز گذاشت و به سمت در بالکن رفت.

جیمز نفس عمیقی کشید و به سی متر پایین تر نگریست... امیلی دو نیمه انسان چوبی را با جادو به سمت کارگاه میبرد و حین راه رفتن، با شمشیر، خصمانه هوا را می شکافت و ضربه میزد. بیشتر از رفتارهای جدیدش، از سکوت و خونسردی او واهمه داشت و هیچ نمیدانست که نقشه ی بعدی او چیست.

مسیر رفتن امیلی را با چشم تعقیب میکرد که در باز شد و سربازی هراسان به سمت جیمز آمد.

-قربان... پیک اومده... از نیروهای مرزی... شاه توماس ( پدر دیوید) دستور دادن همه در سالن اصلی جمع بشن.

سری تکان داد و جلوتر از سرباز به سمت پله ها روان شد.

با ورود آیدن به سالن اصلی، امیلی نیز از در بزرگ وارد شد و درحالیکه نفس نفس میزد گفت:

-چه خبر شده؟

-نمیدونم، پیک نیروهای مرزیه.

سپس هر دو به سمت جمعیت صدر تالار پیوستند.

سربازی زره پوش، در مرکز ایستاده بود و رو به جمعیت مقابلش گفت:

-سروران... نیروهای تارتارین ها دارن به سمت مرز وریدین و داروینر نزدیک میشن. نیروهامون کمه... به علاوه داروینر نیروی مرزی ضعیف تری داره...

شاه نوربرت (پدر رزالین) به سمت نیک اشاره کرد و گفت:

-با نیروهات برو به مرز شمالی... ممکنه درگیری سنگین تر بشه... یه پیام به داروینر و کوالی بفرست... درخواست پشتیبانی و آماده باش بده.

نیک سری به تایید خم کرد و به سمت در خروجی شتافت. امیلی پشت سرش دوید که آیدن مانع شد.

-کجا میری امیلی؟

-میرم آماده بشم...

-ولی اونها تعدادشون بیشتر از ماست... در ضمن، تو ملکه ی این سرزمینی... تنها وارث باقی مونده از خاندان جونز.

امیلی پوزخندی زد و بازویش را از دست آیدن رها کرد.

-من خیلی وقته دیگه به این چیزا اهمیت نمیدم.

سپس به سمت خروجی رفت.

شش ماه بعد، 14 نوامبر...

خسته از دویدن، پاهایش را از رکاب خارج کرد و رها گذاشت. کلاه خردار را کمی عقب کشید، برگشت و نگاهی به یاران انداخت... در آن سرما عرق از سر رویشان می چکید ولی شادی پیروزی بر چهره هایشان نمایان بود. باد سرد در هوا گسترده بود و بازدم هایشان را متراکم میکرد... مهی رقیق در میان درختان عربان پیچیده بود با کمک ابرهای خاکستری، فضا را سردتر و غم انگیزتر نشان میداد.

با نزدیک شدن به دروازه ی سیاه رنگ، حفاظ های غول پیکر و آهنین بالا رفتند و راه برای عبورشان باز شد. به محض وارد شدن به محوطه ی کاخ، فردی در بالای یکی از پنج برج، شیپور دراز و سفید رنگی را به صدا درآورد. چند لحظه بعد، چند فرد دوان دوان به سمتشان نزدیک شدند.

امیلی نگاهش را از سربازان پاترونز که در محوطه پخش شده بودند و چند مجروح در گوشه و کنار به چشم میخورد، گرفت و از سوئیفت پایین آمد. افسار را به دست یکی از سربازان داد و به سمت الیوت برگشت. الیوت با لبخند دستش را بر کمر امیلی گذاشت و همانطور که او را به سمت ساختمان کاخ خاکستری رنگ هدایت میکرد گفت:

– خیلی دیرتر از اونیکه پیک خبر داد رسیدین... میخواستم یه گروه رو بفرستم دنبالتون.

امیلی لبخند خسته ای زد و از پله ها بالا رفت.

– اونقدر شمشیر زدم که فقط انرژی گفتن "ممنونم" رو دارم!

الیوت خنده ی کوتاهی کرد و درهای کاخ پاترونز گشوده شد.

– من میرم به وضع سربازها رسیدگی کنم، تو استراحت کن.

سری به تایید تکان داد و الیوت به سمت دیگری دوید. نگاهی به سالن بسیار بزرگ ورودی انداخت و از میان جمعیت متحرک و یا ساکن، گوشه ای خالی برای نشستن پیدا کرد. به محض اینکه امیلی شمشیرش را بر دیوار تکیه داد، گویی نورانی به سمتش جهید و صدای نگران نیک در گوشش پیچید.

– امیلی چه اتفاقی افتاده؟ هنوز به پاترونز نرسیدین؟ لطفا سریعتر جواب رو بفرست.

گوی در هوا پوچ شد و امیلی با خستگی بر روی زمین نشست. نگاهی به افراد انداخت که در همه ی فراوان، هر یک به سمتی می شتافت و مشغول برطرف کردند اوضاع بعد از جنگ بودند. کف دستش را کمی بالا گرفت و گوی نورانی پیام را به سمت سقف دود زده و بدون شمع های روشن فرستاد. نفسش را با خستگی بیرون داد و به سنگ های نیمه ترک خورده و سرد پشت سرش تکیه داد. بند ساعدبند زره را باز کرد و دستش را بالا گرفت. خیره به دستبند چرمین کتی، به کاخ مرمر فکر کرد.

شش ماه بود که در گیرودار جنگ های پی در پی با تارتارین ها، از کاخ دور شده بود. شش ماه تمام بود که ذهنش فقط و فقط به جنگیدن و پیروزی در نبرد ها می اندیشید. نمیدانست که آیا کاخ مرمر هم مثل کاخ پاترونز این چنین دودزده و پر هیاهو است یا نه؟ حتی نمیدانست که هر یک از دیگر هروها در آن زمان که او نشسته است، در کدام منطقه در حال نبرد اند.

در فکر کریسمس دو سال قبل، ناگهان لیوان فلزی نخراشیده ای همراه با بوی دارچین در مقابل صورتش قرار گرفت. سر بلند کرد و چهره ی کمی زخمی شارون در پیش چشمانش واضح شد. با شادی برخاست و محکم او را در آغوش گرفت. شارون بلافاصله لیوان را کنار کشید و به موقع آن را از خطر ریختن حفظ کرد.

– چه خبره؟ نزدیک بود بریزه...

امیلی بی توجه به چای دارچینی مزاحم، بیشتر سرش را بین گودی گردن و زره چرمین شارون فرو برد و گفت:

-خیلی دلم برات تنگ شده بود.

عقب کشید و بر روی پوست نسبتا دودزده و کثیف شارون ب\*\*و\*\*س\*\*ه زد. شارون خندید و گفت:

-نمیدونستم ملکه امیلی انقدر از دیدن من خوشحال میشن!

امیلی بعد از مدتها خندید و همراه با شارون نشست. لیوان را از دستش گرفت و دستانش را به دور بدنه ی گرم لیوان حلقه کرد. نگاهی را به افراد درون سالن داد.

-اینبار تلفات خیلی کمتره...

شارون زانوانش را بالا کشید و دستانش را به پهلوی زد تا گرم شود.

-آره... ولی شاهزاده الیوت میگه بازم نیرو کم داریم.

امیلی سر به پایین انداخت و گفت:

-افراد متحد با ما خیلی کمه. بیشتر سرزمین ها از ترس مرگ، به داریان ملحق شدن. اگه فقط یه نیروی قوی بهمون اضافه بشه، ممکنه اونا از تارتارین ها جدا بشن و به ما بپیوندن.

جرئه ای از چای را نوشید و به سرباز مجروحی که توسط یکی از افراد مداوا میشید، خیره ماند. شارون خود را نزدیک امیلی کشید و با صدای آرامی که در کمال تعجب در آن هیاهو شنیده میشد، در نزدیکی صورت امیلی گفت:

-خب... منتظر خبرایی ام که پنج ماه پیش قول دادی.

امیلی شمشیرش را برداشت و جرئه ی آخر را سرکشید. با پشت دست، لبش را پاک کرد و گفت:

-اینجا نه، دنبالم بیا.

شمشیر را از تکیه دیوار برداشت، دست شارون را گرفت و از میان افراد او را به سمت انبار های زیرزمینی کشاند.

\*\*\*

-لایتوس!

حباب نورانی در کنار صورت امیلی ظاهر شد و انبار مترکه را قابل دیدن کرد. به سمت وسایل خاک گرفته و در هم پیچیده ی گوشه ی انبار کوچک رفت و دو بشکه ی نوشیدنی زهوار دررفته را بیرون کشید. بر روی زمین قرار داد و گفت:

-بشین.

شمشیر را بر روی زمین قرار داد که شارون گفت:

-این چیه که برای گفتنش انقدر هیجان داری؟

-چیزی که مطمئنم اگه داریان بفهمه، یک تنه میتونه همه ی ماها رو به آتیش بکشه. واسه همینم نباید جز تو کسی چیزی بفهمه.

شارون سری تکان داد و امیلی ادامه داد:

-دفعه ی آخری که برایان رو دیدم، اون گفت که یه نفر دیگه مثل من بوده. یه هرو ی دیگه در زمانهای قبل وجود داشته که نیروش مثل من بوده. چندین ماه تحقیق کردم و به شهرهایی که ردی ازش وجود داشته رفتم...فهمیدم اون کیه.

صد و پنجاه سال پیش... جانانان اسکولز؛ اون یه هرویی بوده که برای اولین بار این نیرو درونش بوجود اومده. ولی بعد از مدتی اون به یه خون آشام تبدیل میشه و توی یکی از دروازه ها میوفته. از اون موقع به بعد دیگه به وریردین برنگشته.

حالا فکر میکنی کی باعث شد تا اون به یه خون آشام تبدیل بشه؟

شارون بدون تعلل گفت:

-داریان؟

امیلی با پیروزی گفت:

-نه! خودش!... خودش خواست تا به یه موجود دیگه تبدیل بشه. یه موجودی که به راحتی مغلوب مرگ نشه، حداقل نه مثل یک انسان!... چند هفته بعد از ماجرای ناپدید شدن جانانان، جسد سوخته ی خون آشامی که اونو تبدیل کرده بود رو توی یکی از دره های کوالی پیدا کردن.

حالا بعد از اون اتفاق، سی و پنج سال پیش..... مایکل. اون هم یه هرو بود، با نیرویی مثل توانایی برایان.

شارون ماهیچه دهانش را از تو منقبض کرد و حالت چهره اش رنجور شد. امیلی با تعجب بحثش را برید و گفت:

-چیزی شده شارون؟

شارون نمیدانست که آیا امیلی از بردن نام برایان چه حالتی دارد، ولی بهتر دید تا چیزی نگوید.

-هیچی هیچی... خب...

-... ولی بوسیله ی پدر اولیور به گرگینه تبدیل شد. به خاطر اینکه اون موقع مردم موجودات دیگه رو شیطانی میدونستن، اون مجبور شد از کاخ فرار کنه. خواهرش، ویکتوریا، اون هم از کاخ فرار کرد. بعد از رفتنشون دیگه

هیچ کس اون دو نفر رو ندیده. جز یه دست نوشته که گفته شده آخرین بار ویکتوریا رو نزدیک یه دروازه دیدن که وارد دنیای غبار شده. از اون روز به بعد دیگه هیچ کس خبری نداره از شون تا اینکه ما باهاش در ارتباطیم. حالا به نظرت چه چیزی بین این دو تا اتفاق مشترکه؟

شارون اخمی کرد و بعد از لحظه ای گفت:

–دروازه ها؟

امیلی بشکنی در هوا زد و گفت:

–دقیقا! هر دو ماچرا به نحوی به خاطر دروازه ها نصفه مونده. مایکل تا الان زنده س، و اگه خیلی خوش بین باشیم، جاناتان هم تا الان باید زنده باشه و یه جایی از دنیای غبار داره زندگی میکنه.

شارون با کمی گیجی گفت:

–ولی امیلی... این موضوع چه ربطی به داریان داره؟ اینا هیچ ارزشی براش ندارن.

امیلی از هیجان دم لرزانی را فرو داد....

–نه... اشتباه همه همینه. درسته که اونها انسانیتشون رو از دست دادن، ولی فکر کن! جیکوب همیشه میگه توانایی یک جادوگر یا هرو هیچ وقت از بین نمیره و تو خونشه. من.... تا زمانی که تسخیر شده بودم، جادوگری منم هم خاموش بود ولی هنوز قدرت چشمام وجود داشت. هیچ نوشته یا منبعی وجود نداره که به صراحت بگه اونها نیروهاشون رو از دست دادن. پس حالا فکر کنم میتونی بگی که منظورم چیه؟

و با شوق به چشمان سیاه شارون خیره ماند. چند لحظه که گذشت، شارون صیحه ای کشید و دستانش را بر دهان گذاشت.

–نه!!!

–چرا... واقعیت داره. اونها هنوز یک هرو محسوب میشن. حالا وریدین نه هروی وفادار داره.

شارون منظور امیلی را به سرعت گرفت. برایان دیگر یک هرو نبود. این حقیقت که او دارای توانایی برتر بود را هیچ کس نمی توانست کتمان کند ولی طبیعت او را دیگر نمی پذیرفت... او نیز همانند داریان یک طرد شده محسوب میشد.

امیلی خود را بیشتر جلو کشید و با صدای آهسته تری گفت:

–هیچ فکر کردی که چرا تارتارین ها دیگه نمیتونن وارد وریدین بشن؟ محافظت تقریبا کامله. فقط جاناتان مونده که حالا توی میدگارد نیست.

–پس اینهمه جنگ و درگیری.... خیلی از نیروهای داریان نفوذ کردن داخل وریدین...



-نه... اونها تارترین نیستن. اونها انسانن، نیروهایی که به اجبار تسلیم داریان شدن. طبیعت برای اونها مانعی بوجود نیاورده. تا وقتی که ما هروها وجود داشته باشیم، حفاظت برقراره. فقط مهم اینه... حتی یک هرو هم زنده باشه، بازم تارترین ها یا داریان نمیتونن وارد بشن.

-پس با این وجود حالا وریدین دوتا هرو کم داره، تو و جاناتان.

امیلی نفسی کشید و دوباره عقب کشید. سری تکان داد و اخم ریزی کرد.

-ولی ما مجبوریم. جیکوب مراقبه... مطمئنا اون نمیذاره که وریدین خالی از ما بشه.

-حالا میخوای چیکار کنی؟

-چی رو؟

-میخوای جاناتان رو برگردونی؟

امیلی مکثی کرد و حرف شارون را تایید کرد. دست در جیب لباس برد با زحمت، راهنما را از بین لباسهای ضخیم بیرون کشید.

-این... اگه این کار میکرد، حتما میتونستم دروازه ی گذشته رو پیدا کنم.

شارون دستانش را زیر چانه زد و پوف بلندی کشید.

فصل چهل و هفتم (شراره های خشم)

بوی دود و خاکستر از هر سو به مشام می رسید. چشمانش لبالب اشک بود و بینی اش از شدت خاکستر و حرارت می سوخت. پایش را بر جسد تارترین گذاشت و شمشیرش را با قدرت در سینه ی مهاجم مقابلش فرو برد.

در میان انبوه افراد چشم چرخاند. به موقع سرش را از برخورد افسون کنار کشید و افسون با برخورد به صخره سنگ، آن را منفجر کرد.

ساعد دستش خسته از شمشیر زدن مداوم، درد میکرد ولی با سماجت دسته ی چرمین را گرفته بود.

سرش را که چرخاند، نگاهش همزمان شد با فرو رفتن تیغه ی شمشیر برآیان در سینه ی الیوت...

با لرز چشمانش را باز کرد. سینه اش پر قدرت میکوبید و نفسهایش تند شده بود. چند لحظه در همان حالت، با چشمان گرد شده در حدقه به سقف خاکستری خیره ماند و بالاخره دریافت که از خواب پریده است. باز همان کابوسی را دید که یک ماه تمام پس از بازگشتش به کاخ پاترونز گریبانش را گرفته بود. آب دهانش را به سختی فرو داد و در جایش غلتی زد. زمین سخت و سرد بود. حتی با وجود یک لایه پارچه ی ضخیم پشمی که بر رویش خوابیده بود، باز هم سرما در جانش نفوذ میکرد. پتوی زبر را بیشتر بالا کشید و پاهایش را درون شکم جمع کرد.

چندین مشعل دان بزرگ در بین افراد قرارداده شده بود و حتی با وجود بسته بودن درهای تالار، باز هم سرما از بین درزها به درون نفوذ میکرد. نگاهی به شارون کرد که لبه‌ایش از سرما کبود و درون خود مچاله شده بود.

مطمئن بود که بعد از آن کابوس دیگر نمیتواند بخوابد... به علاوه ی آن سرما.

برخاست و پتو را بر روی شارون کشید. شلاقش را به کمر بست و بی صدا از میان افراد انبوه خوابیده در سالن، راهش را به سمت راه پله های منتهی به خروجی فرعی یافت.

نفس را با لرز به هوای بیرون فرستاد. مه غلیظ دیروز، حالا بر روی شاخه ها و سنگ ها بلور های ظریف یخ ایجاد کرده بود. کلاه شنل را بر سر کشید و به سمت اصطبل اسب ها رفت، چند اسب در سرما شیهه می کشیدند.

دستانش را آرام بین یال های سیاه‌رنگ سوئیفت برد و گردنش را نوازش کرد. سوئیفت شیهه خفیفی کشید و سرش را به سمت سرشانه امیلی نزدیکتر کرد.

–چطوری پسر؟ تولدت مبارک!... تو دیگه قهرمان من شدی. باید خوب مراقب من باشی.

یاد چهار ماه قبل افتاد که در روز سالگرد کشته شدن والدینش، در حال نبرد با نیروهای مرزهای کوالی بود... و همینطور در دو ماه بعد از آن، در روز تولد بیست و یک سالگی اش. نمی دانست ماه دیگر در سالگرد درگذشت کاترین، ملکه و پادشاه و لیندا، خدمتکار مهربانش که مانند مادر برای او بود، در کدام سرزمین است و یا حتی زنده است یا نه. ترس از شکست، باعث میشد تا شبها خواب آسوده نداشته باشد. حتی با وجود فهمیدن اطلاعات مهمی که کتب ممنوعه به او داده بودند. باید راهی پیدا میکرد تا قبایل و سرزمین های بیشتری با چهار سرزمین متحد کند.

با صدای جیغ وحشتناکی، از جا پرید و شلاق را از غلاف بیرون کشید. با احتیاط از اصطبل خارج شد و صدای جیغ رعب انگیز، شدت یافت. حالا چندین سرباز و نگهبان همانند او در محوطه پخش شدند و با گنجی به آسمان نگاه کردند.

صدای جیغ ها از آسمان می آمد. صدایی گوشخراش که امیلی بعید میدانست برای انسان باشد.

الیوت با شمشیر آخته بیرون آمد و به سمت امیلی دوید. فرصت نکرده بود تا زره اش را بر تن کند.

–چه خبر شده؟

امیلی با اخم آسمان را با دقت می کاوید و شلاقش را در دست می فشرد.

–نمیدونم.... این صدا... صدای انسان نیست.

در همان لحظه، هوای ابری و مه آلود شکافته شد و ده ها موجود بالدار به سمت کاخ پاترونز هجوم آوردند. موجوداتی کریه و وحشتناک با بال هایی نیمه پاره و چنگال های سیاه. موجوداتی که همانند ترکیب چندین حیوان درنده بودند. پس آن فریاد ها برای آنها بود...

بی اراده، عربده ی امیلی همه را در جای خود تکان داد...

-دوزخی ها..... فرار کنید... برید داخل کاخ... هیچ کس بیرون نمونه....

و سپس موج نگهبانها به سمت در ورودی شتافتند. امیلی و الیوت در آخر از همه به سمت در رفتند و در لحظه ی بسته شدن در، توانستند با کمک سربازها خود را به داخل بکشانند. به محض بسته شدن در، ده ها چنگال قدرتمند وارد بافت چوبین در شد و قسمتهایی از در عظیم ورودی شکسته شد. الیوت فریاد زد:

-به سربازها خبر بدین بیدار بشن... وضعیت جنگی... وضعیت جنگی....

با خاتمه ی فرمان الیوت، چندین کوس از درون برج ها به صدا درآمد و بوق شیپور در کاخ منتشر شد. بعد از دقایقی، ولوله و بی قراری کاخ را در بر گرفت.

امیلی به الیوت نگاه کرد که با کمک چندین سرباز دیگر در حال تکان دادن محافظ های آهنین درب ورودی بود. صحنه های خواب به سرعت جان گرفت.

به سمت الیوت دوید و جای او را گرفت. در میان شلوغی فریاد زد:

-برو زره رو بپوش... من انجام میدم.

الیوت بی حرف سری تکان داد و با شتاب به سمت پله ها دوید.

-همه بیدار بشن... به کاخ حمله شده.... بیدار شین....

پس از انداختن محافظ های غول پیکر، امیلی به میان جمعیت نیمه هوشیار و خواب رفت و فریاد زد:

-بیدار بشین... به کاخ حمله شده... وضعیت حمله...

دستش را به سقف گرفت و گفت:

-سیمرالی.... پروتکتیوس..... فلاکسی پس.

جادوهای حفاظتی به سرعت در سنگها نفوذ کرد. درز شیشه ها بسته شد و شیشه ها به فلز تبدیل شدند. قفل های پنجره های نزدیک سقف گداخته شده و به هم جوش خوردند.

شارون با شمشیر امیلی به سمتش دوید و آن را به دستش داد.

-چه خبر شده؟

-دوزخی ها... بهمون حمله کردن.

-چی؟... چی بهمون حمله کرده؟

با خشم فریاد کشید:

-دوزخی ها! داریان بالاخره اونها رو بوجود آورد...

به سمت سربازان رو کرد.

-همه هوشیار بشین.... مراقب سقف ها باشید، ورودی ها رو ببندین، نذارین اونها نفوذ کنن.

ضربه های قوی و پی در پی به سقف، درها و پنجره ها میخورد و بیشترین صدای هرج و مرج را به خود اختصاص میداد.

در جای خود چرخید و به افراد نگاه کرد که بسیاری از آنها، ترسیده و با چشمان از حدقه بیرون زده، با نیزه ها و شمشیر های بالا گرفته شده به سقف و درها نگاه میکردند.

صدای داخل کاخ دوزخی ها را بیشتر تحریک میکرد.

-همه ساکت بشین.... ساکت... اونها به صدا حساس اند....

شارون به پیروی از امیلی در میان جمعیت رفت و پیام را مخابره کرد... دقایقی بعد، چندین فرمانده ی دیگر به همراه الیوت به امیلی پیوستند و افراد را وادار به سکوت کردند.

یک ربع بعد، کاخ بطور کامل در سکوت فرو رفت و تنها صدای شنیده شده، صدای ضربه های چنگال مهاجمان بود.

افراد با ترس و سکوت به یکدیگر نگاه میکردند و هیچ جنبشی در بین افراد دیده نمیشد.

چند لحظه بعد، کم کم احساس کردند که صدای ضربه ها کمتر شده و صدای جیغ ها دورتر میشود.

الیوت نگاهی به امیلی کرد و زیر لب با کمترین صدای ممکن زمزمه کرد:

-دارن دور میشن!

با سر به الیوت علامت داد و سپس با هم به سمت خروجی فرعی دیگر رفتند.

شمشیر را بیرون کشید و در پشت سر الیوت آرام به جلو رفت.

در دو قدمی در آهنین، الیوت به امیلی اشاره کرد که بعد از او خارج شود و سپس بی صدا در را گشود.

با احتیاط، قدم بر روی چمن های زرد و یخ زده گذاشتند. الیوت از سایه در آمد و با کمری خمیده به موازات دیوار به سمت در اصلی رفت.

امیلی نگاهش را به اطراف دوخت و با احتیاط جلو رفت، هیچ موجودی در هوا تکان نمیخورد.

الیوت از خفا بیرون آمد و به سمت محوطه دوید. در اصلی از سمت خارج کاملاً خراشیده و در بعضی قسمتها تکه تکه شده بود. امیلی شمشیرش را به غلاف برگرداند و گفت:

– باید شهر رو خالی کنیم، اینجا دیگه برای مردم امن نیست.

همان لحظه پیامی نورانی به سرعت به سمت امیلی شتافت و صدای جیکوب در گوشش پیچید...

– امیلی... دوزخی ها به ما حمله کردن.... به کوالی هم همینطور... پیک خبر داده یک گروهشون به سمت شما اومدن. جواب رو سریعاً بفرست.

امیلی دستش را بالا برد تا پاسخ جیکوب را بفرستد، با باز شدن لبهایش، صدای جیغ گوش خراشی از بالاترین برج منتشر شد و در کوتاه ترین زمان، چنگال های تیز در دو سمت کتف هایش فرو رفت و او را از زمین جدا کرد. فریاد امیلی با فریاد الیوت در هم پیچید.

– الیوت...

– نه..... امیلی...

الیوت به سمت امیلی جهش کرد و توانست غلاف شمشیر او را بگیرد....

– شمشیر رو ول نکن امیلی....

حالا الیوت نیز همراه امیلی شده بود و کم کم از زمین فاصله میگرفت. درد در دو کتف امیلی شدت می یافت و توان نگه داشتن شمشیر که وزن الیوت را میکشید برایش سخت تر میشد.

با دید لرزان نگاهی به ارتفاع کرد، حداقل در چهار متری زمین بودند. نباید می گذاشت تا از آن هم بالاتر روند... ممکن بود در میانه راه الیوت به پایین سقوط کند.

با سختی، در میان هیاهوی باد و جیغ های دوزخی، داد زد:

– متاسفم الیوت.

و شمشیر را رها کرد.

– نه....

– لا رینس.

افسون امیلی، به موقع به الیوت رسید و او آرام بر زمین نشست. در کسری از دقیقه، دوزخی اوج یافت و هر دو در میان مه و ابر ناپدید شدند.

الیوت با حیرت به آسمان خیره ماند.

درهای کاخ باز شدند و سربازان به سمت الیوت دویدند. شارون خود را سریعتر رساند و گفت:

-صدای امیلی بود؟ چی شده؟

مات و مبهوت، شمشیر را بر زمین انداخت و گفت:

-اونا.... امیلی رو با خودشون بردن.

-چی؟

صدای شارون مثل زنگ در گوشش پیچید. شارون به آسمان نگاه کرد و با بهت گفت:

-حالا چه بلایی سرش میاد؟

مستاصل سر تکان داد و گفت:

-نمیدونم... فقط باید امیدوارم باشیم تا قبل از رسیدن به ماریش خودشو نجات بده.

دستش را به آسمان گرفت و پیام دزدیده شدن امیلی را به جیکوب فرستاد.

در صداها مایل آنطرف تر، امیلی دستانش را به دور پاهای دوزخی پیچیده بود و نوک تیز چنگال هایش در کتف امیلی فرو رفته بود. سرما گونه هایش را سر کرده بود و دستانش کم کم رمق خود را از دست میداد. مسافت بسیار زیادی از کاخ پاترونز دور شده بودند و احساس کرد که در حال پایین آمدن هستند.

به سختی سرش را پایین گرفت و زیر پایش را تشخیص داد. نمیدانست در کدام منطقه و سرزمین هستند ولی سیاهی دراز و عریضی را تشخیص داد؛ آنها در بالای یک رودخانه بودند. اگر امیلی شانس می آورد و باز هم از آن پایین تر می رفتند، میتوانست فرار کند.

ارتفاع کمتر شد و حالا در شش متری سطح زمین بودند.

دستش را به سختی نشانه گرفت و فریاد زد:

-پارلیزوم.

دوزخی ناگهان از حرکت ایستاد و چنگال هایش باز شدند. امیلی آن را رها کرد و هر دو به درون رودخانه سقوط کردند.

مارگارت با اضطراب مشغول باندپیچی یکی از زخمی های شب گذشته بود ولی تمام هوش و حواسش را به صحبت های اطرافش داده بود.

دیوید مقابل جیکوب ایستاد و گفت:

-یعنی چی؟ منظورت اینه که اون نتونسته خودشو نجات بده؟

دست مارگارت از حرکت بازایستاد و به آنها نگاه کرد. این غیر ممکن بود...

جیکوب با خستگی، پلکی زد و گفت:

-هیچ پیامی نرسیده، جادوی مسیر یاب رو خودت اجرا کردی دیوید. اون ماریش رو نشون داد....

جیمز با فریاد، ضربه ای به ستون مرمرین دود زده زد و گفت:

-دروغه... اون فرار کرده.

آیدن با حالت مسخ شده گفت:

-ولی جادو هیچ وقت اشتباه نمیکنه.

فلوریا بغض کرد و کاسه ی غذا از دستش افتاد. دیانا گفت:

-حالا چه بلایی سرش میارن؟

نیک همانطور که آتش مشعل دان خیره مانده بود گفت:

-اگه به داریان رسیده باشن، داریان اونو زنده نمیذاره.

شمشیرش را از تکیه دیوار برداشت که جیکوب گفت:

-کجا میری نیک؟

-میرم به پاترونز... سربازها بدون فرمانده اند.

با خشم جیمز را کنار زد و از میان خرابه های ریخته شده از دیوار رد شد.

\*\*\*

آخرین قارچ گلی را در آب فرو برد و پس از شستن، آن را در کنار بقیه در زنبیل انداخت، برخاست و کمرش را صاف کرد. صدای ترق جابه جا شدن استخوان هایش را شنید.

-وای خدا... دیگه دارم قابلیت های جوونیم رو از دست میدم!

زنبیل را به زیر بغل زد و نگاهی به ساحل یخ زده و سفید انداخت. در نزدیکی های صبح بارش برف آغاز شده بود و تا ساعاتی پس از طلوع آفتاب ادامه پیدا کرده بود. حالا درختان عریان یخ زده و کناره های رودخانه قندیل بسته بودند.

نگاهش را به سفیدی زیبا و خیره کننده ی برف سرتاسر رودخانه انداخت. غرق از لذت زیبایی، نگاهش معطوف کپه سیاهی کنار رودخانه شد. چشمانش را تنگ کرد و سعی کرد تا واضح تر ببیند.

-ای وای، دیگه چشمام خوب نمیبینه... اون چیه دیگه اونجا؟

چند قدم برداشت و دستش را به سمت توده گرفت...

-اندیغنت.

گوی سفید خارج شد و به توده نفوذ کرد. بلافاصله، حاله ی طلایی رنگ، توده ی سیاه را در بر گرفت.

با حیرت زنبیل را چنگ زد و زمزمه کرد:

-اون یه انسانه!

زنبیل را کنار درخت گذاشت و با سریعترین توانی که داشت به آن سو دوید.

در چند قدمی، نفس نفس زنان قدم هایش را کند کرد و دستش را به حالت دفاعی جلوی خود گرفت.

-پروتکتیوس.

حاله ی نامرئی اطرافش را در برگرفت. شاخه ی نسبتا کلفتی را از کنار آب برداشت و با نوک آن چند ضربه به کپه زد.

نگاه مشکوکی به شغل سیاه و خیس انداخت. در این چند ماه گذشته، با ترس از کلبه بیرون می آمد تا مسیرش به تارترین ها نیوفتد. شاید این هم یکی از آنها باشد؟

نوک شاخه را به خز خیس کلاه فرو کرد و کلاه را عقب زد. نیم رخ سفید رنگ، در لایه ای از خون و خیزی نمایان شد.

شاخه را بر زمین انداخت و دو زانو بر زمین خم شد. هیکل را بر گرداند و چهره ی دخترک را حالا بهتر تشخیص داد. نگاهش بین اجزای صورت دختر چرخید. موهای قهوه ای اش نسبتا گلی بود و زخمی عریض بر پیشانی اش ایجاد شده بود و ردی باریک از خون تا شقیقه اش امتداد داشت. نگاهش به سرعت جذب شی براق شغل شد.

خم شد تا سنجاق شغل را بهتر ببیند.



با دیدن عقاب طلایی، صیحه خفیفی کشید و شغل را عقب زد. رکاب چرمی شمشیر خالی بود و تنها شلاق چرمی بر کمر داشت. در دو کتفش، جای چند خراش و فرو رفتگی خونین بود.

خم شد تا بیشتر بررسی کند.

-اینا... جای چنگاله... دوزخی ها، لعنت به همه اتون.

دختر را برگرداند و از زیر شانه هایش گرفت، به سختی او را نیمه بلند کرد تا از آب بیرون بکشد. وزن خود دختر و لباس های ضخیم و خیسی که بر تن داشت، بیشتر از توان و قدرت پیرزنی مثل او بود.

به سختی او را به ساحل پوشیده از برف کشاند و بر روی زمین نشست. نفس نفسی زد و عرق پیشانی اش را گرفت.

-وای... آب خیلی سنگینش کرده، تنهایی نمیتونم.

نگاهی به صورت و لبهای سفید دختر انداخت. لحظه ای به عقاب طلایی خیره ماند.

-نه... اگه ببرمت، اون لعنتی تو رو پیدا میکنه و منم میکشه.

به سرعت برخاست و به سمت زنبیلش رفت، نگاهی دیگر به دختر انداخت و کلاه شغلش را جلو کشید.

بدون اینکه دوباره برگردد، با قدم های سریع به سمت جاده ی جنگلی رفت.

خورشید در پس ابرهای کبود پنهان مانده بود و فضای جنگل را همانند عصرگاه، کمی تاریک میکرد.

نگاهی به اطراف انداخت و قدم هایش را کمی آرام تر برداشت. صدای زوزه ی گرگی از جانب شرق، باعث شد تا سر جایش بلرزد و تکانی خفیف بخورد.

توقف کرد و به مسیری که طی کرده بود نگاه کرد.

-نه... نباید برگردم، اون میتونه دردسر درست کنه. اون لعنتی دنبال اونهاست...

دوباره رویش را برگرداند و قدم های آرامش را دوباره شروع کرد.

-حتما... حتما بهوش میاد و خودش میفهمه تو کدوم جهنمی افتاده... آره... حتما فرار میکنه.

آب دهانش را قورت داد و زنبیلش را محکم تر در بغل گرفت.

\*\*\*

آب دهانش را به سختی فرو داد. دردی سنگین در قفسه ی سینه اش باعث میشد تا به سختی نفس بکشد.

احساس میکرد که فقط باریکه ای از گلویش هوا را رد و بدل میکند.

به زحمت پلکهایش را فاصله داد و با دید تار، فضا را جستجو کرد. خواست تا با دست پلکهایش را فشار دهد که دردی در دو کتفش، او را منصرف کرد. اشک ایجاد شده از درد، دیدش را به مرور واضح کرد.

سرش را که برگرداند، با دو چشم بزرگ و کهربایی روبه رو شد و از ترس فریاد کشید.

موجود مقابلش با فریاد او، جیغ کشید و به پشت صندلی گهواره ای نخراشیده مخفی شد.

کمی در جایش جابه جا شد و سعی کرد تا پشت صندلی را بهتر ببیند.

به سختی توانست در جایش بنشیند. نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-تو..... چی هستی؟

موجود، همانند بچه ها سرش را کمی بیرون آورد تا امیلی را ببیند. چند لحظه بعد، آرام آرام بیرون آمد و با چشمانی که مدام بین زمین و چشمان امیلی در گردش بود، با صدای بچه گانه ای گفت:

-عصر بخیر، خانم!

امیلی چند لحظه خیره ماند و بعد با دهانی باز مشغول ارزیابی موجود مقابلش شد.

موجودی کوتاه قد، با سر پهن و چشمانی به بزرگی دو توپ گلف با عنبیه ها کهربایی و براق. دو سوراخ که امیلی حدس میزد بینی آن باشد و لبهای کشیده و پهن. پوستی خاکی رنگ و دستان استخوانی.

-تو چی هستی؟

موجود، موهایش را که امیلی فکر کرد از موهای خودش هم بیشتر است، به پشت گوش فرستاد و گفت:

-خا... خانم... من... من شاینی هستم... خدمتکار بانو. من یه گوبلین هستم.

امیلی با اخم، بیشتر موجود بیچاره را بررسی کرد و گفت:

-گوبلین ها.... فکر نمی کردم این شکلی باشن!

صدای زنی از بیرون داد زد:

-شاینی.... شاینی... بیا کمک. این سیب زمینی ها زیادی برای من سنگینه.

گوبلین با ترس در جایش تکانی خورد و از تنها در موجود بیرون رفت.

با خروج گوبلین، امیلی حواسش را معطوف اطراف کرد.

کلبه ای خیلی کوچک و محقرانه، با یک تخت و صندلی گهواره ای، چند شیء چوبی که به دیوار وصل بود و نخ های حاوی زنجیرها و خرمهره های عجیب و غریب که امیلی را یاد خانه های جادوگران درون فیلم ها می انداخت.

چشمش به آینه ی گرد درون قاب خورشید مانند افتاد.

برخاست و به سمتش رفت، در مقابل آینه ایستاد و نگاهی به خود کرد.

بر روی پیشانی اش رد زخمی عریض بود که به نظر جوش خورده و کهنه میرسید. لباس تنش، همان لباس خودش بود. سعی کرد اتفاقات شب قبل را بیاد بیاورد.

-دوزخی ها... الیوت... رودخونه!

بخاطر آورد که دوزخی را طلسم کرد و آخرین تصاویر حک شده در ذهنش، صحنه ی سقوط به درون آب بود. دستش را بالا برد و جای زخم را لمس کرد. نمیدانست در کلبه ی کیست، چه کسی او را نجات داده و یا اینکه او را شناخته یا نه.

با قفل شدن نگاهش بر دست راست، قلبش فرو ریخت. حلقه ی جادو در انگشتش نبود.

با ترس دستش را پایین آورد و مقابل صورتش بررسی کرد. گویی فکر کرده که شاید آن را ندیده... ولی حلقه نبود.

نگاهی به سرو وضعش کرد... همه چیز سر جای خود بود؟ نه... هیچ چیز مثل قبل نبود... نه از حلقه خبری بود، و نه از غلاف شمشیر و شلاق و شنلش.

با خشم به سمت چکمه هایش رفت و به پا کرد.

-حداقل این هست!

با به خاطر آوردن راهنما، با ترس و عجله دست در جیب درون لباسش کرد... ولی آن هم نبود.

با موهای پریشان و رها شده، به سمت در کج و معوج یورش برد و به بیرون رفت. بلافاصله نور شدید، چشمانش را هدف گرفت و وادار به بستنشان کرد.

دستش را سایبان کرد و چشم در فضا چرخاند. زمینی شخم زده با قسمتهایی که رنگ سبز گیاهی که به نظر میرسید کاهو باشد، گاو آهن و دو گاو سیاه و قهوه‌ای در سمت دیگر زمین به علاوه ی زنی نسبتاً فربه و خمیده، همراه با آن گوبلین و کلبه ای بزرگ در آن سو، محیطی بود که امیلی در قسمتی از آن ایستاده بود.

زن با تکان های گوبلین، سرش را به سمتی که امیلی ایستاده بود چرخاند و گفت:

-پس بالاخره بهوش اومدی؟!

با دستان مشت شده به سمت زن رفت و در حینی که پایش مدام در گل شل فرو میرفت، با صدای بلند گفت:

-هی تو!

بعد از چند دقیقه، بالاخره به زن رسید و با چشمان درنده به او زل زد.

-اینجا کجاست و تو کی هستی؟!

زن خنده ی ریز و طولانی کرد و بیل در دستش را به زمین فرو برد. به دسته اش تکیه داد و عرق پیشانی اش را پاک کرد.

-من... من کسی ام که چون تو رو نجات داد دخترجون!

امیلی چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-پرسیدم تو کی هستی و اینجا کجاست؟

-اسمم هلگاس... اینجا هم یه منطقه ی خالی از انسان در اطراف ماریشه. فقط من اینجا زندگی میکنم.

با شنیدن اسم ماریش، چشمان امیلی گرد شد و به سرعت بیل را از زیردست زن کشید. لبه ی آهنین را به سمت زن گرفت و گفت:

-تو! هرچه زودتر وسایل منو برام میاری... وگرنه ...

پیرزن که به سختی تعادلش را حفظ کرده بود، خنده ای نمکین کرد و گفت:

-وگرنه چی... وگرنه چی دخترجون؟ تو الان ضعیف تر از من هستی. نه حلقه ای داری و نه سلاح دفاعی دیگه....

سپس دستش را به سرعت به سمت امیلی گرفت و گفت:

-هوراشیل.

جادو به سرعت به امیلی برخورد کرد، او را پنج متر آن طرف تر پرت کردو باعث شد تا با صورت بر روی گل و لای بیوفتد.

با حالت چندان آوری سرش را بیرون کشید و با دستان گلی، گل چلوی چشمان و دهانش را پاک کرد. با عصبانیت به سمت پیرزن برگشت و گفت:

-میدونی کی هستم که جرئت چنین کاری رو به خودت دادی؟

پیرزن خنده ی نمکینش را دوباره تکرار کرد...

-بله سرورم... ولی اینم بدونین که خیلی با دشمنتون فاصله ندارین.

و بعد معنی دار سرش را تکان داد.

امیلی با خشم، مشتیی به گل کوبید و به سختی برخاست. نگاهی به خودش کرد که سر تا پا لباسها و صورتش گلی شده بود. تمام تلاشی که برای کشتن ده نفر به کار میبرد را خرج فرو خوردن خشمش کرد و در آخر، با فکی منقبض شده گفت:

-بسیار خب... ببین. هرچقدر سکه بخوای بهت میدم... ها؟ خوبه دیگه؟... حالا وسایلی که برداشتی رو برگردون به من!

پیرزن دوباره خندید. امیلی احساس میکرد با هر بار خندیدن و بلند شدن صدای ظریف، میخی در مغزش کوبیده میشود!

-دختر جون!... تو فکر کردی یه جادوگر به چنین چیزی محتاجه؟ پس اگه تا الان اینطور فکر میکردی، توانایی هات رو دست کم گرفتی. همه ی ثروت یه جادوگر، حلقه ی جادوشه... ای وای... یادم نبود!... تو برای نیروی برتری که داری هم به اون نیاز داری!

امیلی چشمانش را با تمأینه بست و با آرامشی که به وضوح خشم را در پس آن مشخص بود، گفت:

-خب... پس چی میخوای؟

-من چیزی نمیخوام... تو به من نیاز داری....

دیگر کاسه ی صبر امیلی در حال لبریز شدن بود. نگاهی به آسمان انداخت؛ خورشید در وسط آسمان بود.

-ببین ما الان درگیر جنگ هستیم، حتی نمیدونم بقیه در چه وضعیتی هستن و شاید تا الان دارن دنبال میگردن.

-سه روز گذشته... تا به حال باید پیدات میکردن. ولی خب... جادوی مسیر یاب فقط محدوده رو تعیین میکنه.

امیلی با چشمان درشت شده جیغ کشید:

-چی گفتی؟؟!

-ملکه به این کندذهنی ندیده بودم!.....

کمرش را صاف کرد و به سمت آغل رفت، سطل را به درون چاه انداخت و گوبلین دست از نگاه کردن امیلی برداشت. با سرعت به سمت پیرزن رفت و سطل پر از آب را بیرون کشید. زن همانطور که دستها و صورت خود را می شست، گفت:

-تو سه روزه که بیهوشی... اگه امروزم بهوش نمیومدی دیگه مطمئن میشدم تو رودخونه خفه شدی و سه روزه از یه جنازه مراقبت میکنم!

احساس کرد که قلبش در جایی شاید کف پایش افتاد. با بدن کرخت شده، به سختی در میان گل و لای راه رفت و در چند قدمی پیرزن ایستاد. نفس نفس زد و گفت:

-ببین... من واقعا ازت ممنونم که جونمو نجات دادی، ولی بدون تا الان هم خیلی دیر شده. ممکنه اونا بیان به این سمت تا منو پیدا کنن و من نمیدونم واقعا بعدش چه اتفاقی میوفته، اگه اونا منو پیدا نکنن و در عوض داریان اونا رو بگیره.

من باید برگردم پیش سربازهام. اونا حتما تا الان فهمیدن من دزدیده شدم.

آب دهانش را فرو داد و ادامه داد:

-ببین... من نمیدونم چجوری لطفت رو جبران کنم ولی شاید تا همین الان هم تارتارین ها فهمیده باشن من کنار گوششونم.

با پایان یافتن جمله اش، حجم عظیم آب درون سطل فلزی به صورتش پاشیده شد و گل و لای را شست. امیلی شوک زده، چند بار پلک زده و نفسش را با لرز بیرون فرستاد. آب سرد به لباسش نفوذ کرده بود و در آن هوا لرز بر اندامش انداخت.

پیرزن با حالت مسخ شده جلو آمد. امیلی از بین موهای خیس افتاده بر صورتش، احساس کرد که حالت چهره ی پیرزن عادی نیست.

پیرزن دو دستش را به دو سمت سر امیلی گذاشت و و کمی فشار داد. با چشمانی که به بالا چرخیده مانده بود، سر امیلی را پایین آورد تا هم قدش شود، سپس دهانش را به گوش امیلی نزدیک کرد و نجوا گونه با صدای لرزانی گفت:

-اونا میکشن، نابود میکنن.... یه نفر... یه نفر اونو برای همیشه از بین میبره. تو خیلی ضعیفی، تنها و بی پشتوانه ای.... ماه به من نشون داد.... تو باید قوی تر بشی... تو ضعیفی.... باید اینجا بمونی تا قدرتت رو بدست بیاری.... تا اون برای همیشه از بین بره... تا مرداب ماریش خشک بشه... برای همیشه، تا ابد!

به محض بسته شدن دهان پیرزن، به یکباره دستانش شل شد و نفس عمیق و طولانی کشید... گلویش به خس خس افتاده بود و امیلی احساس کرد که انگار در حال خفه شدن است.

با ترس به پیرزن نگاه کرد و چند لحظه بعد، پیرزن به حالت عادی برگشت. اخمی به امیلی کرد و با انزجار از او فاصله گرفت.

-آه.... لعنت بهت!... لباسم رو کثیف کردی!!!

و به لکه های گل اشاره کرد که موقع چسبیدن به امیلی، به لباس او نیز سرایت کرده بود.

پیرزن به بیل افتاده اشاره کرد و گفت:

-زمین رو بیل بزن... خاکش خیلی سفت شده، نمیتونم با این وضع سبزی بکارم.

امیلی با همان حیرت چند لحظه قبل، موهای خیسش را از جلوی صورت کنار زد و گفت:

-چی؟!

پیرزن همانطور که به سمت کلبه میرفت، گفت:

-اون گاو کل هفته رو کار کرده! این جن بیچاره هم نمیتونه. میری و زمین رو شخم میزنی. از کرمایی که توش وول میخورن متنفرم. همه شون رو دربیار... حیوانات بدشگون!

سپس دستش را در هوا تکان داد و همراه با گوبلین وارد کلبه شد.

امیلی بهت زده و درمانده، خنده ی متحیرانه ای کرد و دست به کمر زد. نمیدانست از اینکه با گاو مقایسه شده باید عصبانی باشد یا اینکه با یک جن کوتوله مقایسه اش کرده است؟!

با حرص به سمت بیل رفت و با عصبانیت آن را درون زمین فرو برد.

فصل چهل و نهم (مبارز)

با خشم، بیل را محکم در زمین زد و با پایش فشار داد. کپه ای از زمین را بلند کرد و با نوک بیل، خاک را از هم باز کرد. همچنان که دوباره بیل را فرو می برد، عرق از سر و صورتش به زمین می ریخت.

با پشت دست عرق پشت پلکش را پاک کرد و باعث شد تا تنها جای تمیز باقی مانده از صورتش، باز هم در اثر پاک کردن عرق، کثیف و گلی شود.

زیر لب ناسزایی به هلگا، دوزخی، رودخانه، گوبلین و گاو خسته ی هلگا گفت و در آخر برای خاتمه اش، بدو بیراهی نثار آن زمین نیمه شخم زده کرد!

بیل را ایستاده در زمین فرو کرد و به آن تکیه داد. موهای خیس از عرق و گل و ژولیده اش را کنار زد و به آسمان نگاه کرد. خورشید در حال غروب بود و ساعاتی بود که او فقط و فقط شخم میزد. حتی در جواب فریادهایی که به سوی کلبه روانه میکرد، جوابی نمی شنید و جادوی نامرئی که هلگا بر او گذاشته بود، مانع از خروج او از زمین کشاورزی میشد.

دستانش از ضعف میلرزید و فکر میکرد که از گرسنگی شدید، معده اش به اندازه ی یک لوبیا شده است.

با خستگی به زمین افتاد و چهار زانو روی خاک بیل زده نشست. سرش را به دسته ی چوبی تکیه داد و چشمانش را بست. به این فکر کرد که اگر الان در کاخ پاترونز بود، برای وعده ی شام میتواندست یک کاسه سوپ شلغم داغ بخورد، حتی اگر در سرتاسر عمرش از شلغم متنفر بود!

به یارانش فکر کرد. حالا آنها بدون فرمانده بودند و نمی دانستند که فرمانده شان در هزاران مایل آنطرف تر، در حال بیل زدن باغچه ی پیرزنی دیوانه است و هرآن ممکن است داریان رد او را تا اینجا دنبال کند. حتی نمی

دانست که افراد کاخ مرمر از موضوع دزدیده شدنش خبر دارند یا نه؟ دوستانش در چه حالند؟ یاد آورد که آخرین پیام جیکوب مینی بر حمله ی دوزخی ها بود. یعنی چه اتفاقی برای کاخ و افرادش افتاده؟ چقدر خسارت دیده اند؟ آیا کسی کشته یا آسیب دیده؟

دلش برای مارگارت و ادوارد فرو ریخت. آنها هنوز زنده بودند یا نه؟

با حرص همانطور با چشمان بسته فریاد زد:

-هی... پیرزن دیوونه! من گرسنه ام.... تا غذا ندی، دیگه کار نمیکنم.

در کلبه باز شد و پیرزن لخ لخ کنان به سمتش آمد. به گوبلین بیچاره که پشت سرش روان بود، اشاره کرد و گفت:  
-برو گرمش کن!

امیلی چشمانش را باز کرد و سرش را به سمت آنها چرخاند. لبخند کم جانی زد و در دل ممنون بود که بالاخره پیرزن دلش به رحم آمده و به خدمتکارش دستور داده تا برای امیلی لباس گرم بیاورد.

دستان سرخ از سرمایش را به زمین گذاشت و بلند شد. با چشم امیدوار، گوبلین را تعقیب کرد که حالا در مقابل نگاه امیدوار امیلی، به سویی دیگر مخالف زمین و امیلی میرفت و به چاه آب نزدیک میشد. به خیال باطلش پوزخند زد و بار دیگر فریاد کشید:

-من گرسنه ام!

پیرزن دستش را گرفت و بی حرف او را به سمت کلبه کشاند.

امیلی با تردید دستش را کمی چرخاند و گفت:

-داری چیکار میکنی؟ هی... باتوام.... جواب منو بده....

در کلبه باز شد و هر دو وارد شدند.

بلافاصله، بویی به تندی چای آویشن خالص و یا شاید مخلوطی از آویشن و دارچین، وارد بینی اش شد و او را به سرفه انداخت. با چشمان نمناک، چشم در کلبه چرخاند. کلبه ای که برخلاف ظاهر بیرونی اش، دلباز و رنگارنگ بود.

پیرزن دستش را رها کرد و به سمت راه پله ی منتهی به طبقه بالا رفت. امیلی از فرصت استفاده کرد و درون کلبه را کاوید. هر قسمت از خانه، به یک رنگ بود... زرد، نارنجی، قرمز، سبز....

نگاهی به مبلمان و صندلی های گلدار انداخت و به تزیینات تاقچه های بالا و پایین خیره شد... وسایلی چوبی و یا شیشه ای با طرح ها و نقش های جالب و اکثرا خنده دار.



از بین ریشه های آویزان از سقف، وارد اتاقی دیگر شد که به نظر میرسید آشپزخانه باشد.

از میله ها و سقف، قابلمه ها و ماهیتابه های کوچک و بزرگ آویزان شده بود و بوی ادویه و خوراکی های ناآشنا در همه جا پیچیده بود. چند گونی کنفی کوچک در گوشه ای قرار داشت و ظرف های سفالی سفید بر روی هم، کوچک و بزرگ چیده شده بودند.

با صدای هلگا که او را صدا میزد، با ترس سرش را برگرداند و هلگا را در آستانه در دید.

-دختر.... سمت چیه؟

-امیلی.

بقچه ای آبی رنگ را به دستش داد و گفت:

-اینو بگیر و دنبالم بیا!

امیلی با تعجب بقچه را گرفت و بی حرف دنبالش روان شد. با زیرکی تای گوشه ی پارچه را کنار زد و بعد از اینکه با ناکامی فهمید لباسهای خودش نیست، دوباره پارچه را جلو داد.

نگاهی به مکان خود انداخت که حالا داشت از پله ها بالا میرفت. نگاهی محتاطانه به اطراف انداخت... در طبقه ی بالا چندین در وجود داشت که به دنبال پیرزن، به سمت دری سیاه رنگ میرفت.

در قبل از ورود، خود به خود باز شد و پیرزن ایستاد. امیلی نیز به طبیعت از او ایستاد و گفت:

-کجا منو میبری؟

پیرزن با چشمان سبز خود سرتاپای امیلی را برانداز کرد و گفت:

-تو!.... زیادی کثیفی! برو و خودتو بشور. نمیخوام خونه ام گلی بشه!

با پایان جمله، به سرعت غیب شد و صدای پوپ خفیفی از طبقه ی پایین آمد.

امیلی به درون اتاق سرک کشید و فهمید که اتاق نیست و حمام است. سنگهای سیاه صیقلی فضای حمام را تاریک کرده بودند و چندین شمع در دورتادور دیوار ها روشن بود. وان چوبی گرد، بزرگ و گودی در وسط قرار داشت و از آن بخار صورتی رنگ بلند میشد.

بقچه را بر روی میز گرد کنار دستش گذاشت و در را بست. محض احتیاط، کلید طلایی را در قفل چرخاند تا مطمئن تر باشد.

\*\*\*

پیرزن دستش را می کشید و به پایین می برد. موهای خیسش در هوا تاب میخورد و قطرات آب را به هر سو می انداخت.

-کجا با این عجله.... منو.... داری..... میبری؟

و از پنجره ی راهرو نگاهی به آسمان سیاه شب انداخت. نفس نفسی زد و گفت:

-من... واقعا خسته ام و تا همین الان هم دیر کردم.

بالاخره به طبقه پایین رسیدند. هلگا امیلی را بر روی مبل گلدار فرو رفته نشاند و بعد با صدای بلند گفت:

-شاینی... بیا عزیزم.

در مقابلش که نشست، شاینی تلو تلوخوران سینی محتوی غذا را به سمتش آورد. با کمی نامتعادلی، سینی را محکم بر روی میز فرود آورد و بعد با چشمان درشتش، خیره به امیلی، در صندلی کنارش نشست.

امیلی خیره به کلوچه های داغ، سوپ کرم رنگ که بویش حواس امیلی را بی قرار کرده بود، دو قرص نان و کوزه ی نوشیدنی، به پیرزن نگاه مشکوکی انداخت.

-از کجا بدونم منو تحویل داریان نمیدی؟

درحالیکه تمام وجودش فریاد گرسنگی سرداده بودند، این جمله را گفت و سینی را عقب داد.

پیرزن خنده ی نمکینی کرد و گفت:

-فکر کردی اگه میخواستم این کارو کنم، چرا ازت کار کشیدم و بعد بردمت حمام؟ یا اینکه اگه میخواستم نمیتونستم تو رو همون وقتی که بیهوش بودی تحویل بدم؟ تو... خیلی ارزشمندی... پیش بینی ماه، هیچ وقت دروغ نمیگه. ارتش تو الان فرمانده ی جدید داره.

نیک اسپایک، اون به پاترونز رفته.

امیلی نفس عمیقی کشید و به نان خیره ماند. به حتم خبر دزدیده شدنش به ویردین رسیده بود که نیک را برای جانشینی اش فرستاده اند. حالا خیال امیلی راحت تر بود... ترس از ایجاد هرج و مرج بین سربازان و یأس و ناامیدی پس از غیاب او، میتوانست بدترین خطر باشد... حالا که آنها نیروی جنگی کم داشتند و تمامی مرزهای چهار سرزمین مورد حمله قرار گرفته بود.

با اشتها سینی را جلو کشید و مشغول خوردن شد.

\*\*\*

با پارچه ی کنار سینی دهانش را پاک کرد و به پیرزن نگاه کرد.

-ببین... من زمینت رو بیل زدم و تو هم به جاش غذا و وسایل شستشو دادی. حالا بی حساب شدیم! پس حالا لطف کن، برو و وسایل هام رو برام بیار.

اخم پیرزن کمی درهم فرو رفت.

-تو یا کری یا اینکه واقعا کله شقی!... بهت گفتم تو هیچ جا نمیری و تا زمانی که بهت اجازه ندادم و آماده نشدی، نمیتونی اینجا رو ترک کنی.

به سمت آشپزخانه میرفت که امیلی فریاد کشید. گوبلین از ترس، در جایش به وضوح تکانی خورد و چشمانش از حالات عادی درشت تر شد، با دستپاچگی به زیر مبل گلداز خزید و چمباتمه شده، با ترس امیلی را نگاه کرد که حالا چشمانش براق تر از زمان قبل بود.

-من نمیتونم. ما الان تو جنگ هستیم هرآن ممکنه سرزمینم یا سه سرزمین دیگه مورد حمله ی دوباره قرار بگیره. حالا که ما تنها هستیم و هیچ سرزمین دیگه ای با ما متحد نشده، احتمال اینکه شکست بخوریم زیاده. داریان، اون بیشتر سرزمین های اطرافش رو تصاحب کرده.

من نمیتونم توی خونه ی تو زندانی بشم درحالیکه ممکنه دوستانم به جای من اون بیرون کشته بشن.

امیلی نفس عمیقی کشید تا تجدید قوا کند که هلگا با آرامش دستش را به سکوت بالا گرفت.

-وظیفه ی مهم تری از جنگیدن برای تو هست... تو باید نیرو و توان لازم رو پیدا کنی تا تو مسیر نابودی داریان قرار بگیری. شاید توی جنگ های زیادی شمشیر زده باشی، ولی باز هم ضعیفی... همه چیز توان رزمی نیست... تو از زمانی که وارد این دنیا شدی، پا توی سرنوشتی گذاشتی که لحظه به لحظه اش با جادو سروکار داره... ولی تو بیشتر از هر فرد دیگه ای... همینطور هفت دوست دیگه ات. طبیعت به شما اعتماد کرده تا اونو از کتافاتی مثل تارتارین ها حفظ کنین.

امیلی با صورت برافروخته داد زد:

-چرا من.... سه هروی دیگه پسران... اونا میتونن از من قوی تر باشن.

پیرزن قدمهای برداشته را برگشت و مقابل امیلی قرار گرفت.

-اونها این قدرت رو ندارن، نور ماه... اون تورو نشون داد. پیشگویی ماه تو رو انتخاب کرده.

تو خیلی چیزها رو از دست دادی، چیزای گرانبهایی که دیگه هیچ وقت مثل اون پیدا نمیشن و دیگه پیش تو برنمیگردن. کاری نکن که در مقابل مرگ عزیزانت، مرگ بیهوده ای داشته باشی. پس تمام تلاشت رو بکن و نذار که خون اونها بی ارزش بشه. اونها خودشونو فدا کردن تا تو به این مرحله برسی.

-چرا من؟ این همه هرو به دنیا اومدن... افرادی که خیلی قوی تر از من بودن.

-زمان نیاز داشت تا همه چیز با هم اتفاق بیوفته. حوادث زیادی دست به دست هم دادن و حالا این امکان رو بوجود آوردن تا تو، زنجیره رو تکمیل کنی... تو و همراهانت.

-ولی تو الان داری منو از رفتن به پیششون منع میکنی.

-منظورم سرباز عادی نیست، همراهانت قوی تر از اونها هستن. کسایی که بعد از تکمیل شدن زمان آموزش، خودت پیداشون میکنی.

امیلی سردرگم نگاهی به هلگا انداخت.

-ولی... ما... شاید تا اون زمان، داریان قوی تر بشه. شاید، شاید تا اون زمان.... ما دربرابرش شکست بخوریم. در حال حاضر....

نگاهی به چشمان براق هلگا انداخت. نمیدانست چیزی که در ذهن دارد را بگوید یا نه. شاید خودش میدانست.... بهتر بود چیزی از ماجرای دو هروی دیگر نگوید.

پستی به صورتش کشید و با صدای آرام تری ادامه داد:

-وربردین سه هرو کم داره. اون حالا بیشتر در معرض خطر و من نمیخوام به این فکر کنم که داریان بقیه شون رو میگشه یا تسلیم خودش میکنه.

-اونها همچین کاری نمیکنن... وفاداری جزئی از انتخاب طبیعته....

امیلی با عصبانیت گفت:

-هه... خنده داره.... دو سال پیش یکی از ما بهمون پشت کرد و به افراد داریان ملحق شد.

-اگه بقیه هم میخواستن مثل اون باشن، تا الان وربردین رو ترک کرده بودن و یا اینکه از درون باعث میشدن راه برای تصرف سرزمینشون باز باشه.

مهم این نیست که جنگ شروع شده، اینکه سرزمینت شکست میخوره یا نه. حتی اگه سرزمینت رو داریان بدست بیاره، باز میتونی اونو پس بگیری. یادت باشه، طبیعت هیچ وقت یه طرد شده رو پشتیبانی نمیکنه... تو حمایت طبیعت رو داری... چیزی که از هزاران ارتش ماهر قدرتمندتره.

قلب امیلی به تپش بیشتر واداشته شد. هلگا دست در یکی از جیب های متعدد لباسش کرد و مشت باز شده اش را به سمت امیلی گرفت.

-بدون این، توی هر کاری شکست میخوری.

امیلی نگاهی به حلقه ی جادویش کرد. آن را از کف دست هلگا برداشت و به دست کرد. آب دهانش را فرو داد و گفت:

-خیل خب.... پس تو راضی نمیشی؟.... باشه.... می مونم!

\*\*\*

نیک نگاهی به آسمان ابری انداخت که دانه های ریز برف را نثار زمین می کرد. چهار روز از ناپدید شدن امیلی می گذشت و پیامی از سوی ماریش نیامده بود. حتی جیکوب هم نتوانسته بود رد جادوی حلقه اش را بیابد. احتمالاً حلقه اش از او جدا شده بود و اگر این حقیقت داشته باشد، بدترین وضعیت برای امیلی به شمار میرفت. صدای الیوت از کنارش، باعث شد تا دستانش در پشت، مشت شود. هنوز الیوت را مقصر دزدیده شدن امیلی می دانست.

-جیکوب پیامی نفرستاده؟

سرد و خشک جواب داد:

-نه!

الیوت به سمتش چرخید و گفت:

-بین... اون یه اتفاق بود... پیام جیکوب باعث شد تا دوزخی امیلی رو ببینه.

-ولی تو نباید میذاشتی اونو ببره.

به سمت پلکان نیمه تخریب میرفت که الیوت بلند گفت:

-اون منو ول کرد.

نیک اهمیتی نداد و از بین در عبور کرد. الیوت با عصبانیت، نوک پنجه ی چکمه اش را به زمین کوبید و لعنتی زیر لب گفت.

نگاهی به محافظان کرد که گروه گروه مردم را به داخل کاخ می آوردند. به سمت پیرزن رفت و کمکش کرد تا گاری کوچکش را به داخل هدایت کند. کاخ را موقتاً برای مردم دهکده آماده کرده بودند تا از حملات احتمالی دوباره ی دوزخی ها در امان باشند. نگاهی به آسمان کاخ انداخت که توسط پدرش با جادوهای دفاعی محافظت میشد. به پدرش نگاه کرد که به آشپزها دستور میداد تا مواد بیشتری را اضافه کنند و خودش در جابه جایی وسایل مردم که به کاخ می آمدند کمک میکرد.

با گریه ی کودکی، به خود آمد و به سمت نوجوان پانزده یا شانزده ساله ای برگشت که سعی در آرام کردن نوزاد داشت. الیوت کودک را گرفت و با ملایمت او را تکان داد. همچنان که در کنار پسر راه میرفت، نگاهی به قبضه ی شمشیر بر کمر پسر انداخت.

-اسمت چیه پسر؟

پسر با نگاهی زیرزیرکی، زنبیل بزرگ را بالاتر کشید و گفت:

-هنری... اسمم هنریه.

-این شمشیر خودته هنری؟

و با سر به شمشیرش اشاره کرد. نوزاد کمی نق نق کرد و الیوت دوباره او را تکان داد.

-نه... مال پدرمه. اون توی جنگ دو ماه قبل کشته شد.

و الیوت احساس کرد که پسر با افتخار تمام جمله اش را بر زبان آورد.

با دست دیگرش موهای پسر را به هم ریخت و گفت:

-خوب تمرین کن... ما به جنگجوهایی شجاعی مثل تو احتیاج داریم.

لبخند گرمی نثار چهره ی خندان و بور پسر کرد.

-یادم میمونه شاهزاده.

همان لحظه، تمامی سرها به سمت گوی نورانی و سرخ رنگ چرخید. الیوت با تعجب رد نگاه بقیه را دنبال کرد و

ایستاد. با اخم به پیام اضطراری خیره شد که به سمتش می آمد.

گوی با رسیدن به الیوت، در بالای سرش شناور ماند صدای امیلی در گوشش پیچید.

"من زنده ام ..... تونستم فرار کنم... دنبال نگردین، ممکنه توی خطر بیوفتین. ماموریتی هست که باید انجام

بدم.... به نیک بگو مراقب سربازها باشه.... من برمیگردم. "

گوی کوچک و در هوا ناپدید شد. دهان الیوت از وحشت باز شده بود و گویی نفس کشیدن را از یاد برده بود.

پادشاه به سمتش دوید و کودک را از آغوشش گرفت.

-چی شده الیوت؟ این پیام کی بود؟

کم کم راه نفشش باز شد و لبش به خنده کش آمد.

-امیلی....

لبخندی که به سرعت به قهقهه تبدیل شد و با دستپاچگی به سمت ساختمان دوید....

در سراسر راه باز کرد و سربازان به سمت او نگاه کردند. با چشم به دنبال نیک گشت و عاقبت او را کنار شارون در

گوشه ای یافت. با عجله به سمتشان دوید و گفت:

-امیلی.... اون زنده س....

نیک با فریاد البوت برخاست و با چشمان متعجب گفت:

-چی؟

در مقابلش توقف کرد و نفس نفس زد.

-اون.... پیام..... فرس... تاد. همین الان.... اون زنده س نیک.... امیلی زنده س و تونسسته فرار کنه.

شارون نیک را کنار زد و گفت:

-خب... خب اون نگفت حالا کجاست؟ این چهار روز کجا بوده؟

چهره ی البوت به سرعت جمع شد.

-نگفت.... گفت که دنبالش نگردیم، ممکنه توی خطر بیوفتیم.... دنبال یه ماموریتته. تو میدونی؟

نیک بی حرف سر تکان داد. شارون گفت:

-خب... پیامش... از روی مسیری که اومده....

-نه شارون.... پیام اضطراری بود.

نیک دستی به گردنش کشید و لبخند عمیقی زد. دستش را جلو برد و پیام زنده ماندن امیلی را برای کاخ مرمر فرستاد.

پاهایش را در شکم جمع کرد و از درد، بلند فریاد کشید. سرفه کرد و این صدای هلگا بود که مانند صدای طبل در گوشش بازتاب داشت.

-پاشو... خیلی ضعیف تر از اونی هستی که فکر میکردم. اون پیرمرد خرفت پس تا الان چه غلطی میکرده؟!

امیلی سرفه های پی در پی کرد و در بین درد قفسه ی سینه اش، گفت:

-...ک...کی... رو.... میگی؟!

پیرزن تار موی جلوی صورتش را کنار زد و گفت:

-جیکوب!

امیلی برای بار صدم یا شاید بیشتر، به سختی روی دو پا ایستاد و تلوتلوخوران در جای قبل جای گرفت. با چشمی کبود و ورم کرده که گوشه ی پلک راستش هم کمی چرک داشت، لبی بادکرده و خونین، نگاه تنگ شده ای به هلگا انداخت و به سختی و با صدایی که به خاطر درد دهانش کمی نامفهوم بود گفت:

-تو... جیکوب رو میشناسی؟

هلگا دستش را به خطر بالا برد و در پایان جمله اش، افسونی سیاه رنگ به سمت امیلی نشانه رفت.

-اون... بیشتر از هر کسی به من مدیونه... من... خواهرشم!

امیلی توانست با عکس العملی غیر قابل باور، خود را از تیر رس کنار بکشد و افسون، درخت ده متر آنطرف تر را متلاشی کرد.

هلگا با عصبانیت سطل آب را با جادو تکان داد و با شدت آب را به صورت امیلی پاشید.

امیلی از شوک، نفس کشدار و بلندی گرفت و دهانش را باز کرد. از درد، به پشت بر روی برف های نشسته بر زمین افتاد که شب قبل تمام زحمات امیلی را از بین برده بود.

هلگا بالای سرش ایستاد و به صورت ورم کرده ی امیلی، نیچ نیچ کرد.

-تو... از بین این همه افسونی که از صبح داریم تمرین میکنی، فقط تونستی هشتا رو با حرکات مزخرف و میمون مانندی، جاخالی بدی! .... فکر نمیکردم انقدر کودن باشی!

امیلی به سختی اخم کرد و با دهان ورم کرده و صدای خش دار گفت:

-من جادوی سیاه تمرین نمیکردم، جیکوب هیچ وقت بهمون یاد نداد.

هلگا خم شد و با عصبانیتی که صدوهشتاد درجه با پیرزن نمکین دیروز تفاوت داشت، یقه ی امیلی را گرفت و سرش را نزدیک صورتش، بالا کشید.

-هی بچه!... ما الان توی جنگ هستیم. این بچه بازی برای قرن های قبل بود. حالا وضعیت فرق کرده و اون عوضی که الان نزدیک گوشمون داره واسه خودش ارتش تشکیل میده، حالا از هر وقت دیگه ای قدرتمندتر شده و اینو بدون، اگه پیشگویی نورماه به واقعیت تبدیل نشه، همه ی ما کشته میشیم... حتی دیگه فرصت نداری بالای جنازه ی ادوارد و مارگارت اشک بریزی، چون قبلش سر تو و هفت دوست دیگه ات پیشکش داریان میشه!

با حرص یقه را ول کرد و به جای خود برگشت.

-پاشو... یالا پاشو... باید برادر خرفت من، حتی با اون افسون های بچه گانه اش، یه چیزایی بهتون یاد داده باشه!

امیلی با خشم، خون دهانش را به برف نیمه گل آلود، تف کرد و برخاست. تصور مرگ عزیزانش، باز او را به مرحله ی جنون کشانده بود....

به یکباره تعادلش را حفظ کرد و نفرین ها و طلسم ها را پی در پی به سمت هلگا نشانه گرفت... با عصبانیت فریاد کشید:

-درسته اون چیزی یاد نداده، ولی... من... خودم... یاد گرفتم! و برادرت خودش جای کتابهای ممنوعه رو نشونم داد.



هلگا به سختی، آخرین نفرین را دفع کرد و چند قدم نامتعادل به عقب، تلوتلو خورد.

امیلی با لب خونی، لبخند پیروزمندانه ای زد و خون لبش را با پشت دست پاک کرد.

هلگا نفسش را به بیرون فوت کرد و دست به کمر زد.

-اینطور که به نظر میرسه، بهتره این بخش از آموزشت رو به خودت بسپارم.... ظاهرا با خوندن خیلی بهتر میتونی یاد بگیری... تا آموزش عملی!

امیلی نفس سنگینش را به هوا خارج کرد و موهای رها شده اش را دوباره جمع کرد.

در مایل ها آنطرف تر، شیطان سیاه پوش، دو گوی سیاه خود را به باتلاق انداخته بود و ذهنش، درگیر پیام پیک نیم ساعت پیش بود. دوزخی پنج شب قبل، جنازه اش را در ابتدای باتلاق یافته بودند، بی هیچ طعمه ای. ولی مردمان چهار سرزمین ادعا میکردند ملکه شان را دوزخی با خود برده و او، داریان، او را زندانی کرده... هیچ کس نمیدانست که او دقیقا کجاست. خودش که ناکام از بدست آوردن یکی از هروها، درگیر نقشه ی بعدی بود و سران چهار کشور متحد که به یقین، به دنبال حمله ی تلافی جویانه بودند.

\*\*\*

از پشت پنجره، نگاهش را به بیرون انداخت، گوشت تازه را بر روی زخم و کبودی گونه و چشمش، جابه جا کرد که آسمان، با رگباری مهیب، روشن شد.

از غروب خورشید تا به آن موقع، آسمان شروع به باریدن کرده بود و حالا، پس از ساعاتی باریدن باران، برف سنگین آغاز شده بود.

با دیدن سیاهی متریکی که از پس درختان ردیف جلو ظاهر شد، قلبش سریعتر کار کرد. به سرعت پرده را انداخت و به آشپزخانه دوید. گوشت را در دست نگه داشت و به هلگا که با آرامش مشغول چشیدن سوپ سر شعله بود، گفت:

-یه نفر... خودش را پشت درختا ظاهر کرد. اون... سیاه پوشیده، ممکنه یکی از اونا باشه.

هلگا اوهومی کرد و همزمان در چوبی کوبیده شد. شاینی دست از خرد کردن پیازچه ی بسیار بزرگ و عجیب برداشت و از چهارپایه پایین پرید، به سمت نشیمن رفت و فریاد نه گفتن امیلی در گلو خشکید.

در آشپزخانه را بست و گوشش را به در چسباند.

صدای ضعیف شاینی را توانست تشخیص دهد و صدای مردانه ی نسبتا خش داری که جوابش داد.

-خوش اومدین سرورم.

-حالت چطوره شاینی؟... ببینم... باز انگشتت درد میکنه؟

-نه قربان... خوب شده.... کاملاً.

اخمی کرد و به هلگا نگاه کرد که با خونسردی ادامه ی کار شایینی را انجام میداد. صدای قدم ها و کوبش چکمه ها، نشان میداد که صاحبش به سمت آشپزخانه نزدیک میشود.

در باز شد و قامتی بلند، در درگاه ایستاد.

امیلی با اخم به فرد نگاه کرد که گردنش را کمی خم کرد تا به درون بیاید. حالا چهره و ریختش را بهتر می توانست تشخیص دهد.

چکمه های سیاه رنگ و بلند خیس، شنلی به همان رنگ و نیمه مندرس که بلندی اش تا کمی بالاتر از مچ بود، حفاظ چرمی شمشیر بر کمرش بسته بود و در آخر کلاه شنل که حالا عقب رفته بود و امیلی میتوانست چهره ی مرد را ببیند. ریش کوتاه و بینی کشیده، لبی باریک و ابروانی پر پشت که چشمانی قهوه ای رنگ را در بر گرفته بود و جای زخمی کهنه، در گوشه ی ابروی راستش تا شقیقه امتداد داشت.

مرد نگاهش را از هلگا به امیلی چرخاند، لحظه ای او را با نگاهی دقیق ارزیابی کرد و گفت:

-بهتره گوشت رو بذاری روی گونه ات.... وگرنه تا فردا، چشمت اونقدر ورم میکنه که پلکت کاملاً بسته میشه!

به سمت هلگا رفت و پس از در آغوش گرفتنش، با سر به امیلی اشاره کرد.

-خیلی دیر خبر دادی هلگا.... زودتر از اینا باید میرسیدم.

هلگا لبخندی زد و گفت:

-سه روزه دارم روش طلسم تمرین میکنم، به این نتیجه رسیدم خودش کتابا رو بخونه.

مرد دستش را به سمت امیلی گرفت که هنوز با اخم به او نگاه میکرد.

-منو ببخشید سرورم.... امانوئل هستم، پسرخوانده هلگا.

امیلی یک تای ابرویش را بالا داد و نگاهش را بین هلگا و مرد ردوبدل کرد.

بعد از چند لحظه، دست مرد را فشرد و گفت:

-خوش.... بختم... منم امیلی ام.

امانوئل دست امیلی را نگه داشت و به حلقه ی جادو خیره شد.

-الکساندریت.... خیلی کمیابه.

امیلی با لبخند نصفه و نیمه ای، دستش را آرام بیرون کشید و گوشت را دوباره بر روی صورتش قرار داد.

-ام.... بله. هلگا، من میرم بالا، شب بخیر.

سپس بدون منتظر شدن، به سرعت از آشپزخانه بیرون رفت.

\*\*\*

-دنبالم بیا.

با تعجب، به هلگا نگاه کرد که به بیرون از کلبه می رفت. کتاب طلسم مرگبار را بست و به دنبالش رفت.

با خارج شدن از فضای گرما خانه، سرما به یکباره در جانش نشست و لرزید. زمین از برف شب گذشته، سفید پوش بود و برف تا ساق پای امیلی بالا آمده بود.

به سختی به دنبال هلگا رفت و در مقابلش ایستاد. نگاهی به دور خود انداخت و گفت:

-دیوونه شدی؟ وسط برف برای چی اومدیم بیرون؟

هلگا با جدیت چند روزه ی اخیرش، به امیلی نزدیک تر شد و گفت:

-توی این چند روز متوجه شدم جیکوب حافظه ات رو مخفی کرده.

امیلی اخم واضحی کرد و با بی توجهی نگاهش را به درختات سوزنی داد، نگاهش بر روی سنجاب قهوه ای خیره مانده بود. با لحنی سنگین جواب داد:

-خودم خواستم.

-ولی این فریبه، این یه حقه س... برای اینکه عذاب نکشی. ولی بدون، خودخواهی محضه. فقط تورو ضعیف نگه میداره.

افسون را به یکباره نشانه رفت و امیلی قبل از هر اقدامی، مورد اصابت قرار گرفت.

دیدش تار شد و بر روی زانو افتاد. چشمانش را بست ولی گویی فیلم پشت پرده ی پلکش که به یکباره شروع شده بود، هنوز ادامه داشت.... خون.... خنجر.... کاترین.....

دستانش را بر سر گذاشت و فریاد زد:

-پسه.....

ولی هیچ چیز متوقف نشد. هلگا به دور امیلی چرخید که حالا تا نزدیکی برف خم شده بود و از درد جیغ می کشید.

امانوئل پرده را کنار زد و با اخم نظاره گر شد؛ نظاره گر اتفاقاتی که روزی خودش تجربه کرده بود تا به این سطح مقاومت و سختی برسد.

هلگا در مقابلش زانو زد و گفت:

– باید به یاد بیاری تا تحمل کنی. همه ی ما رنج کشیدیم، تو با این کار فقط خودت رو ضعیف تر میکنی.

دستش را تکانی داد و امیلی بی اختیار و با قدرت جادو، بر روی دوپا ایستاد. اشک از گوشه ی چشمش روان بود و تک تک لحظات برایش مرور میشد. با التماس گفت:

– بسه... خواهش میکنم.... تمومش کن.

جیغ دیگری کشید و بازتابش در علفزار و جنگل تاریک پیچید. بر روی زانو افتاد و و پلکهایش را بیشتر فشار داد.

– تو باید یاد بگیری امیلی... جنگ رحم و گذشت نداره... میکشه و به آتیش میکشه. تو باید در برابر از دست دادن عزیزانت مقاومت کنی.

امیلی هق زد و جیغ کشید. شاینی با ترس، گوش هایش را گرفته بود و با چشمان اشکی، از پشت پنجره آنها را نگاه میکرد.

هلگا دستش را انداخت و جادو متوقف شد. حالا خاطرات به جای قبلی بازگشته بودند.

جیغ های امیلی قطع شد و بر روی برف افتاد.

هلگا به سویش رفت، او را در آغوش گرفت و در کسری از ثانیه ناپدید شد.

با صدای پوپ از طبقه ی بالا، امانوئل به خود آمد. تکانی خورد و به سمت آشپزخانه رفت تا یک لیوان دمنوش گرم برای خودش بریزد.

\*\*\*

بر روی تخت چمباتمه زده بود و دشت خاکستری را نظاره میکرد. تقه ای به در خورد و کسی داخل شد ولی حتی به خود زحمت چرخاندن سرش را هم نداد.

قدم ها نزدیک و نزدیک تر شد و صدای امانوئل، او را مخاطب قرار داد.

– بگیر، گرم میکنه.

به او نگاه کرد که لیوان چینی بزرگی را مقابل صورتش گرفته بود. بوی دارچین در بینی اش فرو رفت و او را غلغلک داد.

لیوان را گرفت و تشکر زیر لبی کرد.

امانوئل صندلی چوبی را به سمت تخت کشید و برعکس بر روی آن نشست. چانه اش را به لبه ی چوبی تکیه داد و گفت:

-لیزا... مادر و برادر من رو هم کشت و جسدشون رو ناپدید کرد. پونزده ساله به این فکر میکنم که جسدشون کجای این دنیا خاک شده.

امیلی نگاهی به چهره ی امانوئل انداخت...هیچ تغییری ایجاد نشده بود. نه غم و یا حتی خشم....

-هیچ وقت شده بخوای انتقام بگیری؟

امانوئل خندید با نوک انگشت، زخم بزرگ و کهنه ی شقیقه اش را نشان داد.

-این ... یه سال بعد از مرگشون برام موند. یادگاری حماقتمه... اینکه یادم باشه، با یه لیوان آب هیچ وقت جهنم رو همیشه خاموش کرد. اولیور اینو برام به جا گذاشت.

و با نوک انگشت زخم را لمس کرد.

امیلی پوزخندی زد و گفت:

-کشتن اون هیچ چیز رو بهم برنگردوند. انتقام گرفتن من، باعث شد تا بقیه ی خانواده ام رو هم از دست بدم.

-مارگارت و ادوارد... شنیدم اونها والدین مادرت هستن.... تو هنوز اونها رو داری.

امیلی خیره به کف اتاق، گفت:

-خیلی وقته که خودم رو تنها میدونم. اگه خیلی بخوای واقع بین باشی، اونها همین الان هم مرده اند.

لیوان را به لبش نزدیک کرد و آرام آرام چای را نوشید.

امانوئل از روی صندلی برخاست و همچنان که به سمت در میرفت، با انرژی گفت:

-فردا تمرینات تو شروع میشه... میخوام ببینم نیک چقدر تورو تعلیم داده.

و از در خارج شد.

امیلی نفشش را سنگین بیرون داد و چشمانش را بست.

\*\*\*

با فریاد به سمت امانوئل حمله کرد و شمشیر را بالا برد. دسته ی آهنین شمشیر قرضی، سرد شده بود و سنگین بودن تیغه، شمشیر زدن را سخت میکرد.

امانوئل با مهارت ضربات را دفع میکرد و امیلی با خشم، محکم تر ضربه میزد.

-فقط سعی نکن ضربه بزنی... هدف داشته باش. اینجوری ضربات هدر نمیره.

امیلی شمشیرش را پایین آورد و نفس نفس زد. تیغه شمشیر را به زمین گیر داد و نفس عمیقی کشید. بازدم گرمش را به هوای یخ زده فرو داد و اینبار با دقت بیشتری حمله کرد.

حتی در این حمله نیز، امیلی امانوئل را وادار به دفاع کرد و شمشیر او نیز به امیلی حمله کرد.

نوک تیغه ی شمشیر هر دو، لباسهایشان را درید و قسمتی را پاره کرد.

با نفس های کوتاه، مویش را کنار زد و به دفاع از خودش فورا گفت:

-زره.... زره میتونه این ضربه ها رو دفع کنه.

-متکی به چیز دیگه ای نباش. زره فقط چند لایه چرم یا فلزه، اونقدر قدرت نداره که همه ی ضربه ها رو دفع کنه. ولی اگه یاد بگیري چطور بجنگی، دیگه به لباس سنگینی مثل اون احتیاج نداری.

شمشیر را در قبضه فرو کرد و با امیلی به سمت کلبه رفتند.

شاینی مثل فیلم دور تند، مدام حرکت میکرد و وسایل میز غذا را میچید.

امیلی به سمت پله ها رفت تا صورتش را بشوید و امانوئل به آشپزخانه رفت. هلگا با دیدن او، دست از کار کشید و گفت:

-چیزی شده؟

-هلگا.... دوباره به داروینر حمله کردن.

هلگا با چهره ای کدر، هویج را درون ظرف ریخت و گفت:

-خودم میدونم.

-الان یک هفته س که امیلی اینجاست. اون نباید انقدر نزدیک ماریش باشه، به علاوه.... اون یکی از فرماندهان ارتشه. غیبت اون ممکنه گوش های داریان رو تیز کنه.

-اون باید آماده بشه... اگه اون رو به جنگ بفرستیم، ممکنه کشته بشه و سرنوشت تغییر کنه... اونوقت دیگه نمیدونم کی ممکنه شرایط مثل حالا برای نابودی فراهم بشه.

-ولی با این حال، ما حتی بعد از آموزشش، مورد اصلی رو کم داریم. ارتش ما خیلی کمتر از داریانه. حتی به میلیون هم نمیرسه.

هلگا به سمتش چرخید و گفت:

– همیشه قدرت، قدرت رو جذب میکنه. اگه ما بتونیم امیلی رو قدرتمند کنیم، مسلما سرزمین های دیگه به پشتیبانی از ما میان.

امانوئل نفسش را فوت کرد و زیر گفت:

– واقعا دیگه نمیدونم چی بگم.

سه ماه بعد...

از بین شاخه های خشک و تیغ، جلوتر رفت. پشت درخت کمین نشست و با قلبی کوبنده، سرش را کمی به کنار کشید تا بهتر ببیند. بالاخره بعد از دو ساعت دویدن و کمین نشستن، عاقبت تارتارین ها را نزدیک مرز پاترونز یافته بود.

نگاهی به ابتدا و انتهای ارتش انداخت که نزدیک به هزار نفر بودند. دستش را رو به آسمان گرفت و پیام نامشخص را به سرعت فرستاد.

در آن سوی مرزها، پیام با سرعت از دروازه ی سنگی عبور کرد و از بین جمعیت، راهش را مستقیم به سمت تالار ورودی یافت. از بین در ترمیم شده عبور کرد و در مقابل چشمان هزاران سرباز، در مقابل الیوت، نیک و شارون توقف کرد و صدای زنانه ی ناشناس و همیشگی، در گوش هر سه پیچید.

"تارتارین ها در نزدیکی مرز پاترونز و اسگریچ هستند. سربازهاشون نزدیک به هزار و پانصدنفره... خودتون رو آماده ی نبرد کنید، زنده باد چهار سرزمین."

شارون با هیجان مشتش را کف دست دیگرش کوبید و گفت:

– مطمئنم... این پیام ها از جانب امیلیه.

نیک اخمی کرد و شمشیرش را برداشت.

– شارون... انقدر زودباور نباش.

شارون به سرعت تغییر موضع داد.

– چیه؟ نکنه فکر میکنی یکی از جاسوس هات این اطلاعات رو میده؟

– فقط دارم میگم انقدر کوتاه فکر نباش. سه ماه گذشته و جز پیام سه ماه پیش امیلی، هیچ کس هیچ خبر دیگه ای ازش نداره. حتی حلقه اش هیچ ردی از خودش به جا نداشته.

شارون با خصومت قدمی جلوتر رفت و با چشمان سیاه وحشی اش به نیک خیره شد.

– تو چرا آرزو داری امیلی مرده باشه؟

نیک پوز خند عصبی زد و گفت:

-من آرزو ندارم... ولی ببین، همه چیز به هم ریخته. نه خبری نه پیامی از سمت خود امیلی. داریان، خودش پیام داد که امیلی رو گرفته.

از صحبت ها آن دو، تالار ساکت شده بود. در این بین دری باز شد و آیدن به سمتشان رفت.

الیوت با خشمی فرو خورده گفت:

-اون هیچ مدرکی برامون نفرستاد تا مطمئن بشیم که امیلی پیش اونه. حتی اگه اتفاقی....

به سختی، نفسش بالا آمد تا جمله ی تلخش را ادا کند.

-... اگه اتفاقی هم افتاده باشه، جنازه ی امیلی هیچ فایده ای براش نداره. پس قاعدتا باید اون رو تا الان به ما برمی گردوند.

نیک پوز خند زد و شارون با صورت برافروخته این بار الیوت را هدف گرفت.

-چیه؟ نکنه انتظار میکشی یکی از همین روزا جنازه تیکه تیکه شده اش رو برامون بفرستن؟

آیدن فریاد زد:

-بسه... با هر سه نفر توئم.

همه به آیدن نگاه کردند.

-واقعا از تون متنفر شدم.... از شمایی که بدون فکر داستان پردازی میکنید. هیچ اتفاقی برای امیلی نیوفتاده.

حتی تصور این فکر هم ریشه به تنم میندازه... باید به این پیام ها امیدوار باشیم. این پیام های نامشخص، تنها کمک های ماست. اگه این راهنمایی ها نبودن، الان یکی از چهار سرزمین سقوط کرده بود.

جمله اش که تمام شد، بی حرف دیگر، از تالار خارج شد.

الیوت نفس محبوسش را به یکباره خارج کرد، چشم غره ای به زره آهنین افتاده بر زمین انداخت و رو به سربازان ایستاد.

-همه آماده و حاضر باشین. تا قبل از آفتاب ظهر، باید از دهکده خارج بشیم. باید قبل از تارترین ها به شهر های مرزی برسیم.

شمشیرش را برداشت و از دری که آیدن خارج شده بود، بیرون رفت. شارون خشم و بغضش را فقط با نثار کردن فحشی رکیک به داریان خالی کرد و به دنبال الیوت خارج شد.

\*\*\*\*



تمام تلاش خود را کرد که با کمترین صدای ممکن از مخفیگاه خود خارج شود. نگاهش مدام بین محافظان قلعه ی سیاه و اسبش در گردش بود.

شمشیر را آماده نگه داشت و پاورچین پاورچین به سمت اسب قهوه ای رفت. در دل دعا میکرد تا اتفاقی پیش نیاید و به سلامت از آن مهلکه بگریزد.

صدای خنده ی سربازها به یکباره برخواست.

-هی تو! خیلی احمقی.... فکر کردی ارباب خودش در جنگ ها شرکت میکنه؟

سرباز مخاطبش، بینی اش را با صدای چندش آوری بالا کشید و گفت:

-بهتره دهنتمو ببندی جورج... اصلا حوصله ندارم و فقط دوست دارم تا این کشیک لعنتی تموم بشه و برم بخوابم.

سرباز با انگشت علامت گستاخانه ای نشان داد و از او دور شد.

امیلی چشم غره ای به آنها رفت و همانطور که به سمت اسب میرفت، زیر لب گفت:

-احمقای کودن!

به سختی توانست روی اسب بنشیند. هنوز افسار چرمی را درست در دست نگرفته بود که اسب، شیهه ای بلند کشید و سکوت محیط را شکست.

قلبش به دور تند افتاد. حالا صدای فریاد های سربازان را می شنید که می گفتند:

-اونور... یکی اونجاست.... برین دنبالش...

امیلی نگاهی به محافظان کرد که سوار بر اسب میشدند تا به سمتش بروند. با پاشنه ضربه ای به پهلوی اسب زد و گفت:

-هی... برو...هی....

اسب به ثانیه شروع به تاختن کرد و سربازان در پی او روان شدند. کلاه شئل را جلو کشید و چهره اش را مخفی کرد. اگر به دست سربازان می افتاد، به یقین آن شب سرش بر لبه ی تیغه ی شمشیر داریان بود.

-هی... تندتر برو...هی...

و زیر لب فحشی به اسب داد. حالا سربازان به او نزدیکتر شده بودند و صداها واضح تر به گوشش می رسید.

-اوناهاش...عجله کنید... نباید فرار کنه...

با انفجار درختی در سمت راست، سرش را خم کرد و با پایش ضربه ی دیگری زد. افسون ها از هر سو پرتاب میشد و به سختی برخی از آنها را دفع می کرد.

با دیدن کنده ی بزرگ درخت افتاده بر زمین و صخره ی پشتش، به موقع افسار را محکم گرفت و از روی آن جهش کرد. با عبور از درخت، صدایی همانند نعره ی شیر به گوش رسید.

با دید نامتعادل، نگاهش به عقب برگشت. در فاصله ای عقب تر و درست در کنار تارتارین ها، ببری سفید همگام با آنها میدوید و قصد نزدیک شدن به تارتارین ها را داشت.

ببر با یک جهش، پنجه هایش را در صورت تارتارین نزدیکتر به امیلی فرو برد و او را از اسب پایین انداخت. امیلی نگاهی کرد و افسار را دوباره کوبید.

حالا ببر سرعتش را بیشتر کرده بود تا خود را به امیلی برساند.

عاقبت با تلاش های بسیار امیلی برای فرار از دست تارتارین ها و ببر ناشناس، ببر توانست خود را به امیلی برساند.

امیلی نگاهش را چرخاند و فهمید که ببر به او نگاه میکند.

-فرار کن... من جلوشون رو میگیرم.

امیلی متعجب از ببر سفید، سرش را تکان داد و سرعت اسب را بیشتر کرد. حتی نمیدانست که ببر ناشناس به یکباره از کجا سربپرون آورده بود و چرا به امیلی کمک کرد.

جهت را از بین درختان تغییر داد و به سمت کلبه شتافت. حالا دیگر هیچ صدایی از دویدن اسب به گوش نمیرسید.

با جهش و پرشی دیگر از روی تنه ی درخت فرسوده، پای چپش در رکاب لغزید و از اسب افتاد. پای راستش در رکاب و بند افسار گیر کرده بود و اسب با سرعت، او را بر روی زمین میکشید.

-هی... وایستا، اسب نفهم....

دستش را به سختی بالا گرفت و اسب را نشانه رفت ولی به سنگی کمانه کرد و افسون به اشتباه به درخت برخورد کرد.

درد در ستون فقراتش پیچیده بود و به سختی تلاش میکرد تا دستش را به افسار و رکاب برساند.

بعد از تلاش بی نتیجه، شمشیر را بیرون کشید و بی نشانه، ضربه زد.

اسب بی جهت تاخت و از او دور شد. نفس هایش تند و کشیده و دردناک شده بود و حس میکرد کمرش چاک چاک شده است.

شاخ و برگ گیاهان را از دهان و موهایش کنار زد و به سختی نشست. شمشیر را به کنار انداخت و بند چرمی افسار را از دور چکمه اش جدا کرد که صدای غرش، باعث شد تا به سرعت بایستد.

به ببر سفید خیره شد که حالا آرام آرام به او نزدیک میشد.

نفس نفس زد و با احتیاط قدمی به سمت شمشیرش برداشت که ببر زودتر جهش کرد و بر روی تیغه اش ایستاد.

آب دهانش را به گلوی دردناکش فرستاد و با نفس های منقطع و بریده بریده گفت:

-تو... هی... کی هستی و... چی میخوای؟

و بلافاصله خنجرش را بیرون کشید.

در کسری از ثانیه، ببر به دور خود چرخید و هیکل مرد در مقابل امیلی ایستاد.

-خیلی وقته ندیدمت امیلی!

امیلی احساس کرد که لحظه ای نفس کشیدن را از یاد برده است.

-تو؟

پیتز خم شد و شمشیر را از زیر چکمه ی سیاهش بیرون کشید.

-نمیدونستم دیدن من انقدر تعجب داره.

امیلی اخمی غلیظ کرد و حلقه ی دستش به دور دسته ی خنجر محکم تر شد.

-چرا نجاتم دادی؟

لحن امیلی کاملاً خصمانه و کینه توزانه بود.

پیتز شمشیر را بالا گرفت و تیغه اش را بررسی کرد...

-شمشیر خوبیه... البته اسبت خیلی بدجنسه! ... اگه سوئیفت الان اینجا بود نمی گذاشت اونا بهت برس!

و چند ضربه در هوا زد و به امیلی نزدیکتر شد. امیلی بدون تغییر موضعش، بار دیگر و تحکم آمیز تکرار کرد:

-تو چرا جون منو نجات دادی؟

پیتز به فاصله ی یک قدم از او ایستاد و چند لحظه به چشمان امیلی خیره شد.

-خیلی مقاومت به خرج دادی و باید بگم... تحسین برانگیزه! بعد از کاری که برادر کوچیک نادونم با تو کرد، فکر نمیکردم به این سرعت خودت رو به وضع قبلی برگردونی و فرماندهی ارتشت رو به عهده بگیری.

لبخندی زد و در مقابل صورت امیلی ایستاد. شمشیر را به زمین انداخت، آرام دست جلو برد و خنجر را از دست امیلی بیرون کشید.

-و.... تو هم میدونی که قصد آسیب زدن بهت رو ندارم. اگه میخواستم تو رو بکشم، قبل از اجرای نقشه ی حمله به اولیور، کارت ساخته بود!

اخم های امیلی همچنان در هم بود و نمیدانست که چگونه در مقابل او آرام شده و اجازه داده بود تا خنجر را از دستش خارج کند.

-زیاد خوشحال نباش... چون به موقع به حساب برادر عزیزت هم میرسم!

پیتر خنجر را به قبضه ی دور کمر امیلی برگرداند و با لحن آرام گفت:

-در مورد اون عوضی، بهتره وقتمون رو تلف نکنیم!... چیزای مهمتری هست که باید گفته بشه.

امیلی پوزخندی زد و ناگهان یقه ی لباس پیتر را در مشت گلوله کرد. با قدرت او را به عقب هل داد و به درخت چسباند.

-تو... اگه برای نجات زندگیم بخوام از کسی کمک بگیرم، باید بدونی که حتی آخرین نفر هم توی لیست ذهنم نیستی!

پیتر دستهایش را به تسلیم بالا برد و با لبخند ریز کنار لبش که از همان ابتدا، کنج کرده بود گفت:

-ولی بهتره بدونی که الان دو به هیچ به من بدهکاری و... اگه بخوای به رسم جوانمردی و انصاف باهام برخورد کنی، فکر کنم .... یه خورده قوانین قهرمانانه جیکوب رو زیر پا گذاشتی!

و با دو انگشت فاصله ی کمی را در مقابل صورت امیلی نشان داد.

امیلی دندان هایش را بر هم سایید و با حرص یقه ی پیتر را ول کرد. پیتر دستی به گردنش کشید و لباسش را صاف کرد.

-قدرتت بیشتر شده....یادم میاد توی اتاقت خیلی ضعیف تر از این به نظر میرسیدی!

و با شیطنت به امیلی نگاه کرد. امیلی بی مقدمه مشتش را گلوله کرد و در فک پیتر خواباند.

با انگشت تهدید، گفت:

-درسته که دو بار جون من رو نجات دادی، ولی باعث نمیشه دیدار اولمون رو یادم بره!

پیتر صاف شد و با دست فکش را ماساژ داد.

-باید اعتراف کنم که خیلی تغییر کردی... و.... قوی تر شدی!

و به مشت امیلی نگاه کرد.

امیلی خیره به سرخس زیر پایش گفت:

-باید بدونی که من دیگه آدم سابق نیستم، خیلی چیزا عوض شده... و باید بگم به خاطر خانواده ات، من تمام زندگیم رو از دست دادم.

خم شد و شمشیر را براشت.

-و اگه الان گورتو گم نکنی، اصلا تضمین نمیدم که باز برخورد خوبی باهات داشته باشم.

شمشیر را به غلاف برگرداند و به سمت راه جنگلی رفت.

فریاد پیتر از پشت سر بلند شد.

-فکر میکردم از جریان جانائاتان با خبر شده باشی با توجه به این که..... مثل آدمای افسرده و گوشه نشین، سه ماه تمام رو توی دخمه ی ممنوعه به سر بردی و به دنبال سرنخ ها به شهرهای مختلف رفتی!.... مطمئنم بودم که میخوای انتقام بگیری.

امیلی با بهت توقف کرد و برگشت.

پیتر با چشمان خبیث و شیطانی، راه افتاد و به سمتش آمد، بدون چرخیدن به سمت امیلی، گردنش را کج کرد و نزدیک گوشش گفت:

-فکر میکنم هلگا چای داغ داشته باشه!

و راه افتاد.

امیلی خیره به او، آب دهانش را فرو داد و دنبالش روان شد.

\*\*\*

کتاب را از قفسه برداشت و همانطور که بر روی صندلی می نشست، با بی میلی ورق زد

-خدای من، تو هنوز داری اینا رو میخونی؟ میخوای خودم چند جلسه تمرینی برات بذارم؟ مطمئن باش همه چی رو یاد میگیری.... صد درصد تضمینی!

سپس با چشمان براق و خبیثش، چشمکی حواله ی امیلی کرد و گفت:

-بخصوص اینکه من به ملکه و خانومای جوان ارادت خاصی دارم!

امیلی لحظه ای پلکهایش را فشرد تا خونسردی خود را حفظ کند. با حرص کتاب را از دست پیتر بیرون کشید و دست به سینه مقابلش ایستاد.

-خب... مگه قرار نبود صحبت کنیم؟

پیتر با حالتی معصوم، دستهایش را باز کرد و گفت:

-باشه باشه... فقط خواهشا دیگه توی فکم نخوابون!... من روی دندونام خیلی حساسم!

امیلی برای حفظ آرامش، چندبار سریع پلک زد و نفس عمیقی کشید.

-ببین... من اصلا حوصله ی شنیدن چرت و پرتای تو یکی رو ندارم. اگه نمیخواهی شروع کنی، باشه... من شروع میکنم!

نزدیک آمد و صندلی را مقابل پیتر قرار داد، بر روی آن نشست و پا روی پا انداخت.

-خیلی دوست دارم قبل از شنیدن هر چیز مزخرفی که دوباره میخواهی تحویلیم بدی، جواب صادقانه ای ازت بشنوم.

پیتر با بازیگوشی سری تکان داد و گفت:

-باشه عشقم!

بلافاصله، مشت امیلی در جای قبلی فرو خورد....

-آه.....

فریاد پیتر درخواست و کتاب را به زمین انداخت، دست بر گونه گذاشت و گفت:

-هی... چته؟! من که چیز بدی نگفتم!

-ببین... اگه بخوای دوباره روی اعصابم راهبری، دیگه تضمین نمیدم که دندونات سالم سر جاشون باشن و باید بدونی که اونیه که اون پایین نشسته، سه ماه تمامه داره با من تمرین میکنه تا بتونم از پس آدمایی مثل تو بر بیام!

پیتر با چهره ای دمغ، دستی به طلسم چهارساعته ی کبودی زیر چشمش کشید که یه ربع پیش، امانوئل با قدرت هرچه تمام تر در جواب سلام پر انرژی پیتر، پاسخ داده بود!

دست به سینه نشست و با قیافه ی رنجور گفت:

-باشه... ساکت و مودب میشینم تا شما سخرانیت رو به پایان برسونی... میشنوم!

-اول از همه... تو دقیقا داری چه غلطی میکنی؟! نزدیک چهار سال پیش، تو با یه ترفند خاص، جای داداشت رو گرفتی و تقریبا منو تا مرحله ی کشتن بردی و... چند ماه بعد، سعی کردی که دوباره با همون ترفندت، منو گول بزنی.

پیتر دوباره لبخند فریبنده ای زد.

-همه ی اینا به خاطر محافظت از شما بود سرورم.

امیلی تکانی به فکش داد.

-ببین... خودتم خوب میدونی دارم از چی حرف میزنم. اصلا و هیچ جور توی مخم نمیره که یار وفادار داریان، بخواد جون منو نجات بده اونم دوبارا! اونم بعد از اینکه میخواستی منو بکشی!... و این درحالیه که ما الان توی جنگ و درگیری هستیم و اگه دینی به گردنم نداشتی، قطعاً نمیداشتم که الان زنده روبروم بشینی.

پیتر اخم ظریفی کرد و دستانش را محکم بر سینه قفل کرد.

-اینکه من چهار سال پیش بهت حمله کردم، بدون که اصلا قصد کشتنت رو نداشتم. اون یه مشکل شخصی بود که با برادر و پدرم داشتم...

-لعنت به همه اتون!

پیتر ابرویش را بالا انداخت و با لبخند سر تکان داد...

-اووممم... خیلی ممنون از محبتت! و اما ادامه ش... من هیچ وقت نخواستم بهت آسیب برسونم. از خیلی وقت پیش مراقبت بودم. وقتی فهمیدم از دست نیک فرار کردی و تنها با دوستت رفتی کوالی، مطمئن شدم که کله ات مثل من خرابه! اووممم... همسفر خوبی رو انتخاب کرده بودی! چشمات سگ داره!... اسمش چی بود؟!... شارین... شارن... آها... شارون!

امیلی خیز برداشت تا مشتی دیگر به صورت پیتر بزند که پیتر جاخالی داد و دستهایش را به تسلیم بالا برد.

-باشه باشه... دیگه حرف اضافه نمیزنم! خب...

اونجا فهمیدم که میدونی مادرت رو کی کشته... و قطعاً میری تا انتقام بگیری.

-چرا کمکم کردی؟ اون یکی از دوستانت بود.

پیتر دیگر لبخند نمیزد و اثری از شیطنت چند لحظه قبل در چهره اش دیده نمیشد.

برخاست و مقابل پنجره ایستاد.

-من تو این دنیا هیچ دوستی ندارم. وقتی... وقتی اون برایان عوضی نقشه اش رو اجرا کرد، تازه فهمیدم که تا اون موقع فقط یه پادوی ناچیز برای داریان بودم. من حتی توی حمله ی کریسمس شرکت نکردم... اینو میگم تا بدونی که هیچ کاری ضد تو، خانواده ات یا وریردین انجام ندادم.

من تازه یک هفته قبل از شب کریسمس فهمیدم داریان چه نقشه ای داره. خیلی وقت بود که میخواست با افراد مجاز برای عبورش به کاخ مرمر حمله کنه...میدونی که، تارتارین هایی که از نژاد وریردین هستن، میتونن از مرزها عبور کنن...البته تعدادشون کمه.

لیزا بعد از کشت شدن اولیور داریان رو ترغیب کرده بود و باعث شد تا اون اتفاق بیوفته. من خودم رو به یه بهانه گم و گور کردم و از حمله کنار کشیدم.

تو حواست نبود ولی من می دیدمت. من هیچ وقت خواهر یا برادری مثل کاترینبرای تو و یا تو برای کاترین نداشتم ولی مادرم همه ی زندگی من بود. می فهمیدم چه حسی داری... اینکه بقیه فکر میکردن دیوونه شدی، فقط چیزی بود که با چشم میدیدن، ولی من دردی مثل درد تو رو تجربه کرده بودم. بعد از مرگ والدینت، از داریان خواستم تا به بهانه جاسوسی منو بفرسته دنیای غبار....

مرد سیاهپوش زیر درخت. حتما یادت میاد امیلی؟ رزالین اون شب منو دیده بود... ولی هیچی بهت نگفت! من هیچ کاری نکردم که به تو و کاترین آسیب برسه. فقط مراقب بودم تا بعد از درد والدینت، بلایی سر خودت نیاری. امیلی با چشمان خیس و صورت برافروخته فریاد زد:

-تمومش کن! ازت نخواستم که بیای و خاطراتم رو مرور کنی... فقط منو قانع کن که چرا این رفتارها رو داری. وگرنه خودم کاری میکنم که حتی خون آشام بودند هم کمکی بهت نکنه.

-من فقط یه وسیله برای پدرم بودم. از من خواست تا یه رابط باشم بین کاخ و داریان. اون حتی مادرم رو کشت تا به داریان ثابت کنه خونواده اش هیچ اهمیتی براش ندارن... یه نقشه ی قتل زیرکانه که حتی تا الان هم کسی نفهمیده مقصر مرگ ملکه آمیلدا، خود پادشاه بوده.

من هیچ وقت به خواست خودم برای داریان خدمت نکردم. من فقط یه بازیچه بودم، ولی صبر کردم تا موقعیت مناسب بدست بیارم.

تا الان اطلاعات زیادی بدست آوردم که فکر میکنم تو هم با رفتن به دخمه ی ممنوعه اونها رو فهمیده باشی.

به سمت امیلی برگشت که حالا با دستان مشت شده ایستاده بود و گیج او را نگاه میکرد.

-وقت جاسوسی من تموم شده، حالا میخوام برگردم خونه.... خیلی چیزا قراره تغییر کنه...

آرام به سمت امیلی رفت و مقابلش ایستاد.



-نبرد اصلی تازه قراره شروع بشه.

دوماه بعد....

امانوئل با خشم بیل را درون زمین فرو برد و زیر لب غرید:

-من حتی به داریان بیشتر از اون اطمینان دارم امیلی!

امیلی به دیرک چوبی تکیه داد و با چشم غره ای گفت:

-بس کن امانو... خودت مگه نشیدی چی گفت؟ اون به خواست خودش خدمت نمیکرد، پدرش اون رو وادار کرده بود.

-اصلا از کجا معلوم که همه ی اینا نقشه ی داریان نباشه؟ شاید اونو فرستاده تا تو یه موقعیت مناسب ما رو تحویل بده.

-امانو... اگه اون میخواست میتونست خیلی وقت پیش ها به جای نجات دادن جون من، منو یکراست به ماریش ببره و این همه دردسر رو به جون نخره.

همان لحظه پیتر با بغلی از الوار های چوب تازه قطعه شده به سمتشان آمد.

-من همه چیز رو شنیدم امانوئل!

امانوئل با خشم بیلش را ایستاده نگه داشت و با کینه گفت:

-به جهنم!... حالا که چی؟ من اگه بخوام میتونم در مورد همه چیز و همه کسی فحش بدم... تو که جای خود داری عزیزم!

و چشم غره ی باورنکردنی به پیتر رفت. امیلی ابروهایش را بالا داد و گفت:

-ظاهرا حرف زدن پیتر رو دوست داری امانو!

امانوئل با حرص به او نگاه کرد که امیلی شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- ببین... اون نزدیک به دوماهه اینجا زندگی میکنه و جلوی چشمته. فکر میکردم دو ماه برای اثبات وفاداریش کافی باشه؟ در ضمن... یادت نره اگه کسی بخواد بهش بی اعتماد باشه، اون منم. تارترین ها همه ی خانواده ام رو گرفتن... چیزی نیست که بخشیده بشه.

امانوئل خواست تا حرفی بزند که امیلی به تسلیم دستانش را بالا برد.

-باشه... باشه... من دهنم رو میبندم!

پیتر پوز خندی زد و به سمت کلبه رفت که در کلبه زودتر از او باز شد و شاینی بیرون آمد. با دیدن پیتر، با ترس صیحه ای کشید و خود را غیب کرد. در ثانیه ی بعد، در کنار امیلی ظاهر شد و با نگاهی خیره و مشکوک به پیتر گفت:

-بانو هلگا گفتن بیان برای صرف غذا.

لبش را برای پیتر برچید و دهان کجی به او نشان داد، سپس خود را غیب کرد.

امیلی شانه ای برای پیتر بالا داد و لبخند محوی زد.

در را که باز کرد، موجی از نورها و افسون های مختلف چشمش را آزرده. چشمانش را تنگ کرد و از بین سرو صدای های برخوردسته از جابه جایی اشیای کلبه، فریاد زد:

-هلگا... اینجا چه خبره؟!

هلگا به سختی سرش را از بین بالشتک ها و ملحفه ها بیرون آورد و گفت:

-وقتشه تا پیش برادرم برگردم... اینجا دیگه برای هیچ کدومون امن نیست.

سپس با دست برگه ای چروک را بیرون کشید و گفت:

-پیتر راست گفته. اون دیگه با ماست. کل دهکده های اطراف ماریش و سرزمین های متحد با داریان پر شده از اعلامیه های دستگیریش. ظاهرا جایزه ی خوبی هم واسه ی سرت گذاشتن جوونک!

و لبخند بامزه ای به پیتر زد.

-ولی هلگا... من فکر میکردم که اگه جیکوب رو ببینی میخوای سر از تنش جدا کنی؟

هلگا دست به کمر زد و گفت:

-هی دختر جون! من هر چی بگم، اینکه اون برادرمه رو نمیتونم انکار کنم. حالا زودتر غذاتون رو بخورین... باید آماده بشیم.

امانوئل با لبخندی خبیث، نزدیک پیتر رفت و با سر به کوهی از چوب های قطعه قطعه شده اشاره کرد.

-اُو!... مثل اینکه یکی اینجا خر حمالی کرده!

پیتر دستی به صورتش کشید و نفسش را پر صدا فوت کرد.

\*\*\*

با پایش سبد حصیری را کنار زد و روی زمین نشست. با کف دست به زمین مقابلش ضربه زد و گفت:

-بشین... چون حوصله ی وایستادن ندارم!

امیلی گردنش را بی حوصله گرداند و مقابل پیتر چهارزانو نشست.

-خب... این چه چیز خیلی خیلی غیر منتظره ایه که میخوای بهم بگی و نداشتی که من غدامو کامل کوفت کنم؟!؟

و با حرص منتظر نگاه کرد. پیتر نیش خندی زد و به گردنبند امیلی اشاره کرد.

-درش بیار.

-چی؟!؟

-گردنبند تو در بیار.

امیلی پوفی کرد و گردنبند مادرش را از گردن باز کرد. در مقابل پیتر آویزان نگه داشت و گفت:

-خب... حالا میخوای چی کار کنی؟

پیتر دستش را به سمت قاب گرفت و با افسونی، لاجورد وسط گردنبند جدا شد.

-هی... هی.....! قسم میخورم اگه بی دلیل این کارو کرده باشی، گردنتو میشکنم! این تنها یادگار مادرم بود.

و با چشمان به خون نشسته تکه های نقره و نگین های دور قاب را از روی زمین برداشت.

پیتر لاجورد را بین دو انگشت گذاشت و مقابل نور گرفت.

-و برای بار هفتاد و چهارم باید بدونی که من با شکستن گردن هرگز نمیمرم!!

کمی خود را جابه جا کرد و گفت:

-درمورد این لاجورد چی میدونی؟

امیلی بعد از کمی مکث گفت:

-الیوت گفت که پدرش جفت دیگه ی این رو داشته ولی بعد از مدتی دزدیده شده.

-و هیچ وقت نگفت چرا؟

اخم ظریفی بین ابروان امیلی نشست.

-هی... خواهشا اگه میخوای سربه سرم بذاری، گورتو گم کن چون اصلا حوصله ی شوخی ندارم!

-جدی گفتم.

-نه... چون نمیدونست، فقط میدونست که گم شده. گفت که این سنگها میتونن مسیرها رو نشون بدن... خب حالا که چی؟!

-و هیچ وقت کنجکاو نشدی که بدونی کی اونو دزدیده؟

- پیترا!... تا اونجایی که عقلم میرسه این به من مربوط نمیشه!

-اتفاقا مربوط میشه!

امیلی با حرص چشمانش را بست و از بین دندانهایش گفت:

-و اونوقت به چه دلیل؟؟!!

-چون این تنها جفت دیگه ی سنگ راهنماست و تو دقیقا داری دنبال صاحب جفت دیگه اش میگردی!... جاناتان اسکولز... جفت دیگه اش دست اونه!

پلکهای امیلی به سرعت باز شد.

-نه!... اگه دروغ گفته باشی من میدونم و تو!

-جفت دیگه دست داریان بود. لیزا اون رو دزدیده بود و به عنوان هدیه به داریان پیشکش کرد... خب میدونی، یه سنگ معمولی نیست که!

-خب... بعدش...

-بعدش اینه که جاناتان اونو از داریان دزدید.

امیلی نتوانست جلوی خنده ی خود را بگیرد.

-دزد به دزد زده!... پس باید بگم کارش حرف نداره!

امیلی با بیخیالی سنگ را از بین انگشتان پیترا بیرون کشید و بین دستانش بازی داد.

-واقعا که... سر یه سنگ راهنما چه کارها که نشده... جادوی مسیریاب هم میتونه این کارو براشون بکنه.

-نه... جادو هرجایی رو نشون نمیده و باید بگم ارزش اون سنگی که تو الان داری باهاش ور میری خیلی بیشتر از ایناست و اگه بفهمی که جاناتان برای چی اونو دزدیده بود، از خوشحالی منو ماچ میکردی حتی اگه تو این دو ماه گذشته حرفی جز "گردنتو میشکونم" نگفتی!

امیلی با دهان باز به پیترا خیره شده بود که با پایان یافتن حرف پیترا، نفسش را سنگین خارج کرد.

-اوه... خدای من! بین حرفات یه نفس میکشیدی!

پیتر چشم غره ای به امیلی رفت و سنگ را از دستش بیرون کشید.

- حالا راهنما رو بده.

- ولی همین الان داره تو دستت اینور و اونور میشه پیتر!

- این نه.... اون وسیله ی گرد قطب نما شکل رو میگم.

امیلی با چشمان تنگ شده گفت:

- تو وسایل منو گشتی؟

و مشتش را بالا برد. در لحظه ای که در چند میلیمتری گونه ی پیتر بود، پیتر سریع گفت:

- البته که نه.... یادت نره من از کارات باخبر بودم!

امیلی با حرص دستش را انداخت و به سمت جیب پشتی لباسش برد، راهنما را بیرون کشید و به سمت پیتر گرفت.

پیتر دست جلو برد و راهنما را گرفت، آن را برگرداند و محافظ شیشه ای پشتش را باز کرد، سنگ لاجورد را درون حفره ی تخم مرغی شکل گذاشت و محافظ را بست. راهنما را برگرداند و بین خود و امیلی گرفت، حالا پنج عقربه در زیر محافظ شیشه ای به جهت های مختلف تکان میخوردند.

امیلی با تحیر دهانش را باز و بسته کرد ولی صدایی خارج نشد.

- میدونستم این شکلی میشی!

- چطو... چطو..... چطوری؟

- یکی از مزایای دستیار نزدیک بودن داریان، فهمیدن چیزاییه که به نظر بیخود میان ولی شاید یه روزی بدرد بخورن!

امیلی با ظرافت راهنما را بین دستان خود گرفت. با حیرت به عقربه هایی خیره شد که می لرزیدند و در صفحه می چرخیدند.

با چشمان براق و درخشان به پیتر خیره شد.

- حالا.... حالا این چطوری کار میکنه؟

پیتر سرش را جلو کشید و با انگشت اشاره کرد.

-این... عقربه ی بزرگ، جهت دروازه رو نشون میده. هر دروازه ای نه.... دروازه یا دروازه هایی که از همه بهش نزدیک تره رو نشون میده. این چهار عقربه ی دیگه، زمان رو نشون میدن... سال، ماه، روز و ساعت رو...  
-دونستن زمان به چه دردی میخوره؟

پیتر نگاهی عاقل اندر سفیهانه ای به امیلی انداخت و گفت:

-من فکر نکنم گم شدن توی زمان ها کار عاقلانه ای باشه.

امیلی سرش را کمی در گردن فرو برد و پیتر ادامه داد:

-به ترتیب، از چهار عقربه ی دیگه، هر کدام که زودتر بچرخه، به ترتیب سال، ماه، روز و ساعت رو نشون میده... سه تا علامت مثلث توی صفحه هست، بالا و چپ و راست... چپ یعنی گذشته، بالا یعنی حال و راست یعنی زمان آینده... عقربه ی دوم روی یکی از این سه مثلث می ایسته، البته سال رو به دقیق نشون نمیده ولی این سه مثلث همون کار رو برات انجام میدن.

سومین عقربه روی یکی از دوازده عدد قرار میگیره و ماه مشخص میشه.

امیلی به دوازده عدد که مثل شماره های ساعت در کنار سه علامت مثلث بودند، نگاه کرد.

-چهارمین عقربه روی یکی از این هفت دایره ی سیاه وایمیسته، دایره ی شنبه پایین عدد دوازده و به ترتیب، دایره های روی اعداد یک تا شش ادامه داره... از دوازده تا شش، شنبه تا جمعه. پنجمین عقربه ساعت رو نشون میده، مثل یک ساعت عادی... باید به تعداد دورهایی که میچرخه توجه کنی، مثل ساعت معمولی که فقط دوازده عدد داره ولی بیست و چهار ساعت رو نشون میده... اگه برای بار دوم بچرخه، یعنی دوازده ظهر به بعد. فهمیدی؟  
امیلی سری تکان داد که فریاد هلگا از پایین باعث شد تا با ترس تکان شدیدی بخورد...

-هی شماها! یا هرچه زودتر گورتون رو گم میکنین و میان پایین یا طلسم روتون کار میذارم تا دیگه سمت هم نرین!

امیلی با شوک، چند مرتبه پلک زد که پیتر گفت:

-از پیرزنی به سن هلگا بعیده انقدر بلند فریاد بکشه!

امیلی با بهت و شوخی گفت:

-فکر کنم حنجره اش رو پاره کرد!

پیتر خندید و برخاست، به شانه ی امیلی زد و گفت:

-بیا بریم پایین تا قبل از اینکه هلگا جنازه هامون رو تحویل جیکوب بده.

امیلی راهنما را در مشت فشرد و برخاست.

\*\*\*

امیلی سبد بزرگ حصیری را با کمک امانوئل درون گاری گذاشت و حفاظ گاری را بست. هلگا برگشت و نگاهی غم انگیز به کلبه اش انداخت که حالا جز چند تکه الوار بید زده در درونش، خالی خالی بود.

اشک گوشه ی پلکش را گرفت و گفت:

—خداحافظ عزیزم... شاید یه روزی دوباره برگردم پیشت.

امیلی بازوی هلگا را نوازش کرد و تلاش کرد تا به سر دردی که ساعاتی پیش اعصابش را درگیر کرده بود، بی توجه باشد.

—هلگا باید عجله کنی... نیروهای تارتارین ها از صبح دارن مناطق اطراف رو میگردن تا پیتر رو پیدا کنن، ممکنه هر لحظه به اینجا برسن.

—باشه... فقط... خب میدونی... خیلی سخته از خونه ای که پنجاه سال توش زندگی کردم جدا بشم.

امیلی لبخندی زد و هلگا را به سمت گاری هدایت کرد. هلگا بر روی نشیمنگاه کنار شایینی نشست و رو به سه فرد دیگر گفت:

—تا سه ساعت دیگه خودتون رو برسونید.

امانول سری تکان داد. هلگا با تهدید به پیتر اشاره کرد و گفت:

—هی تو! اگه بفهمم منو دور زدی و بخوای دست از پا خطا کنی، طرف حسابت منم... اونوقت بهتری خودت خودت رو بکشی تا من پیدات نکنم.

پیتر لبخند فریبنده ی خاص خودش را زد با اطمینان گفت:

—بهت قول میدم عشقم!

هلگا غرلندی کرد و دستانش را گشود. انوار آبی دور گاری را در برگرفت و چند لحظه بعد، گاری با گاو، هلگا، شایینی و دیگر وسایل ناپدید شدند. امانوئل به سمت اسبش رفت و گفت:

—بهتره عجله کنیم. هوا داره تاریک میشه... اونوقت پیدا کردن راه توی کوره راه های جنگلی خیلی سخته.

هر سه سوار، کلاه های شنل را جلو کشیده و به سرعت به راه افتادند. امیلی بعد از ماجرای دوماه قبل، اسبش را عوض کرده بود و به نظر میرسید که چندان مشکلی با آن اسب خاکستری جدید نداشته باشد.

لحظاتی بود که در میان درختان جنگل می تاختند و صداهای ناواضحی از کوبش سم اسبان در اطراف به گوش میرسید.

امانوئل - انگار خیلی دارن نزدیک میشن، نباید تو جنگل گم بشیم..... بهتره سریعترا بریم.

امیلی افسار را کوبید و سرعتشان بیشتر شد.

حالا صداها رفته رفته واضح تر میشد و امیلی با نگرانی به اطراف نگاه میکرد. نورهای روشنی در اطراف تابیده میشد و هرچند لحظه یکبار، دوباره تاریکی باز میگشت و بعد، نقاط دیگر روشن می شدند.

پیتر - اونا دارن نزدیک میشن... نباید به نورها بخوریم، ممکنه مارو ببینن.

به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

-از این طرف بریم.... یه غار جنگلی هست که کسی اونو ندیده. میتونیم تا رفتنشون خودمون رو مخفی کنیم.

امانوئل با بی اطمینانی نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-اما توی این تاریکی که چیزی معلوم نیست.... ممکنه اشتباه بریم و گیر بیوفتیم.

-نگران نباش... اونا دنبال من هستن... من دیگه هیچ وقت به اون جهنم برنمیگردم.

سپس راهش را به راست کج کرد. امیلی حرکت اسبش را کند کرد نگاهی به امانوئل انداخت که به دنبال پیتر رفت.

نگاهی به پشت سر انداخت. دیدش نسبتا تار و اشکی بود و مردمک چشمانش می لرزید... نمیتوانست خوب تمرکز کند و نورها را ناواضح و لرزان در اطراف خود میدید.

محکم پلک زد و دوباره افسار را کوبید.

-هی... برو... عجله کن... هی...

افسار را چرخاند و به راست پیچید. صدای فریاد های افراد خیلی گنگ در گوشش می پیچید و همین، گواهی بر نزدیک بودن دشمن بود.

در تاریکی جنگل چشم انداخت و توانست اسب امانوئل را تشخیص دهد که پنج متر جلوتر در پشت درختی پیچید.

به آن سمت رفت و سرش را تکان داد. گیجی و درد باعث شده بود تا حالت تهوع بگیرد و تکان خوردن بر روی زمین اسب، حالش را بدتر کرده بود.



از سرعت اسب کاست و با دستان یخ بسته افسار را بیشتر فشرد. حالا دیدش کاملا تار شده بود و شبی از تصاویر را میدید.

دندانهایش را بر هم قفل کرد و چشمانش را بست. تاریکی چرخید و چرخید و مدتی بعد، کمی واضح شد. حالا در جای دیگری بود... مکانی شبیه به میدان جنگ....

در میان خاکستر و دود چشم چرخاند و دور خود چرخید. دنده هایش درد میکرد و شمشیر در دستش، بسیار سنگین و سرد شده بود.

درگیری در اطرافش در جریان بود و فریاد ها از هر سو به گوش میرسید... فریاد درد آلود... فریاد پیروزمندانه... چکاچاک شمشیرها و نیزه ها و ضرباتی که به سپرها و زره های فلزی میخوردند... همه و همه در گوشش می پیچید ولی گویی دنبال کسی می گشت.

با عجله راه رفت و مهاجمان مقابلش را از راه کنار زد. در میان هیاهو و فریاد، آسمان شکافت و رگبار مهیب، بلندتر از هر صدایی، در فضا قدرت نمایی کرد. باران شدید آغاز شده بود در دقایقی بعد، زمین شل و گل آلود شد. با چشمان تنگ شده از ضربه های قطرات باران، هدف را پیدا کرد که با قدرت به سمتش میدوید. شمشیرش را بلند کرد و در مقابل لیزا گرفت. کمی بی رمق بود ولی باید مقابله میکرد.... او هنوز خواسته داشت... هنوز جوان بود....

از سوی دیگر، مهاجمی پیل پیکر و تنومند با چهره ای پوشیده و نقاب زده، به لیزا پیوست از جانب مخالف حمله کرد. به سرعت خم شد و از ضربه در امان ماند، ضربه ای به پای فرد زد و تیغه، آشیل پای نقابدار را درید ولی او همچنان حمله میکرد. به سرعت برخاست و شمشیرش را به دفاع زد، با لب ی تیغه به شمشیر لیزا فشار آورد و او را عقب عقب هل داد... با گوشه چشمی که به نقاب دار داشت دید که به او نزدیک میشد. با پایش ضربه ای به شکم لیزا زد و او را به زمین انداخت، نیزه را به سرعت از زمین برداشت و قبل از حمله ی نقاب دار، آن را پرتاب کرد. نیزه از وسط کمر نقاب دار رد شد و شمشیر بزرگ از دستش جدا شد. به زانو افتاد و آخرین نگاهش را به امیلی انداخت.

فریاد لیزا او را متوجه کرد و به سرعت سرش را برگرداند. شمشیرش را بلند کرد و در مقابل صورتش گرفت.

-تو باید بمیری... این تقاص کاریه که کردی..... ملکه امیلی.

لیزا با قدرت به تیغ فشار آورد که امیلی به سختی دستش را به صورت لیزا گرفت و نفرین سیاه را زمزمه کرد:  
-فیلیور.

چهره ی لیزا سفید و خشک شد، با ایست قلبی، جریان ماده ی سیاه رنگ رگهایش متوقف و راه تنفسش بسته شد. دستانش بی رمق، شمشیر را رها کرد و با همان حالت، به زمین و بر روی امیلی افتاد.

امیلی به سختی او را کنار و نفس نفس زد. از زمین برخاست که بلافاصله سوزشی شدید، از کمر تا جلوی قفسه ی سینه اش امتداد یافت و نفسش را در سینه قفل کرد. درد آنقدر شدید بود که دهانش بی اختیار باز شد و صدایی مبهم، از درد، از گلویش خارج شد. مثل آخرین نفس در حال خفگی.... کشیده و خش دار.

شمشیر حالا سنگین تر از قبل به نظر میرسید. نگاهش را به پایین کشاند... نیمه ی پهن از تیغه ی شمشیری از قفسه ی سینه اش بیرون زده بود و باران، همراه با خون سرخ رنگ از روی زره چرمینش تا به زمین جریان داشت. فریادی از مقابل، نگاهش را جذب کرد که با دیدن پیتتر، لبش به لبخند باز شد..... پس او زنده بود.

پیتتر با فریاد به سمتش دوید و شمشیر را بالا برد... در لحظه ای بعد، سر نقاب دار از پشت به کنارش افتاد. صحنه چرخید و ضربه ای به بازویش، حواسش را برگرداند. حالا در تاریکی قبل بود و به بازو بر روی زمین خیس و خزه دار پرت شده بود.

چند لحظه در همان حالت ماند تا حواسش به کار بیوفتد. سردردش شدید بود و درختان در اطرافش، متحرک به نظر میرسیدند. نفس نفسی زد و به پشت چرخید. درختان بالای سرش تودرتو و آسمان گرفته و کبود بود.... باران نم نم می بارید.

صدای فریاد در گوشش جان گرفت و تکانی خورد، ولی نای ایستادن نداشت. صحنه ها مدام در پیش چشمش جان می گرفتند و می گذشتند.

حالا صدای سم اسب ها و زره ها نزدیک و نزدیکتر میشد.

- حواستون به همه جا باشه... این منطقه رو بگردین... رایت باید همین دور و اطراف مخفی شده باشه.

قلبش بیشتر تپید. تارترین ها در نزدیکی اش بودند و او بر زمین افتاده بود. نگاهش را تاجایی که میتواندست چرخاند ولی اثری از اسبش نبود.

به سختی به کمرش فشار آورد تا بنشیند. نیرویی بیشتر از زنده شدن را صرف کرد تا کمر صاف کند.

دیدش کمی بهتر شده بود ولی نورها نزدیک و نزدیکتر شده بودند؛ شاید در جایی مثل پنج یا چهار متر در اطرافش.

نفس عمیق گرفت که دستی دهانش را گرفت و با قدرت او را به عقب کشید. جیغ هایش در پشت دست قوی و پهن ناشناس خفه میشد و جانی برای تقلا کردن نداشت.

تقریبا ناشناس او را بلند کرده بود و پاهایش بر روی زمین کشیده میشد.

بعد از چند دقیقه، از نورها دور شدند و تاریکی غلیظ تری اطرافشان را فرا گرفت. چند لحظه بعد، ناشناس متوقف شد و دست از جلوی دهانش برداشته شد.

قبل از اینکه سر به عقب بچرخاند و ناشناس را ببیند، حجم زیادی از بزاق ترش به دهانش جهید و محتویات معده اش بالا آمد.

سرش را کنار تخته سنگی خم کرد و کلاه شنل را عقب زد.

دهانش را پاک کرد و بی حال، نگاهی به اطراف انداخت. پیترو امانوئل را در نور کم بیرون تشخیص داد که با نگرانی به او زل زده بودند.

این بار، سرش چنان گیج رفت که به پشت افتاد و دیگر چیزی نفهمید.

لرز بدی در جانش نشست و پلکش تا نیمه باز شد. چندبار پلک زد و نگاهش بر سقفی سنگی و نخراشیده همراه با گلسنگ افتاد. تکانی به خود داد که بازوی چپش تیر کشید. از درد ناله ای کرد و به سمت راست چرخید تا بنشیند. نگاهی به دور و اطراف خود انداخت... امانوئل در گوشه ای دیگر دراز کشیده و چشمانش بسته بود. نگاهی دیگر انداخت... پیترو در کنارشان نبود.

قلبش فرو ریخت، حوادث دیشب یادش آمد.

به سرعت برخاست و به بیرون از غار رفت. لبه های ورودی غار از باران دیشب چکه میکرد و گیاهان و زمین خیس شده بودند. صدای جیک جیک ظریفی از بین درختان سبز تنها صدای محیط بود.

اطراف را نگاه کرد... هیچ چیز جز درخت، سنگ و گیاه به چشم نمی آمد. با نگرانی دستش را بلند کرد و رو به درختان گرفت.

-روترنال-

موجی آبی رنگ از کف دستش خارج شد و تا بالای سرش امتداد یافت. با چشم، جادوی مسیریاب را تعقیب کرد که به پشت سرش رفت.

همزمان با چرخاندن سرش، فردی از بالای دهانه ی غار به پایین پرید و مقابلش ایستاد.

جیغی بلند کشید و عقب گرد کرد. دستش را روی قلبش گذاشت و با خشم گفت:

-کجا رفته بودی؟

پیترو خندید و نزدیک آمد.

-رفته بودم اطراف رو بررسی کنم. تو... بهتری؟

امیلی چند نفس عمیق کشید و با کف دست عرق پیشانی اش را گرفت. تلاش کرد تا نگاهش مستقیم به چشمان پیترو نیوفتد. در طی دو ماهی که با آنها بود، امیلی فهمیده بود که پیترو راحت میتواند دروغ هایش از زیر زبانش بیرون بکشد.

—ام.... آره.... خوبم.

ولی حقیقت چیز دیگری بود. حقیقتی که ذهنش را چاک چاک کرده بود... خیلی تیز و برنده، همانند شمشیری که در خلسه ی دیشب در بدنش فرو رفته بود.

همان لحظه امانوئل با چشمان گشاد شده و شمشیر بیرون کشیده، بیرون دوید و گفت:

—چه خبر شده؟

پیتر دستی به شانه ی امانوئل گذاشت و گفت:

—هی رفیق... وقت رفته!

امیلی فرصت را غنیمت شمرد و به سرعت به داخل غار رفت.

\*\*\*

هلگا با نگرانی نگاهی دیگر به در عظیم ورودی انداخت. دوازده ساعت از رسیدنش به ویردین می گذشت و خبری از بچه ها نبود.

—هلگا... چیزی شده؟

هلگا به سمت مارگارت چرخید و لبخندی زد. به صلاح دید، چیزی درمورد زنده بودن امیلی و پناه گرفتن پیتر به افراد نگفته بود.

—نه... نه... چیزی نشده. فقط نمیدونم شاینی کجاست؟

مارگارت دست هلگا را گرفت و گفت:

—پیش فلوریاست.

در میان هیاهوی تالار اصلی که پر بود از سرباز و مردم پناه گرفته و خدمه، آیدن راهش را باز کرد و با عجله به سمتشان دوید.

—مارگارت... پیام پیک رسیده، تارتارین ها نزدیک مرزهای شمالین.

مارگارت صیحه ای کشید، عذرخواهی کرد و همراه با آیدن به سمت افرادش رفت.

هلگا دستانش را در هم قفل کرد و فشار داد. هیچ دلش نمیخواست تا به این فکر کند که آن سه نفر به دست تارتارین ها گرفتار شده باشند.

\*\*\*

افسار اسب را گرفت که پیتز گفت:

-دیشب وقتی از ما جاموندی، چند دقیقه بعد این رو دیدیم. واقعا توی نگه داری اسب، نمره ی صفر هم زیادیده! امیلی چیزی نگفت و تنها به لبخندی کم جان بسنده کرد. پیتز با شک به چهره ی او خیره شد که در حال محکم کردن بست های زین و افسار بود ولی ذهنش در جای دیگری سیر میکرد.

-قبلا حداقل منو با یه مشت توی فک تهدید میکردی!

امیلی گویا نشنید، درحالی که پیتز دقیقا مقابلش ایستاده بود. امانوئل سوار اسب شد و نگاهی به پهنه ی آسمان انداخت.

-باید بریم، هوا ابریه... ممکنه دوباره وضع ناجور بشه.

دو فرد دیگر به تبعیت از او، کلاه شنل را جلو کشیده و به راه افتادند.

ساعاتی بعد شاید در نزدیکی عصر یا غروب، با آسمانی بسیار گرفته و کبود، به نزدیکی مرز کوالی و ویردین رسیدند که سیاهی عظیمی توجهشان را جلب کرد.

امیلی افسار را به سختی کشید و گفت:

-هئی... وووو... پسرا... اونجا چیه؟

امانوئل چشمانش را کمی تنگ کرد.

-بیشتر شبیه یه منطقه ی آتش گرفته س.

پیتز با صدای گرفته گفت:

-خدای من... اونجا... میدون جنگه!

امیلی با ترس نگاهی به پیتز انداخت و سپس دوباره به صحنه ی دورتر نگاه کرد. زمزمه کرد:

-نه... نه... نباید این اتفاق بیوفته...

سپس افسار را محکم کوبید و با سرعت به راه افتاد.

امانوئل - صبر کن امیلی.

ولی امیلی خیلی دور تر میتاخت. پیتز افسار را تکان داد و به دنبالش رفت.

امانوئل-واقعا که بی فکرین!

سپس سرعت قبل را بازیافت.

امیلی شمشیرش را بیرون کشید و کمی به راست مایل شد، بالا برد و با تمام قدرت آن را به گردن تارتارین ضربه زد. حالا آن سه نیز وارد نبرد شده بودند.

امیلی با ترس به منطقه نگاه کرد. صحنه ی شب قبل در مقابلش ظاهر شد. نه... این حقیقت نداشت.

نگاهی به پیتر و امانوئل انداخت... آنها را در پیش بینی شب گذشته ندیده بود.

دیگر فکر کردن را جایز نمیدانست. حتی اگر واقعیت هم در حال روی دادن بود، چیزی تغییر نمیکرد... اگر آنطور پیش بینی شده بود.

اسب را به حرکت در آورد و به مرکز میدان نبرد رفت.

دود، فریاد، افسون و طلسم از هرسو می آمد و جنگیدن را دشوار میکرد.

-پروتکتیوس.

طلسم با برخورد به دیوار دفاعی امیلی، کمانه کرد و پوچ شد. نگاهش را چرخاند تا آشنایی بیابد.

جنگ حالا به انتها می رسید و تعداد تارتارین کمتری به چشم میخورد.

نگاهش بر فردی در چند متر آنطرف تر خیره ماند. جیمز با تارتارین قوی و بزرگ هیبت مبارزه میکرد و به نظر میرسید مبارزه ی چندان راحتی را ندارد... آن هم جیمز که از هر نظر برتر بود.

با نگرانی از اسب پایین پرید و تیر و کمانی از زمین برداشت، نزدیک تر دوید و نشانه گرفت..... بی تعلل تیر را پرتاب کرد.

تیر از گردن مهاجم بیرون زد، شمشیر در یک سانتی صورت جیمز متوقف شد و به زمین افتاد. جیمز، نفس نفس زنان و متحیر، به تارتارین نگاه میکرد که نقش بر زمین شد.

نگاهش را به مقابل داد... جایی که پرتاب کننده، نجات دهنده ی او شده بود.

با دیدن دختری با چشمان براق و درنده، چشمانش لحظه ای گرد شد و شمشیر در دستش لغزید. لحظه ای فکر کرد که خواب میبیند.

با صدای فریاد از پشت سر، به خود آمد و قبل از عکس العمل ضعیف خودش، شمشیری مانع از اصابت تبر تارتارین به سرش شد. نگاهی به صاحب شمشیر کرد. با دیدن پیتر، حتی امیلی را نیز از یاد برد و با خشم شمشیر را بالا برد.

پیتر با پا ضربه ای به تارتارین زد و او را بر زمین انداخت، به جای مقابله با ضربه ی جیمز، شمشیر را به جناغ تارتارین فرو برد ولی فردی دیگر ضربه ی شمشیر جیمز را دفع کرد.

سر چرخاند و امانوئل را دید که با جیمز مقابله میکرد. امیلی از آن سو به سمتشان دوید و از جنازه های جنگ که حالا تقریباً تمام شده به نفع ویردین بود، رد شد. فریاد کشید:

–بس کنید.

جیمز با فریاد امیلی، بی حرکت ماند و به سمتش نگاه کرد.

امیلی به پیتر نگاه کرد که یک زانویش را به زمین زده بود و تبر در ران پایش، او را از توان انداخته بود.

به سمتش دوید و مقابلش زانو زد، نگاهی به چهره ی دود زده و عرق کرده ی پیتر انداخت.

–فقط چند لحظه تحمل کن... تموم میشه.

پیتر با درد سرش را به تایید تکان داد و از درد پلک هایش را محکم فشرد. حتی با وجود خون آشام بودن، باز هم نمی توانست درد تبر بزرگی که تا نیمه ی رانش فرو رفته بود را تحمل کند.

امیلی دسته ی تبر را گرفت و به سرعت بیرون کشید. با بیرون آمدن تیغه ی پهن تبر، خون فواره زد و به صورت امیلی پاشید. امیلی بی توجه، گوشه ای از شنلش را پاره کرد.

–زخم رو فشار بده، باید سریع ترمیم بشه.

پیتر با لبخند محوی گفت:

–البته برای من کمی دردناک تره... خون انسان رو خیلی وقته ترک کردم.

پیتر دستش را بروی زخم گذاشت. امیلی پارچه را به دور زخم پیچید و گره زد. دست زیر شانه ی پیتر برد و کمکش کرد تا بایستند. نگاهی به جیمز و امانوئل انداخت. جیمز با تحیر به او و پیتر نگاه میکرد. بعد از چند لحظه، جیمز به خود آمد و با خشم به آنها اشاره کرد.

–تو... تو امیلی... هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟

امیلی خیلی کوتاه گفت:

–بعداً برات توضیح میدم. بهتره برگردیم کاخ.

سپس نگاهی به نیم رخ پیتر انداخت.

–تو حاضری؟

پیتر از درد اخمی کرد و گفت:

–آره... بریم.

با شمارش امیلی، انوار آبی هردوشان را در برگرفت و در ثانیه، ناپدید شدند.

جیمز به سمت امانوئل برگشت و شمشیرش را در کنار گردنش گذاشت... امانوئل دستانش را به تسلیم بالا برد و گفت:

-هی پسر!... مطمئن باش چند ساعت بعد از این کارت پشیمون میشی!

جیمز-تو... دهن تو ببند و دنبالم بیا!... جینرمی!

شمشیر از دست امانوئل به زمین افتاد و طناب سیاه رنگ دور دستش تابیده شد. با کلافگی تابی به گردنش داد و گفت:

- لعنت بهت امیلی!

\*\*\*

با پوپ نسبتا بلندی، در سالن استراحت سربازان ظاهر شدند. امیلی نگاهی به در و دیوار های نیمه خراب و دودزده ی سالن انداخت که روزی به رنگ گلبهی روشن بود.

امیلی صندلی را به کمک جادو در هوا چرخاند و مقابل پیتز گذاشت. پیتز از امیلی جدا شد و با صورت چروک از درد بر رویش نشست. نگاهی به شلوار انداخت که به اندازه ی یک وجب پاره و خونی بود، ولی زخمی در زیرش دیده نمیشد.

ابروانش را با حالتی بامزه بالا داد و گفت:

-عاشق این ویژگی ام!

امیلی همانطور در زیر کلاه، نگاهش را به سالن داد. چوب لباسی که همیشه پر بود از شنل های مندرس، حالا خالی و کج و کوله شده بود. شیشه ها و پنجره های سالن شکسته بودند و همچنان، کف سالن از تمیزی برق میزد.

-حداقل این جا تمیزه!

و با دست به کف سالن اشاره کرد. پیتز نگاهی به سالن انداخت و گفت:

-تقریبا بیست سال از اینجا دور بودم... و.... فکر نکنم حالا بعد از بیست سال کسی منو بپذیره.

امیلی دست بر شانه ی پیتز گذاشت و گفت:

-نگران نباش... حتی اگه کل مردم وریدین هم بهت اعتماد نکنن، من، امانوئل، هلگا و حتی شاینی باورت داریم.

پیتز خندید و گفت:



-مخصوصا شاینی و امانوئل!

-یادت نره امانوئل همین چند لحظه پیش جونتو نجات داد.... در مورد شاینی هم.... خب... ته دلش هیچی نیست، فقط به زمان نیاز داره تا کاملا رفع اتهام بشی!

پیتر خندید که با صدای پویی، سرشان را برگرداندند.

دیوید و آیدن با احتیاط و دست نشانه رفته به سویشان، کمی جلو آمدند.

آیدن- وقت و مکان خوبی رو برای خندیدن و تفریح انتخاب نکردی پیتر!

دیوید به سمت فرد ناشناس شنل پوش که دست بر شانه ی پیتر گذاشته بود، قدمی برداشت و گفت:

- تو.... کلاه شنل رو عقب بزن.

امیلی دم عمیقی برد و تابی به چشمانش داد. کلاه شنل را عقب زد و در مقابل نگاه های حیرت زده ی دیوید و آیدن، با صورتی اخم کرده و جدی گفت:

-سلام دوستان!.... من برگشتم!

دیوید با گیجی گفت:

-جیمز گفت.... ولی باور نکردم!

آیدن کمی نزدیک آمد.

-اصلا نمیخوام باور کنم که.... تو دوباره تسخیر شدی!

سپس افسونی با تمام قدرت و سریع به سمت امیلی و پیتر پرتاب کرد و قبل از هر عکس العملی، شمشیر هر دو و شلاق امیلی از آنها جدا شد و به دست دیوید افتاد... طناب بسیار بزرگ و پهن به دور هر دو تابیده شد و با زانو به زمین افتادند.

امیلی با خشم و چشمانی درنده، از بین دندانهایش گفت:

-تو بد دردسری افتادی آیدن!

دیوید به سرعت با پارچه ای از غیب، چشمان امیلی را بست. پیتر نفس عمیقی کشید و با لحن شوخ همیشگی اش گفت:

-مثل اینکه قراره هم سلولی من بشی ملکه امیلی!

آیدن مشت محکم به فک پیتر کوبید و او را به پهلو پرت کرد.

-تو یکی دهن تو ببند!

سپس زیر بازوی امیلی را گرفت و با خشونت بلند کرد. امیلی با خشم طعنه زد ولی آیدن قدرتمند تر از او بود. پیترا اینبار با خشم گفت:

-فقط خدا به دادت برسه!

دیوید پیترا را هدف گرفت و اینبار طناب های دیگری، بر روی قبلی ها به دور پیترا پیچیده شد. او را بلند کرد و همراه با آیدن و امیلی از سالن خارج شدند. به تالار تابستانی که حالا جز افراد نزدیک کسی دیگر به چشم نمیخورد، وارد شدند.

هنگام دیدن امیلی و پیترا صیحه ای کشید ولی جلوی دهانش را گرفت. فعلا نباید می گذاشت تا دیگران بفهمند که او آنها را مخفی کرده بود.

مارگارت و ادوارد با حیرت قدمی برداشتند. سرها همه به سمت آن چهار نفر چرخید که مشغول دست و پنجه نرم کردن با یکدیگر بودند و فریاد های امیلی بود که به آیدن و دیوید فحش میداد.

-روانی های عوضی.... مطمئن باشین پشیمون میشین کله پوکا!

پیترا خندید و گفت:

-اوه امیلی... جلوی خانواده ات مودب باش... همه دارن نگاهمون میکنن!

ادوارد با خشم مشتش را گلوله کرد و به سمت پیترا یورش برد. با نه گفتن پیترا، امیلی زودتر جنبید و خود را از دست آیدن رها کرد، جهش کرد و قبل از اصابت مشت ادوارد به صورت پیترا، خود را بینشان قرار داد.

پیترا-این دومین مشتیه بود که میخواست تو صورتم بشینه!

ادوارد-عوضی آشغال.

امیلی-ادوارد نه... کاریش نداشته باش.

ادوارد با تحیر و خشم به امیلی نگاه کرد که دست و چشم بسته از پیترا دفاع کرده بود.

-امیلی.... تو...

آیدن و دیوید با خشم امیلی و پیترا را به سمت پاشاهان، ملکه ها و جیکوب و بقیه بردند. آنها را وادار به زانو زدن کردند و آیدن رو به جیکوب گفت:

-تو سالن استراحت بودن.

صدایی در کنار امیلی گفت:

- به جمع ما خوش اومدین دوستان!... البته من یه ربع قبل از شما رسیدم. اونجور که فکر میکردم، افراد کاخ مرمر باهام برخورد خوبی نداشتن!

امیلی پوزخندی زد.

-همیشه اینجوری نیستن.

فلوریا- چه بلایی سرشون اومده بچه ها؟

امیلی بلند گفت:

-میتونی از خودم بپرسی فلوریا... من هنوز میتونم حرف بزنم!

صدای جیمز از جایی مانند سمت مقابل آمد که نزدیک و نزدیک تر میشد.

-اینا رو توی میدون جنگ گرفتیم. جیکوب، فکر کنم دوباره اتفاقای قبل داره تکرار میشه.

امیلی تابى به گردنش داد و با خونسردی گفت:

-جدا؟... هی جیمز... بین داری اشتباه میکنی... من امیلی ام. میبینی؟... امیلی!

جیمز با یک زانو در مقابلش خم شد و گفت:

-تو همیشه امیلی بودی... ولی یادت نره سال پیش تسخیر شدی... اونم توسط هوادارای این عوضی!

و با خشم به پیتر نگاه کرد. پیتر لبخند عریضی زد که امانوئل گفت:

-فکر کنم از دندونات خسته شدی رفیق!

امیلی دندان هایش را بر هم سایید و دستانش را از پشت شل کرد.

-درسته... سال پیش من تسخیر شده بودم.... ولی اینبار فرق داره. تسخیر نشدم... من عوض شدم.

به سرعت برخاست و پایش را به ابراز احساسات جیمز انداخت، با پشت زانو گردنش را قفل کرد و قوی تر از دستان جیمز که پایش را گرفته بود، او را اسیر کرد. طناب ها و پارچه از دور بدن و چشمش آزاد شد و با دست، بازوان جیمز را به زیر پاهایش قفل کرد.

-ولی تو هنوز همون جیمزی!... و هیچ وقت یادت نمیمونه که سلاح اصلیه یه جادوگر، حلقه اشه!

جیمز با صورت کبود سرفه ای کرد. امیلی او را رها کرد و با چابکی ایستاد. پیتر و امانوئل را به سرعت آزاد کرد و رو به جمع حیرت زده گفت:

-خوش وقتم از دیدار دوباره ی همتون!

نگاهی به سالن و افراد انداخت و گفت:

-توی این پنج ماه، اینجا خیلی تغییر کرده... درست مثل من.

جیمز دستی به گردنش کشید و با صدای خش دار گفت:

-هیچ کس عوض نشده... ولی مثل اینکه درمورد خودت راست میگی.

لبخندی به جیمز زد و چشم غره ای به آیدن و دیوید رفت.

چند قدم جلوتر رفت تا مقابل جیکوب قرار بگیرد که با اخم و در سکوت به او می نگریست.

-فکر کنم کاخ در نبود من خیلی تغییر کرده.

جیکوب سری به تفهیم تکان داد و همانطور که به هلگا خیره شده بود، گفت:

-ولی فکر کنم یکی دیگه تو رو از نو ساخته!

هلگا نفس عمیقی فرو برد سینه اش را با غرور جلو داد.

دیانا پارچه ی مخملی را آغشته به جوشانده ی گیاهی کرد و به سمت صورت امیلی برد. زخمی باریک در امتداد پیشانی اش، جایی نزدیک به خط رویش مو ایجاد شده بود و به علاوه ی آن، چند خراش کوچک دیگر در گونه ها و دودزدگی زیاد، صورتش را کثیف نشان میداد.

با احتیاط نزدیک برد و گفت:

-ممکنه یکم جاش بسوزه.

امیلی با بی قیدی گفت:

-از بوش متنفرم.... بوی استفراغ میده!

فلوریا در پشت سر دیانا که بر روی صندلی نشسته بود، ریز ریز خندید و چشمش به رزالین افتاد که با حیرت به امیلی نگاه میکرد.

-هی تو! می بینی که زنده س، پس خواهشا دوباره افسرده نشو!

رزالین چشم غره ای به او انداخت و برخاست. به سمت امیلی و دیانا رفت و همانطور که به حرکت دستان دیانا نگاه میکرد، گفت:

-من... من واقعا نمی دونم چی بگم...

-نیازی نیست چیزی بگی رز، من اینجام و حالم هم خوبه. نه مریضم و نه تسخیر شدم. من خوبم... فقط همین!

-میدونم... میدونم. فقط... خب خیلی غیر منتظره بود. چهار ماه پیش داریان پیام فرستاد که تو رو گرفته و کشته و بعد هیچ خبری از تو نرسید... برای پنج ماه و بعد که تو با اون یارو اومدی.

دیانا بار دیگر صورت امیلی را پاک کرد و گفت:

-خب، تموم شد.

امیلی برخاست و داستان رزالین را گرفت.

-بین رز... میدونم خیلی سخت بوده... ولی مهم اینه من الان سالمم و جلوی چشمام.

رزالین تمام سعی خود را کرد تا حتی یک قطره اشک نیز از چشمانش نچکد.

-آره... از نظر تو چیزی نیست ولی ما چی؟... پنج ماه پیش، کاخ یک دفعه مورد حمله ی دوزخی ها قرار میگیره و چند دقیقه بعد هم پیام الیوت میرسه که یکشون تو رو با خودش برده... و بعد از چند روز، پیام میدی که حالت خوبه و دنبال نگردیم و اصلا هم اهمیت نمیدی که ماها چه حالی پیدا میکنیم. یکدفعه بعد از پنج ماه برمیگردی در حالیکه با پیترو و نزدیک بود که گردن جیمز رو بشکنی. تو به من بگو... این همه تغییر عجیب نیست؟ تو هم به جای من بودی شوک زده نمی شدی؟

فلوریا ابروانش را بالا داد و بی صدا به سمتشان رفت. دیانا شانه ی رزالین را گرفت که حالا صورتش خیس از اشک بود.

امیلی نگاهش را بین سه دوست وفادارش چرخاند و با لبخند محزونی گفت:

-واقعا از همتون معذرت میخوام... تو شرایطی نبودم که بخوام برگردم... کارایی بود که باید انجام میدادم. ولی قبل از همه باید از هلگا متشکر باشین که دوستتون رو از رودخونه بیرون کشید و نجات داد، وگرنه اینبار، داریان سرم رو براتون میفرستاد. ولی... در مورد پیترو... داستانش مفصله....

و هرآنچه که از پیترو این دو ماه فهمیده بود را برایشان بازگو کرد.

رزالین زانوانش را در شکم فرو برد.

-ولی من هنوز اطمینان کامل پیدا نکردم. بین امیلی، میدونم که حرف های تو همه ش حقیقت داره ولی خب ما رو درک کن! زمان میبره تا بهش اعتماد کنیم.

فلوریا مشتش را کف دست دیگرش کوبید و گفت:

-اون نباید همینجوری داریان رو ول میکرد!

هر سه با تعجب به او نگاه کردند. فلوریا با حرص ادامه داد:

-یادتون رفته؟... اون یه برادر عوضی داره و یه نامادری عوضی تر که از شانس خیلی خیلی خوبش، با وجود خرابی های کاخ حتی یه خراش هم بر نداشته!

امیلی چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-اون دیگه هیچ ربطی به ما نداره... پیتر حالا حالاها باهاش کار داره.

نگاهی به سه فرد دیگر انداخت که هر یکی در فکر بودند. لبخندی زد و به یکباره هر سه را در آغوش گرفت. آخ گفتن دیانا برخواست که سرش به سر رزالین خورده بود.

-حالت خوبه امیلی؟!

-ساکت باش فلورا! دلم خیلی براتون تنگ شده بود و فکر کنم این حق رو دارم که واسه چند دقیقه بغلتون کنم. هر سه به خنده افتادند و حلقه شان منسجم تر شد.

\*\*\*

امیلی با لحنی آرام سعی کرد تا جیکوب را متقاعد کند. هلگا در سکوت به مشاجره ی آن دو نگاه میکرد و ذهنش درگیر پیتر بود.

-ببین جیکوب، من میدونم که هیچ کس بهش اعتمادی نداره ولی ببین، اون به ما پناه آورده و داریان رو رها کرده. اون به خواست خودش به ماریش نرفته بود. پدرش برای اینکه وفاداریش رو به داریان ثابت کنه اونو یه وسیله قرار داد.

-این حرفا چیزی رو عوض نمیکنه امیلی. اون یه تارتارین بوده و اصلا معلوم نیست چند نفر رو کشته. یادت نره، اون حتی به خود تو هم رحم نکرد. امیدوارم درد حمله ی اون روز رو هنوز به خاطر داشته باشی.

-جیکوب... من نمیگم اون یه قدیسه س یا یه آدم پاک و بی نقص... اگه به کشتن باشه، منم خیلی ها رو کشتم، همه ی ما قاتلیم.

-ولی ما فرق داریم... ما برای شرافت می جنگیم، برای دفاع از سرزمینمون. اونا افراد بیگناه رو میکشن.

امیلی نفسی عمیق گرفت و سعی کرد تا بر اعصاب خود مسلط باشد.

-ببین جیکوب... من کاری ندارم که اون کی رو کشته... اون تا الان هرکاری کرده از روی اجبار بوده و باید به عرضت برسونم همین فردی که تو با عصبانیت داری ازش حرف میزنی تا الان دوبار جون منو نجات داده و کمکم کرد تا اولیور رو بکشم... من بدون کمکش نمیتونستم پیداش کنم.

-امیلی از کجا انقدر مطمئنی؟ شاید همه ی اینا نقشه ی داریان باشه... شاید اون رو فرستاده تا اعتمادت رو جلب کنه.... اینم بدون اون الان تو مکانیه که تمامی هروها در کنار هم هستن.

امیلی با چهره ای برافروخته نزدیک رفت...

-واقعا نمی فهمم که تو چرا انقدر داری پافشاری میکنی ولی اون حتی اگه دروغ هم گفته باشه، باید خیلی دیوونه و احمق باشه که بخواد خودش رو بندازه توی لونه ی زنبور. اون الان تو کاخیه که از هر گوشه اش ده تا سرباز دیده میشه و فکر نمیکنم بتونه از پس همه ی ما بریاد، حتی اگه خون آشام باشه. اون دیگه تارتارین نیست جیکوب... طبیعت هیچ مانعی براش ایجاد نکرد تا از ورودش به وریدین جلوگیری کنه و اگر هنوز تارتارین بود باید همون لحظه ای که از مرز رد شدیم، تبدیل به سنگ میشد. اون هنوز خون سرخ تو رگهاشه و تنها عیبی که داره اینه که گذشته اش پر از اشتباهه... اشتباهاتی که به زور انجام داده و فکر نمیکنم این مشکلی باشه. همه ی ما خطا کردیم و هیچ کس بی نقص نیست.

امیلی برای اولین بار بود که میدید جیکوب بر سرش فریاد میکشید.

-اون و خانواده اش به وریدین پشت کردن امیلی... خیانت پدرش باعث شد تا سه سال پیش تو بازم طعم از دست دادن رو بچشی. واقعا فکر نمیکردم که مرگ والدین پدرت و کاترین انقدر برات بی اهمیت و بی ارزش باشه که بخوای اونو وارد این کاخ کنی.

اشک در چشمانش حلقه بست ولی در این مدت یاد گرفته بود که سخت باشد، محکم و پولادین. گویی اشک جوشیده به چشمش برگشت و خشم جایش را گرفت. خشمی که هلگا را ترساند... از همان روزی که اون باعث شده بود تا امیلی خاطرات پنهان شده اش را بیاد بیاورد، او این خشم را در چشمانش دیده بود.

-همه فکر میکنن تو بهترین استادی ولی من نه! حالا دیگه برام با بقیه ی افراد فرقی نداری جیکوب. هیچ کس این حقیقت رو کتمان نمیکنه که تو خیلی دانایی، خیلی قدرتمندی و از هیچ تلاشی برای نجات مردم و سرزمینت چشم پوشی نمیکنی. ولی بذار یادت بندازم... یکی دیگه مثل پیتتر، خیلی خوش شانس بوده که تونسته تا الان و تو این کاخ زنده بمونه و به بالاترین درجه برسه. کریس بارنت... معلم زیست شناسی عزیزم... اونم یه تارتارین بود که یک هفته قبل از مرگ والدینم، به کاخ پناه آورد و حالا اون، یکی از اعضای اتحادیه ی جادوگرانه. پس اون چی؟ عدالت تو و این سرزمین درمورد اون چه قضاوتی میکنه؟ در حالیکه خیلی از افرادش خبر دادن که توی برنامه ی حمله ی کشته شدن مادر و پدرم نقش داشته. من آدمی که میشناختی نیستم جیکوب... امیلی سابق، با مرگ کاترین مُرد... خیلی چیزها بوده که باید میدونستم و حالا متوجه شدم. ولی بدون...

انگشتش را به تهدید جلوی جیکوب گرفت و ادامه داد:

-من به عنوان ملکه ی این سرزمین این حق رو دارم تا از هر هموطنی که بهم پناه بیاره حفاظت کنم و بدون که پیتتر هم یکی از مردم منه. من نمیذارم بهش آسیبی برسه و برای تموم کردن بحث بی اعتمادی، خودم ضمانت میکنم... من... ملکه امیلی جونز قسم میخورم که اگه پیتتر نقشه ی سقوط وریدین رو داشته باشه.....

نزدیک تر رفت و در مقابل صورت جیکوب و خیره در چشمانش، مصمم و خشمگین جمله اش را تمام کرد:

-..... خودم سر از تنش جدا کنم.

و با اخم روی گرفت و با قدمهای استوار از اتاق بیرون رفت. افراد قلعه با دیدنش راه را باز کردند و به احترام تعظیم کردند.

-دروود بر ملکه.

کلاه شنل سلطنتی را به سر کشید و بر اسب سفید رنگ سوار شد.

-ازت توقع نداشتم این کارو بکنی هلگا.

جیکوب با خشم به سمتش چرخید و با انگشت به هلگا اشاره کرد.

-هیچ وقت فکر نمیکردم انقدر بی فکر باشی.

هلگا با چهره ای جدی و کمی خشمگین گفت:

-چیزی که تو میبینی و خطابش میکنی بی فکری، نجات جون همه س.

سبزی عنبیه ی چشمان جیکوب از رنج و خشم براق تر شده بود.

-هیچ فکر کردی که ما توی این پنج ماه چه فکری در مورد امیلی داشتیم؟... هلگا... اون یه فرد عادی نیست...

اون یکی از افراد برتره و باید حالا حالاها زنده بمونه، این چیزیه که جون ما بهش بستگی داره.

-پس عقیده ات اینه؟... هروها رو مثل گوسفند پرورش و مراقبت میکنی که مبادا آسیب ببینن؟... که مبادا داریان

بیاد و سر تو رو به عنوان اولین فرد به لبه ی تیغ بگیره؟ ها؟

قدش از جیکوب کوتاه تر بود... خیلی کوتاه تر... شاید تا جناغ سینه ی جیکوب هم نمیرسید ولی این ملاک

دعوای خواهر و برادر نبود و اگر واقع بین دیده میشدند، چهره و قامت جیکوب تکیده تر از هلگا بود.

با خشم به سمت جیکوب رفت و گفت:

-پدر... اون هم عقیده ی تو رو داشت و یا شاید بهتره بگیم تو داری روش اون رو ادامه میدی. ولی چی شد؟ اون

هم مُرد، مثل همه ی انسان های دیگه که یه روزی باید این دنیا رو ترک کنن، چه دیر چه زود، با درد یا مرگ

طبیعی. تو خودت این درس ها رو بهشون میدی و عمل نمیکنی.

-من فقط کاری که به عهده ام گذاشته شده رو انجام میدم. من به فکر خودم نیستم... به فکر این مردم و

سرزمینم. هیچ فکر کردی تا الان چه به روز سرزمینمون اومده؟ یا سه سرزمین دیگه؟ ما تنها متحدان همدیگه

هستیم و هیچ پشتیبانی دیگه ای نداریم. هیچ میدونی تا الان چند نفر جانشون رو از دست دادن؟... همین هفته

ی پیش... یه پسر تنها و خیلی جوون از مناطق مرزی پناه آورد به کاخ. تارترین ها خانواده اش رو سلاخی کرده

بودن و اون فقط یه بچه ی چهارده ساله بود هلگا... فقط چهارده سالش بود. میفهمی؟



هلگا با چشمان نمناک جواب داد:

-آره... چون منم همسن اون بودم که از تمام زندگیم فقط تو موندی. من به خواست خودم این کارو نکردم... پیش گویی نور ماه... اون امیلی رو انتخاب کرده بود... همون شبی که از دست دوزخی خلاص شد و من بدن نیمه یخ زده اش رو توی رودخونه پیدا کردم. شاید بهتر باشه یه تشکر بکنی... وگرنه خبر کشته شدنش واقعیت پیدا میکرد.

جیکوب دستی به چشمانش کشید.

-ببین هلگا، من حتی یک درصد هم به اون پیشگویی مزخرف اعتماد ندارم چون همون پیشگویی لعنتی باعث شد تا جانانان اسکولز قدرتش رو از دست بده... و پیشگویی نور ماه به نتیجه نرسید.

هلگا نفسی گرفت. در نگاهش خیلی چیزها بود که جیکوب را گیج میکرد ولی هیچ دلش نمیخواست تا کلمه ای به جیکوب بگوید... شاید نه آن زمان. سکوت را ترجیح داده بود تا همه چیز روند خود را داشته باشد و شاید بهتر بود تا جیکوب خودش متوجه حقیقت شود.

پوزخند ریزی زد و مقابل صورت جیکوب ایستاد.

-تو خیلی وقتا اشتباه میکنی جیکوب، حتی حالا که جادوگر اعظمی. ولی بدون... طبیعت هیچ وقت اشتباه نمیکنه.

جیکوب چند لحظه به چهره ی پیروزمندانه ی هلگا خیره شد، سپس عقب گرد کرد و به سمت در رفت.

-باشه هلگا، این چیزیه که تو میخوای؟ باشه. من دیگه خودم رو از تعلیم امیلی کنار میکشم. فقط بدون... اگه اتفاقی بیوفته، مسببش تویی.

سپس از اتاق خارج شد.

\*\*\*

با صدای ویکتوریا، مادرش، در پشت در اتاق، صدای پخش موسیقی را کم کرد.

-ماریان، محض رضای خدا هم که شده و به خاطر سلامت شنواییت، اون لعنتی رو کم کن! من جلسه دارم.

با حرص کنترل را برداشت و دستگاه را خاموش کرد. کنترل را با عصبانیت بر روی صندلی پرت کرد که به زمین پرت شد.

-واقعا نشونه گیریت افتضاحه دختر!

پوزخندی به طرز تفکرش زد و از حالت لم داده بر روی صندلی چرخ دار خارج شد. کت چرمی اش را برداشت و همراه با کوله و تلفن همراه، از اتاق خارج شد.

مادرش به محض دیدن او در پله ها، مسیرش را که به سمت سالن جلسات میرفت، تغییر داد و با اخم به سمتش رفت. صدای همه ی هیئت سهامداران از سالن می آمد و چند خدمتکار در حال رفت و آمد بودند.

با حرص در مقابل مادرش ایستاد و دست به سینه منتظر نگاهش کرد.

-ببین ماریان... نمیدونم برای بار چندمه که دارم در این مورد باهات بحث میکنم. ولی این جلسه برای من خیلی مهمه و نمیخوام تو با کارات زحمات چندین ساله ی پدرت و من رو یک ساعته به باد بدی.

با بغض نهفته در گلو و خشم، آب دهانش را فرو داد. به چشمان سبز مادرش خیره شد و گفت:

-باشه، میرم. میرم بیرون تا تو به اون جلسه ی مزخرفت برسی و یه وقت از جایگاهت تنزل نکنی چون که من دخترتم! چقدر دلم برای بابا تنگ شده. اون هم مثل تو بود ولی حداقل برای من ارزش قائل میشد و بهم توجه میکرد. حتی با اینکه وقت کمی برای خانواده اش داشت ولی برای منم وقت میداشت.

کوله اش را روی شانه انداخت و با خشم از مادرش چشم گرفت. ویکتوریا با رنگی پریده و چشمان تر، با صدای کوبیدن دو چفت در در جای خود تکانی خورد. نگاهش به عکس جوزف، همسرش کشیده شد که ماریان پنج ساله را می بوسید.

چند لحظه در همان حالت ماند تا به وضع قبل برگردد، نفس عمیقی کشید و بعد از بدست آوردن آرامشش، دستانش را چندبار مشت کرد و دوباره به جمع افراد پیوست.

هندزفری را در گوشش گذاشت و سعی کرد تا در میان فریادهای خواننده، دعوای چند لحظه قبل را فراموش کند.

دستانش را با خشم در جیب کت فرو برد و بعد از خروج از عمارت کینگ، به سمت خیابان فرعی منتهی به خیابان اصلی حرکت کرد. حتما یک سفارش از چیزبرگرهای رستوران "قناری سرخ" او را به وضع قبل برمیگرداند.

در سکوت رستوران، در را باز کرد و آویزهای سرخ پوستی آویزان در بالای در به صدا در آمد. زن پشت کانتر که مشغول جمع کردن لیوان های روی کانتر بود، با دیدن ماریان لبخندی زد و دست از کار کشید. چهره اش کمی خسته به نظر میرسید ولی چشمان سیاهش با دیدن ماریان برق میزد.

از پشت کانتر خارج شد و به سمت ماریان رفت. ماریان با عجله هندزفری را از گوشش درآورد و با لبخند به استقبالش رفت، در آغوشش جای گرفت و صورتش را در گودی گردنش فرو برد.

-سلام مایا، تو کجا بودی؟ دلم برات خیلی تنگ شده بود.

مایا عقب کشید و ب\*و\*س\*ه ای بر گونه ی ماریان گذاشت.

-فقط یه سرماخوردگی بود، ولی ظاهرا تو خوب نیستی؟ اتفاقی افتاده؟

ماریان ابروهایش را بالا داد و نگاهش را برای بار چندهزارم در رستوران گرداند بلکه چیز جدید را بعد از دو سال پیدا کند. آخر سر با شگفت زدگی به عقاب تاکسیدرمی شده ی بالای ساعت اشاره کرد و با حیرت گفت:

-واوا! اون عقاب رو تازه خریدی؟ خیلی خفنه!

و با انگشت شصت علامت عالی را نشان مایا داد. مایا نگاه معناداری به او کرد و گفت:

-ماریان، اون عقاب بدبخت یکساله اون بالا آویزونه و فکر کنم خسته شده از اینکه تو هر دفعه پای اون بیچاره رو برای عوض کردن بحث میکشی وسط! نمیخواد بگی، خودم میتونم حدس بزنم که دوباره با مادرت دعوا کردی.

ماریان چینی به چانه اش داد و به سمت صندلی های کانتر رفت. کوله اش را بر روی صندلی کنارش گذاشت و دستانش را بر روی کانتر گذاشت.

-یک ساعته دارم توی خیابون راه میرم تا آروم شم، نمیخوام در موردش چیزی بگم.

-باشه عزیزم، فقط اگه دیدی داری از خشم منفجر میشی توی خودت نریز!

ماریان با لبخند دستش را کنار شقیقه گرفت و گفت:

-بله فرمانده!

مایا لبخندی زد و به پشت کانتر رفت تا غذای ماریان را آماده کند. بیست دقیقه بعد، مایا با دو ظرف چیزبرگر و سیب زمینی های سرخ شده مقابلش نشست.

-بفرمایید، اینم از چیزبرگر مورد علاقه ات.

ماریان با اشتها چیزبرگر را برداشت و گاز بزرگی زد. با لپ های باد کرده، انگشت شصتش را به نشانه ی عالی نشان داد و چشمکی زد.

مایا لقمه را فرو داد و گفت:

-فکر کنم به خاطر چیزبرگر های تو هم که شده من موقع مرگ دویست کیلو شده باشم! این غذا عالیه...

با نگاه تنگ شده ادامه داد:

-چیزی توش میریزی؟ دستوری سرّی پخت این چیز برگرت چیه جناب خرچنگ؟؟؟

مایا لبخندی زد که صدای جیلینگ جیلینگ، دوباره به صدا درآمد و در باز شد. هر دو با تعجب به مرد تازه ورود خیره شدند که با تعجب به آنها نگاه میکرد.

مرد نگاه بامزه ای به کل رستوران انداخت که حالا با صندلی های برگردانده خالی بود و جز آن دو، فرد دیگری به چشم نمیخورد.

-آم، ببخشید فکر کنم کار رو تعطیل کردین!

و با لبخند ریزی به ساعت بالای سر مایا اشاره کرد و گفت:

-و البته که باید اینطور باشه! خب.... معمولا کسی ساعت چهار برای خوردن چیز برگری بیرون نمیره!

مایا با هول لقمه اش را قورت داد که مرد گفت:

-خب تازه از سفر برگشتم و اولین رستورانی که به چشمم خورد.

و نگاهی به لپ های باد کرده ی ماریان انداخت. مایا از روی صندلی بلند شد و غذای خود را در ظرف گذاشت.

-نه نه... میتونی بیای داخل، مغازه تعطیل نیست.

و با دست به ماریان اشاره کرد که با فک ثابت و بی تحرک به مرد خیره شده بود.

مرد لبخند تشکر آمیزی زد و وارد شد. ماریان در طی سه ثانیه مرد را با چشمانش اسکن کرد و در نهایت نتوانست متقاعد شود که چرا آن مرد به آن رستوران کوچک آمده است.

مردی با کت و شلوار دودی رنگ، پیراهن خاکستری و کراوات سیاه با کفش هایی که تمیزی آنها چشمان ماریان را به دودو انداخت و فکر نمیکرد که ارزش لباس های مرد کمتر از دو میلیون دلار باشد.

مرد سمت دیگر ماریان نشست و با لبخند نگاهی به او انداخت که به او زل زده بود. با خنده ی ریزی دستش را دراز کرد و گفت:

-جان اسکات.

ماریان به خود آمد که پنیر در گلویش جهید و به سرفه افتاد. مرد با هول به پشتش زد و ماریان به سختی لقمه را قورت داد. چهره اش سرخ و از چشمانش اشک سرازیر بود.

مایا با ترس برگشت که مرد لیوان نوشابه را به دست ماریان داد. لیوان را گرفت و نی را در دهان گذاشت.

مرد دستانش را در هم قلاب کرد و آرنج راستش را به لبه ی کانتینر گذاشت.

-فکر کنم ورودم خیلی غیر منتظره بود!

ماریان نی را بیرون داد و گلویش را صاف کرد. با صدای خش داری همچنان که اشک چشمش را میگریفت گفت:

-نه نه، نباید اونجوری بهتون زل میزد!

مرد خندید و کنار چشمان سبزش چین افتاد. ماریان نگاهی به موهای جوگندمی مرد انداخت و فکر کرد او بیشتر از سی سال سن ندارد.

دستش را مقابل مرد گرفت و با لبخند گفت:

-ببخشید یادم رفت! اسمم ماریانه.

مرد با محبت دستش را گرفت.

-از دیدنت خوشوقتم ماریان عزیز.

ماریان لحظه ای به چهره ی متعجب مایا و ابروی بالا رفته اش نگاه انداخت و با مکث گفت:

-ام... بله... منم همینطور آقای اسکات!

آرام دستش را شل کرد و کمی عقب کشید که نگاه مرد بر روی داغ ماهیچه ی دست ماریان ثابت ماند. مرد اخم ریزی کرد که ماریان با خجالت دستش را خارج کرد و گفت:

-قهوه ی داغ ریخت! دیشب!

مرد لبخندش را برگرداند و گفت:

-باید بیشتر مراقب خودت باشی.

همان لحظه مایا سفارش جان را مقابلش قرار داد و بحثشان خاتمه یافت.

در حال اتمام غذا بود که متوجه شد مرد برای چند لحظه و با اخم به داغ دستش نگاه کرد. سرفه ای آرام کرد و کمی از نوشابه خورد، به سرعت برخاست و کوله اش را روی دوش انداخت. نگاهی مشکوک به مرد انداخت که با آرامش و ادب غذایش را تمام میکرد. با گنجی نگاهی به مایا انداخت که با نگرانی او را می نگریست.

-ام... مایا... من بعدا پول غذا رو میارم... مثل اینکه کیف پولم رو خونه جا گذاشتم.... فعلا!

دستی برایش تکان داد و با عجله از رستوران خارج شد.

با خروج از رستوران، نگاهش به لیموزین سیاه رنگ کنار پیاده رو افتاد که مردی با هیکلی ورزیده و دستانی در هم قفل شده، با اخم به رستوران خیره شده بود.

ماریان تکانی به سرش داد و با چشمان متحیر از دیدن محافظ و لیموزین، در پیاده رو به راه افتاد.

-هی دختر!... اینجا نیویورک و یارو از اون خر پولاست!... این چیزا که برای این شهر عجیب نیست!

مرد چند لحظه بعد از خروج ماریان، پول غذا را حساب کرد و از رستوران خارج شد. نگاهی خونسرد به پیاده روی خلوت انداخت که ماریان با قدم های تند از او دور میشد. بدون اینکه نگاه از دختر بردارد، به سمت لیموزین رفت و سوار شد. موبایلش را بیرون آورد و شماره گرفت.

خیره به سنگفرش پیاده رو، با شنیدن صدای مخاطب گفت:

-کاری هست که باید انجام بدی.... دنبال نشونی دختری که می‌گم بگرد، تا شب باید برام پیداش کنی.

تماس را قطع کرد و موبایل را به جیب کت برگرداند.

نگاهی به افراد تالار انداخت. جو کمی آرام و به حالت قبل بازگشته بود. پیتتر را پیدا کرد که به همراه بقیه ی سربازان ظرف های غذا را به دست مردم میداد. حالا دهکده خالی از سکنه بود و همه درون کاخ جمع شده بودند. ساعتی پیش سخنرانی خودش را مبنی بر بازگشتن و پناه آوردن پیتتر به مردم عرض کرد که کمی تا نیمه روند مثبتی داشت و البته بودند افرادی که مانند جیکوب فکر میکردند ولی با یادآوری ماجرای بارنت، جو آرام شده بود و تنها فردی که از ابتدا، خصمانه و کینه توزانه به امیلی و پیتتر نگاه میکرد، خود کریس بارنت بود و در انتهای سخنرانی، بی حرف سالن را ترک کرد.

نفس عمیقی کشید و به سمت زنی رفت که نوزادش را در آغوش داشت و نوزاد مانع از آن میشد تا زن بتواند غذایش را بخورد.

با لبخند زانو زد و ب\*و\*س\*ه ای بر گونه ی لطیف نوزاد گذاشت. زن با هول گفت:

-سر... ورم.

امیلی نگاهی به زن انداخت و گفت:

-نمی‌خواود رسمی حرف بزنی، من همون امیلی ام.

زن چند لحظه به چهره ی محبت آمیز امیلی خیره شد. لبخندی زد و گفت:

-خیلی خوشحالم که برگشتین. تو نبودتون، جو کاخ خیلی آشفته بود. خیلیا میگفتن شما.... کشته شدین و دیگه برنمی گردین.

امیلی بدون اینکه ناراحت شود، دستش را دراز کرد و نوزاد را به بغل گرفت.

-عیب نداره... شایعه همیشه هست و یکی از سلاح های دشمنه. حالا این دختر کوچولو رو بده من نگهش دارم تا مامانی بتونه نهارش رو بخوره.

برخاست و با اطمینان گفت:

-من مراقبشم. تو بهتره استراحت کنی، زیر چشمت گود افتاده.

زن تشکری کرد و امیلی از او دور شد. در طی رفتن به سوی دیگر سالن، با دستان نوزاد بازی کرد و احساس کرد که بعد از مدتی طولانی روحش احساس آرامش میکند.

رزالین با دیدن او به سمتش رفت و گفت:

-میبینم ملکه امیلی با بچه ها رابطه ی خوبی داره!

سپس با ذوق گونه ی نوزاد را بوسید و گفت:

-وای خدا، چقدر کوچیکه!

نگاهی به امیلی کرد که بی حرف با نوزاد بازی میکرد و لبخندی بر لبش تثبیت شده بود. حرفش را که "خیلی وقته لبخند همیشگی رو ندیده بودم" بود، در پشت دهانش نگه داشت و بی حرف از او دور شد تا آن دو در کنار هم تنها باشند.

پیتر با چهره ای عرق کرده نگاهش را به سالن انداخت و چک کرد تا به همه ی افراد غذا رسیده باشد. نگاهش به امیلی افتاد که در گوشه ای نشسته بود و با نوزادی پنج یا شش ماهه بازی میکرد. به سمتش رفت و بالای سرش ایستاد. چند لحظه خیره ماند و در مقابلش زانو زد. با لبخند گونه ی کودک را نوازش کرد که حالا از خنده، آب دهانش بر روی لباس امیلی روان شده بود.

-این کوچولو کیه که تونسته تو رو دوباره بخندونه؟

لبخند امیلی کمی جمع شد و نگاهی به پیتر انداخت. پیتر شانه ای بالا داد و با نگاه خیره اش به نوزاد گفت:

-خب بعد از ماجرای سه سال پیش، هیچ وقت اینطوری ندیده بودمت.

امیلی چیزی نگفت. نگاهی به چهره ی عرق کرده اش انداخت و گفت:

-خب جناب پیتر رایت، روز بازگشتتون چطور بود؟

پیتر با همان لحن شوخ و شاد امیلی پاسخ داد:

-خب، بعضیا خوش آمد گفتن و بعضیا هم میتونستم تو نگاهشون بخونم که میخواستن بگن "سرت رو باید با تبر قطع کنن!".

امیلی خندید.

-زمان میبره پیتر، صبور باش... و این مستلزم اینه که تو آینده نیت خیرت رو به مردم ثابت کنی.

پیتر سری تکان داد و با لبخند به ادامه ی رسیدگی به امور افراد برگشت.

پنج هفته بعد...

ملحفه و تخت، گرم تر و دلپذیر تر از آن بودند که بخواهد با صدای بلند خدمتکار از آن دل بکند. با کرختی و خواب آلودی، در جایش نشست و بدون باز کردن چشمانش گفت:

-بله سارا؟

-مادر تون گفتن بیدار بشین و برین پیششون، امروز مهمان داریم.

سرش را تکان داد و دوباره خوابید. از زیر پتو گفت:

-باشه سارا.... الان!

-خانم، بیدار بشین. مادر تون تاکید کردن که تا یک ساعت دیگه آماده باشین.

با حرص چشمانش را باز کرد و پوفی کشید. موهای ژولیده اش را کنار زد و به خدمتکار خیره شد. آن بیچاره که تقصیری نداشت که مأمور بیدار کردن او شده بود. فریادش را در دلش خفه کرد و با خستگی به سمت سرویس بهداشتی رفت تا آماده شود.

یک ساعت و نیم بعد، در حالیکه خمیازه ای طولانی، دهانش را تا حد ممکن باز کرده بود، از راه پله پایین رفت و لُخ کنان به سمت سالن مهمان رفت.

اشک گوشه ی چشمش را گرفت و به سالن نگاه کرد. مادرش در مقابل مردی نشسته بود که پشت به ماریان داشت و نمیتوانست چهره اش را ببیند. ویکتوریا با دیدن ماریان که خمیازه میکشید و چانه اش را میخاراند، چشمانش گرد شد و با لبخندی تصنعی رو به مهمان گفت:

-چند لحظه ببخشید..... برمیگردم!

و با عجله برخاست و قبل از رسیدن ماریان، دستش را گرفت و به بیرون برد. ماریان با بدخلقی بازویش را رها کرد و گفت:

-چیه مامان؟

مادرش نگاهش به صورت پف کرده ی ماریان انداخت و گفت:

-من یک ساعت و نیم پیش به تو گفتم بیدار شو و حالا با این سرو وضع اومدی پایین. ماریان اون یه آدم معمولی نیست و یکی از سهامدارای بزرگ نیویورک.

ماریان با چهره ای خنثی گفت:

-خب حالا این چه ربطی به من داره؟

ویکتوریا نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست تا آرامشش را حفظ کند.

-هیچی! فقط دنبالم بیا و در ضمن.... انقدر خمیازه نکش!

ماریان تابی به چشمانش داد و دنبالش رفت.



ویکتوریا-منو ببخشین جناب اسکات.

امیلی لحظه ای ایستاد و به نظرش رسید که چقدر این فامیلی به گوشش آشناست. با بلند شدن مرد و برگشتن او، ماریان توانست چهره اش را ببیند و به خاطر بیاورد، او همان مرد عجیب و خوش روی رستوران بود.

لحظه ای با گنگی خیره شده بود که جان با لبخند عریض جلوتر آمد و دستش را دراز کرد.

-بازم تعجب کردی ماریان؟ مثل اینکه دیشب دیر خوابیدی!

ماریان لبخند ریزی به مادرش زد که با تعجب به آنها نگاه میکرد و سپس با جان دست داد.

-از دیدنت خوشحالم، جان. نمیدونستم که تو همون سهامداری هستی که مادرم میگفت.

جان با خنده اضافه کرد:

-و باعث شدم تو نتونی تا ظهر بخوابی!

ماریان خندید و انگشتانش را در هم قلاب کرد.

ویکتوریا-شما قبلا همدیگه رو دیدین؟

جان دستی به کمر ماریان گذاشت و به سمت مبل هدایتش کرد.

-اوه بله ویکتوریا. خیلی خوش شانس بودم که با ماریان عزیز زودتر آشنا شدم، توی رستوران قناری ....

ماریان کمک کرد تا اسم رستوران را کامل به یاد بیاورد.

-قناری سرخ.

-اوه... آره... قناری سرخ و انصافا باید بگم چیزبرگرهاش بی نظیره!

ویکتوریا لبخندی زد که همان لحظه خدمتکار با میز چرخدار نوشیدنی ها وارد سالن شد.

\*\*\*

سوار اسب شد و افسار را گرفت. پیتر نگاهی کلی به او انداخت و گفت:

-مطمئنی میخوای تنها بری؟

امیلی لبخند کوچکی زد و اسب را به سمت ورودی عظیم گرداند.

-پیتر، بار اولم نیست که تنها به سفر میرم.

سپس به پهلوی اسب کوفت و در گرگ و میش سپیده دم به راه افتاد. پیترا با نگرانی خروجش را تعقیب کرد تا اینکه از محدوده ی دید او خارج شد. سربازی دوان دوان خود را به او رساند و تعظیمی کرد.

-شاهزاده پیترا، بانو هلگا خبر دادن به اتاقشون برین.

پیترا دستی به شانه ی سرباز گذاشت و گفت:

-انقدر عجله نکن، تو از صبح داری این طرف و اون طرف میدوی. برو یکم استراحت کن..... نگهبان بخشت رو عوض میکنم.

سرباز با خستگی نفسش را فوت کرد و لبخندی زد. به نظر می آمد در طی پنج هفته ی گذشته نظرات ضد و نقیض مردم و افراد کاخ مبنی بر ورود پیترا، تاحدی به ثبات قابل قبول و مثبت اندیشی رسیده و تا حد باور نکردنی و سریعی اعتماد مردم را به خود جلب کرده بود.

ساعاتی پس از خروج امیلی، درحالی که خورشید رو به غروب بود، به دروازه های کاخ پاترونز نزدیک شد. سربازان با دیدن سوار سفید، او را از حرکت متوقف کردند. امیلی کلاه شمل را عقب زد و سربازان با دیدن چهره ی او در زیر درخشش تاج طلایی و جواهرنشان امیلی، با چشمان درشت شده و حیرت زده، به او تعظیم کردند. امیلی از اسب پایین آمد و افسار را گرفت. وارد شد و چشمش به افراد کم و بیش آشنا خورد که با دیدنش، مبهوت و برخی ترسیده، به او ادای احترام میکردند.

افسار را به دست یکی از سربازان سپرد و شنلش سلطنتی را کمی بالا گرفت، از پلکان بالا رفت و وارد ساختمان کاخ شد.

کاخ حالا خلوت تر به نظر میرسید و باعث تعجب امیلی شده بود.

صدایی شادمان از سوی پله های پشت سرش، باعث شد تا روی بگرداند.

الیوت با لبخندی شکفته، دستانش را گشود و او را برای لحظه ای، سخت در آغوش رفت که باعث شد هوا به سختی در ریه ی امیلی رد و بدل شود.

عقب کشید و با حیرت سرتاپای او را برانداز کرد.

-شنیدم که برگشتی به کاخ ولی باور نمیکردم. تو این مدت خیلی کارا بود که باید انجام میدادم ولی دلم میخواست همه رو رها کنم پیام به دیدنت.

-و چقدر خوب که اینکارو نکردی!

-هنوز باورم نمیشه!

صدای نیک از پشت سر، اخم های الیوت را در هم فرو برد.

نیک-باید باورت بشه، مگه همین رو نمیخواستی؟

امیلی با جیغ خفیفی به سمت نیک و شارون رفت و شارون زودتر خود را به او رساند. با چشمان اشکبار چند مشت محکم به بازوی امیلی زد و گفت:

-اونقدر دلم میخواد بزنمت که بمیری! تو احمق ترین و دیوونه ترین ملکه ای هستی که باهاش دوست شدم!

امیلی با خنده گفت:

-ممنون از تعریفتون دوشیزه!

نیک شارون را کنار زد و آرام او را در آغوش گرفت. در پشت سر، دستان الیوت ناخودآگاه مشت شدند. نمی دانست چرا تحمل دیدن نیک را در کنار امیلی ندارد.

نیک عقب کشید و با اخم گفت:

-باید پیام می فرستادی.

امیلی نگاهی به هر سه کرد و گفت:

-من همیشه باهاتون در ارتباط بودم.... پیام های اضطراری!

شارون دستانش را به هم کوید و گفت:

-دیدی؟ دیدی گفتم؟

الیوت خندید و دست دور شانه ی امیلی گذاشت.

-و من فکر کنم شرط رو باختم شارون!

شارون نگاهی خصمانه و کوتاه به نیک و الیوت انداخت و گفت:

-من تو تمام این مدت مطمئن بودم اون کمک ها از طرف توئه، ولی هیچ کس حرفم رو باور نکرد.

-همین رو میخواستم، نباید کسی میفهمید وگرنه داریان متوجه میشد زیر گوشش.

نیک-چی؟ تو این مدت کجا بودی؟؟

-ام... خب راستش، پیش هلگا، خواهر جیکوب. اون منو نجات داد. بعد از اینکه تو نزدیکی ماریش توی رودخونه سقوط کردم، اون منو از آب بیرون کشید و نجاتم داد.... حالا هم اومدم پیش ارتشم.

نیک لبخندی زد و دستانش را در پشت قلاب کرد.

-یه خبر خیلی خوب به سرزمین ها رسیده. ظاهراً نیروهای دشمن دارن از مرزها برمیگردن، مثل اینکه فعلاً عقب نشینی کردن. با کمک پیام هات تونستیم تو خیلی از جنگ ها پیروز بشیم.

امیلی جیغ خیفی کشید و لبخند عمیقی زد.

-پس با این حساب داریان عقب نشینی رو به شکست دوباره ترجیح داده؟ نه؟

نیک با خنده گفت:

-ظاهراً با این حساب باید برگردیم وریدین.

الیوت از روی اجبار لبخندی زد. بعد از حرف نیک احساس کرد چیزی در قلبش سقوط کرد و از بین رفت. آن قسمت حرف نیک را که مربوط به بازگشتن بود، ابداً نپسندید. نگاه شارون به گردن امیلی خیره ماند.

-امیلی، گردنبند مادرت؟

لبخند به سرعت جمع شد و نگاهی به هر سه کرد. با لحن متأسفی گفت:

-توی رودخونه که افتادم، گم شد. نتونستم پیداش کنم.

الیوت-ارزش لاجوردش خیلی زیاد بود.

نیک -ولی یادگار مادرت بود امیلی.

امیلی نگاهش را از هر سه دزدید و به سمت خروجی رفت. دلش به اندازه ی تمام جهان و یا حتی کهکشان ها بی تاب اسب باوفایش بود.

در اصطبل را گشود و نگاهی به درونش انداخت. تنها یک اسب در جایگاهش بی قراری میکرد و آن، سوئیفت یکه تاز بود.

با شادی به سمتش رفت و دست در بین یال هایش فرو برد. سوئیفت از خوشحالی شیهه ای بلند کشید و بینی اش را به سرشانه ی امیلی مالید.

-سلام پسر خوب... هی... دلم برات تنگ شده بود... نمیدونی که چقدر کمک من بودی. حالا میفهمم هیچ اسبی نمیتونه جای تو رو پر کنه.

صدای الیوت نزدیک شد. امیلی با لبخند برگشت و الیوت را دید که با شمشیر او جلو می آمد.

شمشیر را به سمت امیلی گرفت و به سوئیفت اشاره کرد:

-بیا، شمشیرت. سوئیفت تو نبودت خیلی کمک کرد.... اون دوبار جون منو نجات داد.

امیلی شمشیر را گرفت و با حیرت گفت:

-واقعا؟ آخه سوئیفت به کسی جز من اجازه نمیده نزدیکش بشم، چه برسه به اینکه سوار بشن. پس این نکته رو یادم باشه تا تو شرایط بحرانی بذارم پیش تو بمونه.

الیوت نگاهی خیره به لبخند امیلی انداخت، دلش در تاب گفتن و نگفتن بود.

-میگم....

امیلی منتظر به او نگاه کرد.

-شنیدم که... پیترایت رو به کاخ آوردی.... برادر برایان.

امیلی نگاهش را چرخاند و گفت:

-توضیحش مفصله، برات میگم.... بهتره بریم داخل کاخ.

الیوت دست بر کمر امیلی گذاشت و همراهی اش کرد.

\*\*\*

پیترا تقه ای به در زد و در را باز کرد. فضای اتاق در حاله ای از نور سبز قرار داشت و این به آن خاطر بود که نور خورشید از پرده های زمردی رنگ عبور میکرد.

نگاهی به هلگا که بر روی صندلی گهواره ای نشسته بود، انداخت و گفت:

-چیزی شده هلگا؟

هلگا کتاب در دستش را بر روی میز کوچک کنارش گذاشت و گفت:

-ظاهرا میخواستی منو ببینی؟

پیترا کمی مکث کرد تا به خاطر بیاورد، بعد سری تکان داد و بعد از بستن در جلوتر رفت.

-ام... آره. میخواستم درمورد امیلی باهات صحبت کنم، فکر کردم بهتره حالا که اون اینجا نیست درموردش حرف بزنم.

-گوش میدم.

پیترا خم ریزی چاشنی پیشانی اش کرد و به نظر می رسید سبزی چشمانش حالا کمی کدرتر شده بود.

-از وقتی که برگشتیم به کاخ متوجه امیلی بودی؟

-چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟

-خب، مربوط میشه به قبل از برگشتنمون به وریدین. همون شبی که قرار بود برسیم. بعد از رفتن تو، ما هم حرکت کردیم ولی سربازها خیلی بهمون نزدیک شده بودن... اول احساس کردم رنگ امیلی پریده ولی اهمیت ندادم. تقریباً شب شده بود که امیلی از ما عقب افتاد و ما زودتر به غار رسیدیم. یه غاری که میخواستیم تا رفتن تارتارین ها توش مخفی بشیم. اسبش رو زودتر پیدا کردم و خودش هم تقریباً بی حال وسط جنگل بود. وقتی برگشتیم توی غار، حالش بد شد و غش کرد. میخواستیم... بینم این حالاتش برات آشنا نیست؟

هلگا اخمی کرد و در فکر فرو رفت. بعد با صدای آرامی گفت:

-از جیکوب شنیدم که اون توانایی این رو داره که توی مواقع خیلی نادر و اتفاقی، تصاویری از آینده رو ببینه. نه هر اتفاقی.... حوادث بزرگ یا مهم... یا دردناک. اون حمله ی کریسمس سه سال قبل رو هم قبلاً دیده بود.

پیتر با یادآوری مرگ کتی، اخمش را وسعت داد.... امیلی بیشتر از توانش زجر دیده بود.

-ممکن که... اون بازم این حوادث رو دیده باشه؟

-نمیدونم. جیکوب میگه بعد از مرگ کاترین این حالت رو دیگه تجربه نکرده و به نوعی میشه گفت که خاموش شده باشه. حالا با این توصیفات که تو میگی، باید بیشتر دقت کنی تا متوجه بشی چیزی دیده یا نه و اگه دیده، متوجه شو که قراره چه اتفاقی در آینده بیوفته.

پیتر سری تکان داد و به سمت در رفت. قبل از خروج او هلگا با صدایی زمزمه وار گفت:

-شنیدم جیمز میتونه ذهن آدما رو بخونه... ازش کمک بخواه و بگو تا ذهن امیلی رو کاوش کنه، ممکنه بفهمیم اون چی دیده.

پیتر تایید کرد و در را بست. پشت در، لحظه ای مکث کرد و به این اندیشید که چگونه از جیمز این درخواست را بکند؛ درحالیکه او در این پنج هفته حتی جواب سلامش را هم به خاطر امیلی میداد.

\*\*\*

سه روز از بازگشت سربازان وریدین از پاترونز می گذشت و پیتر دو روز قبل، ماجرای درگیری ذهنی امیلی را با جیمز در میان گذاشته بود.

.....

در حالیکه جیمز در تایید حرف و قبول درخواستش، یقه ی پیتر را در مشت گلوله کرده بود با خشم گفت:

-یه بار برادر عوضیت باعث شد زندگیش مثل جهنم بشه، آخرین عزیزش رو از دست داد و دیگه هیچ وقت به حال سابقش برنگشت. اگه بفهمم میخوای کاری خلاف دستور بکنی، قبل از اینکه امیلی سرت رو بزنه، خودم این کارو میکنم.

و این پیترو بود که با حسن کلام و صداقت گفت:

-من هم مثل اون همه ی زندگیم رو از دست دادم و بدون که براین حتی برادر ناتنی منم به حساب نیامد، من دیگه هیچ وقت به زندگی قبلیم برنمیگردم.

.....

صدای ضربات پیای شمشیر در باغ کاخ مرمر پیچیده بود و سربازان و افراد از محل تمرین دور شده بودند. جیمز به سختی آخرین ضربه را دفع کرد و به زمین افتاد. با سر و روی خیس از عرق، با نگرانی به امیلی نگاه کرد. چیزی در وجود امیلی عوض شده بود، احساس میکرد خشم درونش هر لحظه در حال فوران شدن است و چشمانش حالت دیگری داشت.... درخشان تر.... مرموزتر و خبیث تر.

امیلی خنده ی کوتاهی کرد و دستش را برای بلند کردن جیمز به سویش گرفت.

-فکر میکردم قوی تر از این بودی. قبلا تو منو شکست میدادی.

جیمز آب دهانش را فرو داد و دست امیلی را گرفت. برخاست و با اخم محوی گفت:

-مثل اینکه امانوئل خوب تعلیمت داده!

امیلی تک خندی زد. مشک چرمی آب را برداشت و نوشید. جیمز شمشیر را در هوا چرخاند و زیر چشمی او را زیر نظر گرفت.

-چیزی شده امیلی؟ احساس میکنم از موقعی که برگشتی، گوشه گیر و تنها شدی.

امیلی گفت:

-من تنهام جیمز.... مال الان نیست، سه ساله که تنها شدم. وقتشه از این به بعد رو برای خودم زندگی کنم، نمیخوام وقت رو تلف کنم.

جیمز با شوخی گفت:

-هی دختر.... مگه داری میمیری؟! جوری حرف میزنی که انگار دارم وصیت نامه ات رو مینویسم.

امیلی به سنگ کف زمین خیره ماند و صحنه ی کشته شدنش، در ذهن دوباره مرور شد.

دست جیمز شل شد و شمشیر با صدای بلندی بر زمین خورد. امیلی با تعجب به جیمز نگاه کرد که به شمشیر خیره مانده بود.

-چی شد؟

جیمز مچ دست راستش را چرخش داد و با دست دیگر شمشیر را برداشت. لبخند خسته ای زد و گفت:

-مبارزه ی خوبی بود ولی احساس میکنم حالا که برگشتی و شمشیر زیت انقدر عالی شده، مثل یه پیرمرد سال خورده ام!

و مچ قرمز شده اش را بالا گرفت و نشان داد. امیلی خندید و بعد از برداشتن غلاف شمشیرش، به تنهایی به سمت کارگاه تمرینات رفت. جیمز به سختی آب دهانش را فرو داد و به رفتنش خیره شد. نمیتوانست به خود بقبولاند که آنچه در ذهن امیلی خوانده بود، در آینده حقیقت پیدا خواهد کرد.

دست یخ بسته اش را مشت کرد و بعد از برداشتن غلاف شمشیر، به سمت در فرعی ورودی کاخ رفت. شمشیرش را به دست یکی از سربازان سپرد و مستقیم به اتاق هلگا رفت، چند تقه به در زد و بدون معطلی شدن برای اجازه ی ورود وارد شد.

جز هلگا، پیتز نیز در آنجا بود.... ولی در آن زمان عصبانیتی نسبت به او نداشت و بالعکس، حرف او را باور میکرد... پیتز او را از آن خبر مهم باخبر کرده بود.

در مقابل میز هلگا و کنار پیتز ایستاد و رو به هر دو گفت:

-فهمیدم ماجرا چیه... ذهنش به روی من باز بود. تونستم بفهمم و اینبار اون چیزی که دیده بود رو من هم ببینم. هلگا، اون بازم آینده رو دیده!

هلگا با نگرانی صاف نشست و چشم به دهان جیمز دوخت.

-آینده ی کی رو؟

جیمز آب دهانش را فرو داد و نگاهش را بین پیتز و هلگا چرخاند.

-مرگ خودش!

سپس هر آنچه که دیده بود را برایشان توضیح داد.

جیمز با چشمانی نگران به هلگا که حالا طول و عرض اتاق را طی میکرد نگاه انداخت و گفت:

-حالا... حالا چی میشه؟ اگه حتی این پیش بینی هم مثل قبل درست باشه، نباید بذاریم که امیلی بازم توی جنگ شرکت کنه.

پیتز-ولی جیمز، تارترین ها و متحدانش عقب نشینی کردن.... جنگی در کار نیست.

هلگا با اخم و ذهنی درگیر گفت:



-نه پیتتر، هیچ وقت نباید داریان رو دست کم بگیری. اون حتما نقشه ای دیگه داره و نمیدونیم که قصد بعدیش چیه.

جیمز-پس میگی چی کار کنیم؟ بهتر نیست با مارگارت و ادوارد هم درمییون بذاریم؟

هلگا به سمت جیمز برگشت و با لبخند کم جانی گفت:

-ممنون جیمز، بابت کمکت. هر خبری شد بهت اطلاع میدم.

جیمز مکثی کرد و خیره به پیرزن مقابلش شد..... او نیز همانند برادرش مرموز بود.

اخمی کرد و بعد تکان سر از اتاق بیرون رفت ولی پشت در ایستاد. با صدایی از پشت سر، به سرعت چرخید و دستش را مقابل دهان فرد گرفت. آیدن با چشمان درشت شده و ترسیده، دستانش را به تسلیم بالا برد و جیمز نفسش را با لرز بیرون داد. انگشتش را مقابل بینی اش گرفت و به در اشاره کرد. آیدن سر تکان داد و جیمز دستش را برداشت. هر دو سرهایشان را نزدیک در بردند تا مکالمه ی داخل اتاق را بشنوند. صدای هلگا و پیتتر خیلی ضعیف بود ولی می توانستند حرف هایشان را بفهمند.

پیتتر با خشم و عصبانیت از بین دندان هایش غرید:

-هلگا... تو خودت گفتی آسیبی به اون نمیرسه. گفتی که داری امیلی تعلیم میدی تا بتونه زنده بمونه. تو میدونستی... شرط میبندم از این ماجرا خبر داشتی.

-نه پیتتر... اشتباه نکن... من اون رو برای هدف دیگه ای نگه داشتم. مرگش قرار نیست که یه اتفاق باشه. مرگ یه بخش مهمی از روال همیشگی طبیعتیه.... در ضمن، یادت نره اون برای همین به دنیا اومده و یک هرو شده. مرگ تقدیر همیشگی اونهاست.... برای همین که اونها تنها نیستن... فقط امیلی محافظ این سرزمین نیست... هشت هروی دیگه هنوز زنده ان.

آیدن با ترس به جیمز خیره شد که با اخم و بدون تغییری در حالت چهره اش به ادامه ی حرف ها گوش میداد... منظور از هشت هرو چه بود؟

-چی؟ تو حتما دیوونه شدی؟ من نمیذارم اون آسیبی ببینه.... حتی اگه اون پیشگویی لعنتی نور ماه نخواه.

-تو چیزی درمورد مایکل فاوس و جاناتان اسکولز میدونی؟

-هر دو هرو بودن... خب که چی؟

-اونا هنوز زنده ان.

-میدونم، همه میدونن که اونا زنده موندن.

-ولی همه نمیدونن که اونا هنوز نیروی برتری رو حفظ کردن.

اینبار جیمز با تحریر به آیدن نگاه کرد که عرق بر پیشانی اش نشسته بود.

-امیلی بعد از مرگ خواهرش در مورد اونا تحقیق کرده، فهمیده که اونا هنوز نیروهاشون رو در خودشون دارن.

-ولی اسکولز وارد دنیای غبار شده، صدو چهل ساله که برنگشته.

-وقتشه که هروها دوباره متحد بشن.

-چه نقشه ای توی سرت میگذره هلگا؟ هر چی که هست و حتی اگه به اون نور ماه لعنتی مربوط میشه، من نمیخوام که اجرا بشه.

مکثی ایجاد شد.

-من نمیذارم آسیبی به امیلی برسه پیتز، چون اون رو دوست دارم و مطمئنا اگه بخوام چنین کار شیطانی هم انجام بدم، تو و اون دو دوست نمیذارین.

-کدوم دو دوست؟

ناگهان در از جا کنده شد و جیمز و آیدن به داخل اتاق پرت شدند. جیمز با اخم از روی در چوبی برخاست و نگاهی به آن دو کرد. قبل از هر چیزی، هلگا لبخند آرامش بخشی زد و رو به هر سه گفت:

-این راز همین جا دفن میشه تا موقعی که دونستنش برای همه مجاز بشه.

آیدن-کدوم راز؟

هلگا به سرعت دستش را به سمت در گرفت، در به جای اصلی بازگشت و اینبار، جادوی گفتگوی محرمانه، مانع از آن شد تا صدایی به بیرون درز کند.

سر میز غذا بودند و جیمز مدام پنجه اش را به زمین میزد. پیتز از موقعی که همراه با آیدن و جیمز از اتاق هلگا بیرون آمده بود، سکوت کرده بود و اخم ریزی بر پیشانی داشت.

آیدن نگاهی به امیلی انداخت که مشغول صحبت با شارون بود و از همان لبخند های قدیمش را بر لب داشت. نگاهی به جیمز انداخت و در ذهن گفت:

-ما نباید حرفی بزنینم جیمز، حتی اگه شمشیر زیر گردنمون باشه.

جیمز چند لحظه در چشمان آیدن خیره شد و بعد سرش را پایین انداخت و به خوراک مرغ و اسفناج اش خیره شد. دیانا با حرص مشتش را بر روی میز کوبید که در آن هیاهوی سالن غذاخوری، تنها افراد دور میز متوجه شدند و با تعجب به او نگاه کردند. لبخند امیلی کج ماند و گفت:

-چیزی شده دیانا؟

دیانا با نگاهی عصبی به جیمز گفت:

– فقط کافیه یک بار دیگه با پات ضربه بزنی تا ببینی که چطور این چنگال رو فرو میکنم تو چشمت!

دیوید پوز خند بلندی زد و گفت:

– فکر نکنم اون موقع بتونه چیزی رو ببینه دیانا!

جیمز عذرخواهی کرد، از سر میز بلند شد و به سمت راهرو رفت. پیتز با نگرانی او را تعقیب کرد که آیدن به دنبال جیمز برخاست و دوید.

فلوریا اخم مشکوکی کرد و گفت:

– اینا چشون بود؟!

پیتز چشمانش را به بشقاب دوخت و همانطور که مرغ را به سمت دهان می برد گفت:

– صبح دیدم که توی راهرو با هم دعوا می کردن.

نیک –سابقه نداره اون دوتا با هم دعوا کنن.

پیتز به هیچ کس نگاه نکرد و شانه ای به ندانستن بالا انداخت.

در آن سو، در راهروی منتهی به سالن تشریفات، آیدن بالاخره به جیمز رسید و از پشت او را گرفت

– صبر کن جیمز...

جیمز با خشونت شانه اش را آزاد کرد که آیدن گفت:

– هی پسر... تو چته؟

جیمز با خشم گفت:

– واقعا هیچ درکی از این موضوع نداری؟ ما نباید به هلگا کمک کنیم.

آیدن بدتر از او جواب داد:

– تو چاره ی دیگه ای نداری.

جیمز راه افتاد و گفت:

– چرا، مطمئنم جیکوب میتونه خواهرش رو منصرف کنه.

آیدن سریع تر دوید و مانع شد، یقه ی لباس جیمز را در مشت گرفت و او را به دیوار چسباند. با جوشش خشم در درون آیدن، باد همانند خشم او، قدرت گرفت و پنجره های تالار را به یکباره باز کرد. در درون تالار صدای نفیر باد پیچیده شد و ذرات ریز و کریستالی یخ به زمین و صورتشان پاشید.

-تو هرگز نباید این کارو بکنی جیمز... از زمانی که هلگا ما رو شریک رازش کرد و باهاش سوگند ابدی بستیم. تو نمیتونی همچین کاری بکنی چون به محض اینکه لب وا کنی، بدنت به یه تیکه سنگ تبدیل میشه.

صدای لولای در آمد و هر دو به سمت در ورودی برگشتند که ادوارد با اخم به سمتشان می آمد. دست آیدن را از دور یقه ی جیمز جدا کرد و با اخم و عصبانیت به هر دو گفت:

-هیچ معلوم هست دارین چی کار میکنین؟ شما چتونه؟ اگه یکی از مردم شما رو میدید، باید جوابگوی بقیه میشدین.

جیمز نگاهی به آیدن انداخت که به او علامت میداد تا ساکت بماند. از بین دندان هایش گفت:

-نگران نباش ادوارد، یه مشکلیه... که فکر نکنم هیچ وقت حل بشه.

سپس از تالار بیرون رفت. باد و طوفان قطع شد و ادوارد با گیجی به آیدن گفت:

-قضیه چیه؟

آیدن نفسش را با آسودگی خارج کرد و دستی به صورتش کشید.

-هیچی، موضوع پیتر بود. فکر نکنم حالا حالاها این دوتا باهم خوب بشن.

ادوارد نگاهی دیگر به آیدن انداخت و از تالار بیرون رفت.

\*\*\*

در مقابل شش سنگ قبر کنار هم زانو زد و دستانش را بالا گرفت. شش حلقه ی گل رز سفید در مقابل سنگ های قبر سارا، بنجامین، آنا، ژوپیتتر، لیندا و کاترین بر روی چمن سبز قرار گرفت. پیتر آهسته گفت:

-برای خانواده ات... متاسفم امیلی.

امیلی سری تکان داد، به اسم سارا که عقاب طلایی بالای اسمش می درخشید خیره ماند و گفت:

-فکر کنم تنها قبر شاهزاده ایه که اینجا دفن شده.

فاصله ی هفت ساله بین دو تاریخ قبر کاترین، خنجرى را از غیب در قلب پیتر فرو برد. از دو ماه پیش، حتی نمی توانست مستقیم در چشمان امیلی خیره شود و با نگرانی، تنها گوش به زنگ پیک مرزی بود.

-میدونی... خیلی عجیبه ولی من نمیتونم صدای خنده اش رو به یاد بیارم..... حتی صدای حرف زدنش رو.... احساس میکنم مال هزار سال پیشه.....

برخواست و با چشمان تر مقابل پیترا ایستاد. سفیدی چشمان امیلی حالا قرمز و ملتهب از اشک بود.

-خانواده ی خیلی خوبی بودیم. روزی که کتی به دنیا اومد، بنجی تمام مشتری های کافه رو به قهوه ی مجانی دعوت کرد و از اون موقع به بعد همیشه دو ساعت زودتر به خونه میومد تا بیشتر مراقبمون باشه. همیشه..... همیشه فکر میکردم هیچ چیزی تو دنیا نیست که بخواد این قاعده رو عوض کنه..... اینکه یه اتفاقی پیش بیاد و تو دیگه نتونی برای تزیین درخت کریسمس به پدرت کمک کنی..... یا مادرت نباشه که بخواد به خاطر شکستن لیوان بزرگ و گلدارش که به حتم جزو آثار باستانی بود، منو تنبیه کنه!

پیترا در بین چکیدن قطره اشکش از گوشه ی چشم، همراه با امیلی خندید. امیلی بینی اش را بالا کشید و قطره ی دیگری بر گونه ی خیسش روان شد...

-ولی من خیلی احمق بودم. خیلی خودخواه، خیلی بیفکر که فکر میکردم اونا همیشه پیشم میمونن. همیشه میگفتم، کتی تا موقع عروسی من اونقدر بزرگ میشه که بخواد ساقدوش من باشه، هرچند اون همیشه منو درک میکرد.

نگاهش بین یاس های وحشی و پیترا در حرکت بود...

-..... ولی همه چیز عوض شد. خیلی زود..... خیلی سریع..... خیلی تلخ. حتی..... حتی این قدرت رو نداشتم تا خودم رو سرپا نگه دارم و بتونم توی مراسم تدفینشون شرکت کنم. هرچند که قبرهای دنیای غبار خالی بودن.....

نفسش منقطع و بریده بریده شد. گونه ی پیترا از اشک خیس شده بود و با هر کلمه از امیلی، عذاب وجدانش از خطاهای گذشته و سوگند هلگا بیشتر میشد.

-بعد از اومدنم به اینجا، حتی به این فکر نکردم که شرایط مثل قبله. ماما و بابا مردن و کتی فقط نه سالشه..... اینکه با وجود این همه آدم، اون بازم تنها بود، به من نیاز داشت و من هردفعه اونو تنها میذاشتم. فکر میکردم اینطوری در امانه ولی...

لب بالایش را به دندان گرفت و بغض گلویش را محکم تر چنگ زد. چند بار نفس عمیق کشید و ادامه داد:

-ولی من بازم اشتباه کردم. حتی با وجود اینکه می دونستم به زودی قراره به کاخ حمله بشه، باز اونو تنها گذاشتم و آخرین قولی که بهش دادم این بود " من خیلی زود برمیگردم و باهم برف بازی میکنیم "..... ولی من حتی این فرصت رو نداشتم که وقتی خنجر توی قلبش فرو رفت، اونو بغل کنم و بگم... بگم... همه چیز درست میشه... بگم... قوی باش و بدون که زخم خیلی زود خوب میشه.

ولی هیچ وقت این طور خواهری برایش نبودم و..... و..... وقتی رسیدم که تن بی جانش کف تالار بود.....

پیترو دستهای امیلی را محکم گرفت.

-پیترو... من..... من نمیخواهم اینطوری بمونم... من نمیخواهم اینطوری بمیرم. من..... من میترسم پیترو... قبل از اینکه به ویردین برگردیم فکر میکردم هیچ چیز از این به بعد نمیتونه منو شکست بده ولی بعدش پیش گویی لعنتی تکرار شد، مثل سه سال قبل... من قراره بمیرم پیترو....

پیترو چشمانش را بست و سرش را پایین انداخت. دهانش را باز کرد تا نفس بکشد ولی باز هم سخت بود. چیزی که در گلویش بود، بغض و ناراحتی نبود، شرمندگی و عذاب وجدان بود.

امیلی نزدیکتر رفت و گفت:

-نمیخواهم تنها بمونم پیترو... من از مرگ نمیترسم... من از اینکه توی تنهایی بمیرم میترسم... مثل کتی... من... من واقعا خسته شدم. ازت یه خواهشی دارم پیترو...

پیترو سرش را بلند کرد و با صدا نفس عمیقی فرو برد. نگاهی به ابرهای سفید و آسمان آبی انداخت، سپس نگاهش را بر روی چشمان درخشان امیلی گرداند.

-بهم قول بده، مثل یه دوست..... توی هر شرایطی که بودی، نذاری توی تنهایی بمیرم. باشه؟ این قول رو میدی؟ پیترو بی حرف تایید کرد و آرام امیلی را در آغوش کشید. حرفی برای گفتن نداشت و در آن لحظه و در سکوت، تنها صدای تپش های قلب امیلی او را آرام میکرد.

\*\*\*\*

بر روی نیمکت چوبی و فلزی نشسته بود و اخم کرده به دانش آموزان نگاه میکرد. دستی بر شانه اش ناگهان کوبیده شد و او را از تفکراتش بیرون برد.

-هی ماریان، از هوا لذت میبری؟

ماریان با بی حوصلگی گردنش را به عقب خم کرد تا الیزابت را بهتر ببیند.

-امروز اصلا حوصله ندارم الیزابت.

الیزابت با سرزندگی نیمکت را دور زد و کنار ماریان نشست.

-خب، تعریف کن که این چندمین مذاکره ی ناموفق در هفته ی گذشته با مامانت بوده؟

ماریان دستانش را بر روی سینه قفل کرد و نفسش را بلند خارج کرد.

-خب، باید بگم نصیحت های امروز صبح رو اگه حساب نکنیم، فقط سه بار باهم دعوا کردیم!

الیزابت با انرژی مثبت دستش را به علامت موفقیت مشت کرد و گفت:

-بهت تبریک میگم! رکورد خوبی داشتی! حداقل از هفته ی پیش که شونزده بار دعوا کردین بهتر بود!

-و باید اینم اضافه کنم که تو این هفته من فقط چهار بار مامانم رو دیدم!

لبخند الیزابت کج شد و گفت:

-اوپس!

ماریان ابروهایش را بالا داد و نفس عمیقی کشید.

-واقعا نمیدونم که چرا یه لحظه هم نمیتونیم پیش هم طاقت بیاریم.

الیزابت نزدیک تر شد و دستش را پشت ماریان گذاشت.

-من نمیخوام قضاوت کنم ولی رابطه اتون بعد از مرگ پدرت اینجوری شد. تو چرا سعی نمیکنی با مادرت بهتر بشی؟

ماریان دست از نگاه کردن به افراد برداشت.

-فکر میکنی تلاش نکردم؟ الان دوساله که بابام مرده و اون توی این دوسال تنها کاری که کرده، فرار کردن از من بوده. گاهی اوقات احساس میکنم کمپانی کینگ بچه ی واقعیشه!

الیزابت برخاست و دست ماریان را کشید.

-خب... دوشیزه ماریان کینگ... بنده یه پیشنهاد بهتر به جای دعوا با مادرتون برای امروز ظهر دارم.

ماریان با بی حوصلگی برخاست و گفت:

-هی الیزابت، بیخودی نقشه نکش.

الیزابت لبخند مرموزی زد و گفت:

-یه جایی پیدا کردم که مطمئنم اگه ببینیش، هزار دلار بهم مزدگانی میدی!

ماریان با تعجب ابروهایش را بالا داد و بدون اینکه مجالی برای حرف زدن پیدا کند، به دنبال الیزابت روان شد.

ماریان نگاهی به کل خیابان انداخت. خیابانی که ظاهرش کمی عجیب بود، خیابانی کاملاً خلوت و ساکت آن هم در مرکز شهری پر تردد مثل نیویورک. درختانی که به نظر میرسید خشک شده باشند، در طول خیابان قرار داشتند و فضا را کمی غم انگیزتر نشان میداد.

ماریان با شک و اخم ظریف، به ورودی مغازه نگاه کرد. مکانی با پلکانی سنگی و فرسوده، در ورودی چوبی که از چندین جای مختلف فرسایش و پوسته پوسته شده و به نظر می آمد روزی رنگ قرمز بر تن داشت و سردر مغازه که با عبارات نیمه رنگ و رو رفته، نوشته ای به خط یونانی را نشان میداد.

الیزابت با ذوق دستش را به سمت مغازه گرفت و گفت:

-خب، چی میگی؟

ماریان با گيجی و مکث گفت:

-محلۀ ی خیلی داغونیه! اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

-خب، هفته ی پیش الکس اینجا رو بهم معرفی کرد.

-مثل اینکه برادرت تو رو نشناخته!

-ولی میدونه که یه دوست دارم که از این جور چیزا خوشش میاد!

دست ماریان را کشید که ماریان متوقفش کرد.

-هی الیزابت، فکر نمیکنی خیلی ذوق داری؟ ببین، من واقعا نمیدونم که این مغازه و این خیابون عجیب غریب چطوری از وسط نیویورک سردرآورده! ولی بدون من اصلا اعتماد ندارم به اینجا.

-تو رو خدا!!!! ماریان تو انقدر ترسو نبودی! خودت گفتی که هفته ی پیش روح یه زن رو توی اتاقت دیدی!

-ببین حالا که دارم فکر میکنم میبینم که شاید توهم زده بودم!

-هی، الکی بهانه نیار! ما که نمیخوایم کاری کنیم..... فقط میخوایم بریم یه فال قهوه بگیریم و بفهمیم روح اون زنی که دیدی، برای کی بوده... همین!

-فقط همین؟؟؟

الیزابت با چاپلوسی اضافه کرد:

- و شاید یه احضار ارواح مسخره هم چاشنیش بشه!

و سریعتر ادامه داد:

-ببین..... خودت میدونی که احضار ارواح فقط یه چیز الکیه، اصلا واقعیت نداره و ما فقط داریم این کار رو برای خنده انجام میدیم... باشه؟؟؟

ماریان آب دهانش را قورت داد و تسلیم در برابر الیزابت، وارد مغازه شد.



با باز شدن در، آویز صدا داری مثل رستوران مایا، به صدا در آمد. ماریان با دقت محیط را زیر نظر گرفت. مغازه ای که بیشتر شبیه عتیقه فروشی بود؛ از کف تا سقف، از وسایل و ابزار آلات و چیزهایی که او نمی دانست چیستند، چیده شده بود..... با لایه ای ضخیم از گرد و غبار.

الیزابت دست ماریان را محکم تر گرفت و زیر لب گفت:

-برای دادن هزار دلار آماده ای؟!

ماریان با همان حالت جواب داد:

-من یادم نمیاد وعده ای داده باشم، پس.... زرشک!

الیزابت خندید و با تن صدای بلندی گفت:

-سلام، کسی اینجا نیست؟

دو دختر به دقت گوش دادند.... هیچ صدایی جوابشان نداد.

ماریان-سلام، کسی نیست؟ ما با صاحب اینجا کار داریم.

بادی وزید و گرد و غبار را بلند کرد. همزمان که دخترها دست هایشان را به صورت و دهان گرفتند، در مغازه بسته شد.

هر دو با صدای کوبش در جیغ کشیدند و به عقب برگشتند. الیزابت آب دهانش را فرو داد و گفت:

-باد.... درو بست!

-با من کاری داشتین؟

هر دو بار دیگر جیغی کشیدند و دست بر روی قلب، به سمت قبلی برگشتند. پیرزنی فرتوت، تکیه بر عصایی چوبی و نیمه کج به آنها نگاه میکرد. قدش به دلیل گوژپشت بودن، تا سرشانه ی دخترها میرسید.

الیزابت اهمی کرد و لبخند سریعی زد.

-خب، سلام! راستش منو دوستم اومدیم که.....

-بفهمید روحی که دیده، برای کی بوده.

هر دو با دهان باز و شوک زده به او خیره ماندند. پیرزن لحظه ای خیره ماند و بعد، با شعف خندید. با قدمهای کوچک و آهسته به آنها نزدیک شد و با خوشرویی گفت:

-منو ببخشید! زیاد تعجب نکنید... خب، همه برای این کار به اینجا میان!

سپس دست آزادش را به سمت ماریان گرفت و گفت:

-منو ویولت صدا کنید.

ماریان با نیمچه اخمی با ویولت دست داد. ویولت نگاهی نامطمئن به الیزابت انداخت و بدون اینکه دستش را به سمت او دراز کند، کف دست ماریان را به سمت خودش برگرداند. چند لحظه به جای سوختگی خیره ماند و بعد با صدای آرامی گفت:

-باید خیلی مراقب خودت باشی ماریان عزیز. زندگی خیلی ارزشمند، مخصوصا برای تو!

سپس رویش را برگرداند و همانطور که با قدم های آهسته به سمت انتهای مغازه میرفت، گفت:

-شما دخترا، نمی خواین که تا آخر عمر اونجا بایستین؟

الیزابت شانه ای به بی تفاوتی بالا داد و همراه ماریان به دنبال پیرزن رفت. ماریان با اخم ریزی، اطراف را زیر نظر داشت.... نگاهش بر روی حیوانات خشک شده خیره مانده و بینشان در گردش بود. در آخر، در حالیکه به جنینی از انسان که در شیشه ای نسبتا کوچک قرار داشت، نگاه میکرد، الیزابت دست او را کشید و به دنبال پیرزن وارد اتاقی شدند.

ماریان آب دهانش را فرو داد و نگاهش به اتاق انداخت. در جای جای اتاق، شمع های قطور سفید و زرد به چشم میخورد که تنها منبع روشنایی اتاق بودند؛ بعضی آب شده و بعضی جدید.

در اتاق هیچ میز یا صندلی نبود. به جای آن، چندین بالشتک، کوسن و پستی کوچک در اتاق قرار داده شده بود که طرح های سنتی داشتند.... مثل خانه های شیخ نشین عربستان.

پیرزن در مرکز اتاق قرار گرفت و بر روی فرش سنتی نشست. حالا که ماریان دقت میکرد، چندین شمع به حالت گرد در اطراف زن چیده شده بود و پیرزن در مرکز دایره نشسته بود.

ویولت به ماریان نگاه کرد و با دست مقابل خود را نشان داد.

-بیا بشین.

-من؟

ویولت پوفی کرد و با لحن نه چندان شاد قبل گفت:

-هی دختر، من اونقدر حوصله و وقت ندارم تا باهات سرو کله بزنم!

ماریان نگاهی به الیزابت کرد. الیزابت لبخندی کج و نامطمئن به رویش پاشید و با سر به سمت پیرزن اشاره کرد.

ماریان به سمت پیرزن رفت و مقابلش نشست. پیرزن در مقابل شعله های رقصان و متحرکی که به صورتش بازتاب داشت، به ماریان خیره شد. ماریان لحظه ای احساس کرد که در مقابل پیرزن فیلم "مرا به دوزخ بکش" قرار گرفته است. چشمان ویولت دیگر نمی خندیدند و بالعکس، خبثیتی در عمق چشمانش دیده میشد. ماریان در دل لعنتی به الیزابت فرستاد که او را به این مکان کشانده بود. اصلاً چرا او درخواست الیزابت را قبول کرد؟

-ذهنت رو خالی کن!

ماریان با ترس به پیرزن نگاه کرد که حالا با مرموزی نگاهش میکرد.

-ب... ببخشید، چی گف.....

-گفتم ذهنت رو خالی کن.

با فریاد پیرزن، ماریان در جایش لرزید و دندانهایش را از ترس به هم قفل کرد. احساس میکرد که در دستانش کیسه های یخ قرار دارند و گلویش از خشکی به سوزش افتاد بود. آدرنالین خونش افزایش یافته بود و این را از جریان سریع خون در رگها و تپش های تند قلبش می فهمید.

چشمانش را بست و سعی کرد تا تمرکز کند.

ویولت - همه ی افکار رو بریز دور و سعی کن به اون لحظه فکر کنی؛ لحظه ی دیدن روح.

ماریان با چشمان بسته گفت:

-ولی..... ولی اون برای هفته پیشه!

-تمرکز کن! در ضمیر ناخودآگاه انسان، خیلی از خاطرات مخفی شده... همه ی اونها حفظ شدن، فقط باید به یاد بیاریشون.

-خب، خب چرا باید این کارو بکنم؟ مگه تو برای این کار اینجا نیستی؟

-چرا ولی افراد کمی هستن که میتونن این چیزها رو ببینن. روح یک انسان خیلی ارزشمنده. هر فردی قادر به دیدن این ارزش نیست و ارواح خودشون رو به هر کسی ظاهر نمیکنن. اون روح، برای هر کسی که بوده، مطمئناً نیازی داشته. نیرویی که درون روح وجود داره، اونو به سمت تو کشونده. این یه بازی نیست... اون احتمالاً درخواستی از تو داره. باید دوباره باهاش ارتباط برقرار کنی و بفهمی که چی میخواد.

لبهای ماریان میلرزید و سعی داشت تا ذهنش را متمرکز کند. در ذهنش مدام حرف الیزابت تکرار میشد که "این فقط یه احضار ارواح الکیه"، ولی در ذهنش چیزی خلاف الکی بودن و سادگی چرخ میخورد.

-فکر کن... به اون شب توی اتاقت... لحظه ای که روح رو دیدی... اون رو صدا کن.

فضا به یکباره غرق در سکوت شد. خاطرات را ورق زد و به سختی توانست ذهنش را به هفته ی قبل بکشاند... به اتاق خوابش... به آن شب... به آن روح زن.

حالا در کمال ترس و تعجب می توانست چهره ی زن را ببیند.

-دارم می بینمش...

ویولت چشمانش را بست و شروع به خواندن اوراد کرد. زمزمه ای ناشناخته در اتاق پیچید و صداهای ضعیفی از خنده، گریه، همهمه و اصوات دیگر شنیده شد. الیزابت با رنگی پریده و لبانی کبود، به گوشه ی اتاق پناه برد و همانطور که زیر لب الکس را نفرین میکرد، در سه کنج اتاق چمباتمه زد. نگاهی به ماریان انداخت که با چشمان بسته و چهره ای آرام، نفس های عمیق میکشید و دستانش در هم قفل شده بودند.

بادی از غیب رسید و اصوات و زمزمه ی ویولت خاموش شد. شعله ی شمعها از بین رفت و تنها یک شمع در کنار ماریان روشن ماند.

الیزابت از ترس دهانش را گرفت و سرش را به شکم فرو برد. چشمانش را بست و در خود مچاله شد.

ویولت-مرز زندگی و مرگ باز شده. ارواح دیگه رفتن و تو میتونی با روح مورد نظر ارتباط برقرار کنی... البته اگه اون بخواد.

-و اگه نخواد؟

ویولت چشمانش را باز کرد و در جواب صدای لرزان ماریان گفت:

-اون دیگه ولت نمیکنه!

صدای زمزمه ای آرام پیچید و ویولت لبش را گزید. صدای به روانی آب و ترانه ی پرندگان.

صدای زنی می آمد؛ گویی او داشت آواز میخواند... لالایی شبانه ای که به گوش خوش بود، ظریف و ملایم...

لالایی تمام شد و صدای زن در پایان شعر، اکو وار پیچید. ماریان نفسش را حبس کرد و با کمی لرز گفت:

-سلام... من ماریانم. تو..... اینجا هستی؟

صدای ملایمی در کنار گوشش برخاست و مو بر تن ماریان سیخ کرد.

-آره، من اینجا عزیزم.

صدایش لطیف بود. صدایی مهربان و لطیف، مانند صدای مادرش که در کودکی برایش لالایی میخواند.

-تو همونی هستی که اومدی توی اتاقم... درسته؟

ویولت با اخم به اطراف نگاه میکرد، هیچ صدا و تصویری را نه می شنید و نه می دید.

-آره ماریان... من اومدم به دیدنت.

-خب... برای چی؟

-برای فرزندم.

-اون اینجاست؟

-نه... اون خیلی از اینجا دوره..... خیلی دور...

حالا صدا در اطرافش حرکت میکرد و با آرامش پاسخ میداد، گویی دور ماریان میچرخید.

-پس... پس چرا اومدی سراغ من؟

-چون تو خیلی شجاعی، خیلی ارزشمندی.

-ببین، من فکر نمیکنم این چیزا بهم ربط داشته باشه..... من اصلا این چیزایی که میگی نیستم.

-هستی، ولی به موقعش.

-میگی بچه ات اینجا نیست... خب... پس چرا اومدی سراغ من؟

-تو بالاخره اونو پیدا میکنی.

-چی؟ ببین... من تنها دوستی که دارم الیزابته... همین..... من بچه ی تو رو نمیشناسم.

-ولی اون تو رو دوست داره و میشناسه..... مثل بقیه ی دوستانش.

-چی از من میخوای؟

سکوت حاکم شد. دستی بر روی گونه ی ماریان قرار گرفت، به خنکی آب. ولی این باعث نشد تا دوباره بترسد...

گویی چیزی آرامش را درونش تزریق میکرد.

ماریان آرام پلکهایش را باز کرد و به مقابلش خیره شد. زنی با جسم شیشه ای و چهره ای مهربان، گونه اش را

نوازش میکرد و به او لبخند میزد. چیزی بر روی گونه اش درخشید و بر روی صورتش کشیده شد... او می

گریست.

-بهبش کمک کن.

خیره در چشمان شیشه ای که به نظر میرسید روزی آبی بودند جواب داد:

-ولی من اونو نمیشناسم.

-اون میاد، میاد اینجا دنبال تو.

ناگهان صداهای دیگری برخواسته شد. روح زن با ترس به اطراف نگاه کرد. سفیدی های لرزانی در اطرافشان تکان میخوردند.

ماریان نگاهش را به ارواح دیگر انداخت... ارواحی با چهره های ترسناک که به او و روح زن نزدیک میشدند. صدای نفیر باد نیز با آنها همراه شده بود.

قلبش به تپش بیشتر وا داشته شد. فریاد روح زن را از میان جیغ ها و هیاهوی ارواح شنید. ارواحی که حالا به آنها رسیده بودند و قصد جدا کردن دست زن از صورت ماریان را داشتند.

-بهم قول بده ماریان... قول بده کمکش میکنی.

حالا جیغ های ارواح بلند تر شده بود. ماریان با چشمان لبالب اشک و نگاه لرزانش فریاد زد:

-قول میدم....

روح زن که توسط ارواح دیگر به عقب کشیده میشد فریاد زد:

-از اون دوری کن ماریان!

و به پیرزن اشاره کرد که حالا با خبثت به او نگاه میکرد. ارواح جیغ می کشیدند و آنها را احاطه کرده بودند. پیرزن لبخندی کریه بر لبه داشت و حس دوستی را ابدا القا نمیکرد.

ماریان از خلسه خارج شد و حرف آخر روح زن را به یاد آورد..... "از او دوری کن".....

خود را عقب عقب کشاند و در میان اصوات داد کشید:

-الیزابت، فرار کن!

الیزابت به خود آمد و درحالیکه به سمت در اتاق می رفت نگاهش برای چند لحظه بر روی ارواح ترسناک خیره ماند. همه چیز در کسری از ثانیه در هم پیچید. جیغ و ناله های ارواح بلند تر شد و پیرزن به سمتشان یورش برد. ماریان به سختی برخاست و به دنبال الیزابت دوید. ارواح به دنبالشان می آمدند و دستان یخ زده و تجزیه شده ی شیشه ای آنها قصد گرفتنشان را داشتند. ماریان به عقب نگاه کرد و دید که پیرزن، بدون عصا و لنگان لنگان به دنبالشان است.

در میان هیاهو و تپش های قلبش داد زد:

-الیزابت... سریعتر برو...

حالا که دقت میکرد، میدید که مغازه خیلی دراز و طولانی است. صدای پیرزن را از پشت سر می شنید.

-وایستین احمقا... می گیرمتون. تو نباید با اون ملاقات میکردی... نباید... وایستین....

احساس میکرد که بند بند وجودش میلرزد.

بدون اختیار و از سر بی تعادلی، کفشش به پایه ی صندلی از کپه های وسایل گیر کرد و با صورت به زمین پرت شد. پیرزن نیز در آوار وسایل به زمین خورد ولی در لحظه ی آخر پای ماریان را با قدرتی باور نکردنی گرفت و کشید... با لحنی بشاش از گرفتن طعمه گفت:

-بیا اینجا کوچولو... گرفتم!

ماریان جیغ کشید و تقلا کرد. حالا دستان ارواح به گردنش نزدیک میشدند و در آن سو، الیزابت نیز به دام ارواح افتاده بود و مسخ شده به دستهایشان که به گردنش نزدیک میشدند، خیره خیره نگاه میکرد.

ماریان جیغ کشید:

-الیزابت... کمکم کن.

حالا پیرزن او را به سمت خود میکشید. ماریان با چهره ای عرق کرده و خیس، از میان بدن های شیشه ای ارواح، نگاهی به صورت پیرزن کرد. دستان ارواح بر گردنش فشار می آوردند و راه تنفسش باریک و باریک تر شد. با دید تار و نفس های به شماره افتاده، نگاهی به پیرزن کرد و با قدرت پای آزادش را به صورت پیرزن کوبید. فریاد پیرزن برخاست و ارواح، ترسیده از او، از آن دو فاصله گرفتند. ماریان به سختی عقب عقب رفت و برخاست. به سمت الیزابت دوید و از میان ارواح رد شد، دستش را گرفت و او را کشید. ارواح در پشت سرشان جیغ می کشیدند و جلو می آمدند.

با دستان یخ بسته، میله ی در را گرفت و کشید. با تمام قدرت به بیرون دویدند و در مغازه بسته شد.

با نفس نفس و تن خیس از عرق، به زمین آسفالتی پرت شدند. با ترس نگاهی به مغازه انداخت... خبری از ارواح نبود.

در انوار های نارنجی رنگ غروب، نگاهی به چهره ی ترسیده ی الیزابت انداخت و دستنش را دو سمت صورتش گذاشت.

-هی! لیزا... منو نگاه کن. تموم شد، دیگه چیزی دنبالمون نمیکنه.

الیزابت با شوک و بغض سری تکان داد و در آغوش ماریان خود را رها کرد. بغضش ترکید و با بدن لرزان خود را بیشتر مجاله کرد.

ماریان سر الیزابت را بغل کرد و با ترس به مغازه خیره شد. چند بار نفس عمیق کشید و بعد، به همراه الیزابت برخاست.

الیزابت با نفس های بریده بریده گفت:

-اونا برای چی دنبالمون میکردن؟

-نمیدونم... الیزابت... اون یه زن عادی نبود. احساس میکردم اونم مثل ارواحه... دستاش سرد بود... وقتی مچ پامو گرفت، پوست دستش خیلی سرد بود.

الیزابت در میان گریه خندید و با مسخرگی گفت:

-پیرزن خیلی مظلومی بود!

ماریان با جدیت بازوی الیزابت را گرفت و خیره در چشمانش گفت:

-نه الیزابت... دارم جدی حرف میزنم. ما چیزی در مورد اون اتفاق بهش نگفتیم ولی اون میدونست، خودش اشاره کرد که درمورد اون شب توی اتاقم بگم. الیزابت، اون پیرزن گفت که هر چی اون شب دیدی، من بهش نگفتم شب بود یا روز یا حتی توی اتاقم دیدم....

چشمان الیزابت از ترس بار دیگر گرد شد و دست ماریان را کشید.

-بیا... حتی دیگه نمیخوام یه لحظه هم توی این خیابون لعنتی بمونم.

-هی امیلی... بیا. ببین، آب رودخونه خیلی خنکه. بیا اینجا وایستا... اونقدر تمیزه که میتونم ماهی های ریز درونش رو ببینم.

با لبخند عمیق سابقش، دستی برای کاترین تکان داد ولی تصویر خاطره ی خودش، سریعتر دست کاترین را گرفت و با او همراه شد. با لبخند و چشمان تر، به خاطره اش نگاه میکرد. خاطره ای که با افسون توانسته بود در برابر چشمانش پدید آورد... مانند پرده ی سینما.

دستش را در هوا تکان داد و خاطره آهسته محو شد... رنگها در فضا در هم پیچیده شدند و محیط واقعی دوباره جان گرفت.

بینی اش را با صدا بالا کشید و زانوانش را در شکم جمع کرد. خیره به آب تمیز و درخشان رودخانه، سرش را به تنه ی درخت تکیه داد و نفس عمیقی کشید. در ساحل سبز رودخانه، خنکی لطیفی جریان داشت و میتوانست از گرمای آزار دهنده ی ماه جولای در امان بماند.

صدای قدمهایی از پشت سر آمد. بدون آنکه برگردد، چشمانش را با آرامش بست و پاهایش را دراز کرد.

-عصر بخیر شارون!

شارون کنارش نشست و سرش را بر روی شانه ی امیلی گذاشت.



-من هنوز نفهمیدم تو چطور متوجه میشی چه کسی پشت سرته! قبلا نمیتونستی.

-امانوئل یادم داده. زمان سپری شده توی هر قدم و طرز گام برداشتن و فشرده شدن زمین برای هر فرد متفاوت.

اینجوری راه رفتن افراد رو میتونم از هم تشخیص بدم، پس دیگه نیازی به دیدن نیست.

چشمانش را باز کرد و به نیم رخ شارون نگاه کرد که بی هدف، به زمین خیره مانده بود.

-چی شده؟

شارون نفسش را فوت کرد و گفت:

-هیچی! فقط احساس میکنم یه نارگیل توی حلق نیک گیر کرده!

امیلی بی صدا خندید و گفت:

-نباید انقدر عجول باشی شارون! تازه یکی دو ماهه که جنگ تموم شده، باید بهش فرصت بدی.

-اوهم.

-بسه دیگه! بهت قول میدم اگه نیک ازت درخواست ازدواج نکنه، خودم با تواناییم کاری کنم که نتونه با هیچ زن

دیگه ای ازدواج کنه!

شارون به سرعت سرش را بلند کرد و با چشمان درشتش به امیلی خیره شد که با خباثت میخندید.

امیلی چشمانش را کمی تنگ کرد و گفت:

-میدونی که میتونم!

شارون آب دهانش را با صدا قورت داد و گفت:

-باشه باشه! من اصلا عجله ای ندارم!

امیلی با صدای بلند خندید و هر دو، دستشان را دور شانه ی یکدیگر حلقه کردند. شارون لبش را برچید و از گفتن حرفی که تا پشت لبش آمده بود منصرف شد. او خوب میدانست که نیک به امیلی علاقه دارد... او این را از همان زمان ناپدید شدن امیلی فهمیده بود که چطور برای یافتن امیلی تلاش میکند و می توانست علاقه را در چشمان نیک ببیند، وقتی که به امیلی می نگریست.

در بالاترین برج کیهان شناسی ٭ کاخ مرمر، پیتربا نگرانی به دو دختر چشم دوخته بود. به زمین پرید و به سرعت راه مطبخ خانه ی بزرگ کاخ را در پیش گرفت. تا ساعاتی دیگر، زمان صرف غذا بود و باید به امور رسیدگی میکرد. مردم به تازگی از کاخ خارج شده و به خانه هایشان بازگشته بودند ولی با این وجود، کاخ پذیرای مردم و خانواده هایی بود که خانه و کاشانه شان را در جنگ از دست داده بودند.

با روی گشاده ظرف بزرگ میوه را بلند کرد و نگاهی به میز طویل غذا انداخت. بالاخره جای مناسب را پیدا کرد و در کنار تنگ آب انگور گذاشت.

نگاهی به میز کرد که افراد بر سر آن نشسته بودند. از پایان جنگ به بعد، همه چیز در کاخ رنگی دیگر به خود گرفته بود... صمیمی تر... مهربان تر... دلنشین تر. گویی تازه به این حقیقت پی برده شده بود که زمانی کمی برای دوست داشتن وجود دارد و نباید آن را از دست داد.

نگاهی به زنان نه چندان کم انداخت که کودکانی در بغل داشتند. در میان هیاهو و رفت و آمد خدمتکارها و افراد، به شارون، دینا، فلوریا و رزالین و چند تن از خدمتکاران اشاره کرد و هر یک مسئول نگهداری یکی از بچه ها شد. امیلی با خوشرویی، در حالیکه گونه ی کودک را می بوسید، کنار پیتر نشست و کودک را روی پا به نشسته گذاشت. دست کودک را به سمت پیتر تکان داد و گفت:

-هی عمو پیتر! من میخوام بزرگ شدم باهات مبارزه کنم!

پیتر به سمت آنها خم شد و با لطافت دست کودک را گرفت.

-هی کوچولو، تو با این وضعی که ملکه امیلی بغلت کرده، روده هات ممکنه به هم بیپچه!

نوزاد را از آغوش امیلی گرفت و با صبوری گفت:

-بین... این نشون میده اصلا بچه دار خوبی نیستی! همیشه یه دستت رو بذار پشت کمرش... استخواناش هنوز نرمه، کمرش آسیب میبینه.

کودک جیغی از شعف کشید و انگشت پیتر را محکم گرفت. آن را در دهان خیس و لزجش گذاشت و با لثه هایش به انگشت فشار آورد... این کار برای او اوج لذت بود. چه چیزی بهتر از یک انگشت بود؟ برای فشار آوردن به لثه هایی که می خارید!

-اوه بله، یادم نبود جنابعالی ده تا بچه بزرگ کردین!

به سمت پیتر و نوزاد خم شد، هر دو با خنده مشغول بازی با کودک شدند و در آن بین خوردن نیز آغاز شد. در آن سو، شارون در حالیکه با کودک بازی میکرد، نگاهی به امیلی و پیتر انداخت که چه صمیمانه کودک را سرگرم میکردند. بی اراده، نگاهش به سمت نیک کشیده شد. او که ظاهرا در کنارش نشسته بود و با اخم به آن دو نگاه میکرد. لبخند بزرگ لبش، آهسته آهسته محو شد و ب\*و\*س\*ه ای بر سر بی موی نوزاد گذاشت. نوزاد خمیازه ای طولانی کشید و سرش در آغوش شارون مخفی کرد... خوابی آرام و دلشین.

جیمز کودک را از آغوش دینا گرفت و روی پای خود نشانده.

-تو بخور، من نگهش میدارم.

دیانا سری تکان داد و مشغول شد. جیمز کمی خود را به سمت آیدن خم کرد و زیر لب همانطور که به امیلی نگاه میکرد، گفت:

-روحیه اش خیلی بهتر شده.

آیدن که از حرف دیوید می خندید، با گیجی گفت:

-روحیه ی کی؟

جیمز با حرص به او نگاه کرد و آهسته گفت:

-واقعا تو رو درک نمیکنم آیدن!

آیدن اهمی کرد و خنده اش را جمع و جور کرد. چنگالش را در کرفس تازه فرو برد و آهسته جواب داد:

-من درکت میکنم جیمز. منم مثل تو... این رفتارها تنها چیزیه که باعث میشه حداقل مثل امیلی شاد باشم. تو که از اون بدتر نیستی؟ ها؟... اون حقشه، بعد از اون همه درد و رنجی که کشیده، این شادی حقشه. نذار با کارهات شک کنه. اون به تو بیشتر از ما نزدیکه... حتی بیشتر از دخترها، این اواخر فقط با تو رفت و آمد داشته... کمکش کن تا روحیه اش برگرده.

جیمز دم عمیقی فرو داد و مشغول غذا دادن به بچه شد.

\*\*\*

سیاهی شب در برابر سیاهی چشمانش هیچ بود. در سکوت خوفناک مرداب های ماریش، به جنگل ده ها مایل آن طرف تر خیره شد و کلبه ای خالی که حالا، تنها خاکسترش باقی ماند بود.

فکری آزارش میداد... شاید بیشتر از آزار... آنقدر کوبنده که تبدیل به خشمی مهار نشدنی شده بود. هیچ یک از افرادش جرئت خودنمایی پیدا نکرده بودند. خشمی در درونش می جوشید ولی چهره اش هیچ نشان نمیداد. نمی دانست که چه اقدامی بکند، در برابر خیانت پیترو یا اینکه پنج ماه تمام نفهمیده بود که امیلی در زیر گوشش زندگی میکرد؟ در این زمان نیز، حتی یادآوری خاطره ی چهار سال پیش هم خشمگینش میکرد... آن عملکرد ضعیف و بی خردانه... اینک چرا همان چهار سال پیش که افرادش را برای یافتن دیگر سنگ نشانه به دنیای غبار فرستاده بود و آن را نزد امیلی یافته بودند، از هویت امیلی باخبر نشده بود.

چشمانش را بست و سعی کرد افکارش را سامان دهد. باید آن پیرمرد را پیدا میکرد... باید هرچه زودتر راهی برای پیروزی میافت. نفس عمیق را در سردی هوا بیرون داد و زمزمه کرد:

-لیزا، هر جا هستی بیا پیش من.

\*\*\*

صدای شاد الیوت در راهروی خالی پیچید. با شادی به ورودی راهرو برگشت و او را دید که با قدم های تند و با لباس سفر، به سمتش می آید.

با لبخندی گشاده گفت:

-الان من هستم که باید به تو بگم غیر منتظره!

الیوت خندید و دندان های سفیدش نشان داده شد. به آرامی امیلی را در آغوش کشید و عقب رفت. با چهره ای که از راه رفتن سریع، کمی سرخ شده بود گفت:

-میخواستم غافلگیرت کنم.

نگاهی به چهره ی شادمان امیلی انداخت و بی مقدمه گفت:

-بیست و دو سالگیت مبارک!

با پایان یافتن جمله، ناگهان از غیب گلوله های درخشان در بالای سر امیلی منفجر شدند. امیلی خندید و گفت:

-خودت الان گفתי بیست و دو! فکر نمیکنی برای من خیلی بچه گونه باشه؟!

الیوت با سرزندگی دست دور شانه ی امیلی انداخت و او را به سمت پله ها چرخاند. همانطور که به سمت پله های می رفتند، گفت:

-حالا هر چند سال! دوست دارم این جشن تولد رو خیلی شاد برگزار کنیم!... پس غر زن!

امیلی چشم غره ای به الیوت رفت و خندید.

-فکر کنم افسون اشتباهی بهت خورده!

الیوت با لبخند کشیده، شانه ای بالا داد و هر دو به سمت تالار شاهزادگان رفتند.

دیوید نگاه جادویی اش را از در بسته ی تالار گرفت و با عجله گفت:

-دارن میان!

با باز شدن در، امیلی با بهت به تالار تزئین شده نگاه کرد که به رنگ زمردی و پرچم ویردین، آن را آراسته بودند. حباب های سبز و درخشان در ارتفاعی نزدیک سقف معلق بودند و همگی افراد با شادی او را نگاه میکردند.

امیلی با بهت نفسش را بیرون داد و نزدیک تر رفت.

-شما چیکار کردین؟

نگاهش به سمت پیتتر کشیده شد که با لبخندی عمیق و دوست داشتنی او را نگاه میکرد. به شارون نگاه کرد و گفت:

-چرا چیزی بهم نگفتین؟

شارون شانه ای بالا داد و گفت:

-سورپرایز بود!

با شک به سمت الیوت برگشت و گفت:

-تو خبر داشتی؟!

الیوت به تسلیم دست بالا برد و گفت:

-رزالین منو تهدید کرده بود که چیزی نگم!

امیلی با لبخندی عمیق و نگاهی قدرشناسانه، به تک تک افراد نگاه کرد و به جمع افراد پیوست. در آغوش ادوارد و مارگارت جای گرفت و مارگارت ب\*و\*س\*ه ای بر روی موهایش زد.

-تولدت مبارک عزیزم.

ادوارد با لحن پدران و همیشگی اش گفت:

-ملکه ی کوچیک من چقدر زود بیست و دو ساله شد!

امیلی با خنده ی آرام، سرش را بر روی شانه ی ادوارد گذاشت و با آرامش چشمانش را بست.

\*\*\*

صدای خش خش ضعیفی آمد و زوزه ی گرگها در تاریکی شب کوهستان پیچیده شد. نفیر باد در بین درختان سوزنی می پیچید و سردی محزون و تلخی را در فضا می گستراند.

با قدم هایی آرام به سمت آتش رفت و نگاهی به دیگه کوچک آویزان از دو دیرک چوبی انداخت. سوپ زرد رنگ درون دیگ می جوشید و تکه های نارنجی و سبز رنگ هویج و سبزیجات درونش بالا و پایین می رفتند.

در دیگ را برگرداند و به سمت کلبه ی محقرش رفت. عصای گره دارش را از تکیه ی در کلبه گرفت و برگشت. لحظه ای به آتش خیره ماند و سپس، با آرامش و صدای کمی لرزان از کهولت سن گفت:

-خیلی وقته ندیدمت داریان.

سپس نگاهش را به مرد سیاهپوش مقابلش انداخت که به آرامی به آتش نزدیک میشد. داریان کلاه شنلش را عقب زد و با چشمان سیاه و چهره ی روشن از بازتاب نور آتش گفت:

- فکر کردم عمرت به آخر رسیده، تا اینکه لیزا گفت که هنوز زنده ای.

پیرمرد با چشمان سبز بسیار روشنش چند لحظه مکث کرد و سپس با کمری خمیده به سمت داریان رفت.

- ولی تا جایی که یادمه، آخرین بار تهدیدم کردی که اگه بار دیگه پیام بپشت، جونمو میگیری. حالا چی شده که خودت اومدی اینجا؟

داریان به آتش خیره شد.

- من هیچ وقت زیر حرفم نمیزنم، بارتون. الان هم اگه اینجام، برای کاریه که دو قرنه دارم براش می جنگم و هنوز هیچی بدست نیاوردم.

- اگه تا الان نتونستی، پس خیلی خوش بینی که فکر میکنی از این به بعد میتونی.

داریان با خشم به پیرمرد نگاه کرد و چند قدم نزدیک تر رفت. خیره در چشمان بسیار روشن بارتون گفت:

- دیگه کاری به زندگیت ندارم، اگه به سوالی که میگم درست پاسخ بدی.... اونوقت بقیه ی عمرت رو بهت می بخشم.

در چند سانتی پیرمرد رفت و با لحن مرموز و همیشگی اش گفت:

- نمیتونم اونا رو بگشم، هیچ کدومشون رو. راهی بگو تا بتونم اونا رو از سر راهم بردارم... تا بتونم دوباره به سرزمینم برگردم..... وجود اون هرو ها مانع منه.

پیرمرد چند لحظه به چشمان خبیث داریان خیره شد و پس از نفس عمیقی گفت:

- مرگ اونها چیزی نیست که تو بخوای بهش برسی. اونا با نیروی قدرتمند طبیعت محافظت میشن و خود طبیعت تعیین میکنه اونا کی بمیرن. تعجب میکنم تو با این ذکاوت، انقدر نسبت به اطرافت بی توجهی.

نگاه داریان مشتاق تر شد اما سردی حالت چهره اش را حفظ کرد.

بارتون -هیچ وقت ناامیدی مطلق وجود نداره..... همیشه یه میانبری هست! تو مسیری که دویست و اندی ساله قدم گذاشتی، یک راه هست که میتونی بدون دردسر به خواسته ات برسی.....

و لبخندی مرموز به روی داریان پاشید.

صدای آواز آپرای کلیسا در شهر پیچیده بود و افراد در حال بازگشت از مراسم سومین سالگرد درگذشت شاه ژوپیتر و ملکه آنا و شاهزاده کاترین بودند. جای جای شهر و کاخ از تزئینات کریسمس زیبا شده بود و گروه های کودک در گوشه و کنار دهکده سرود کریسمس می خواندند.

در میان هیاهوی خدمتکار ها و نگهبانان کاخ، در کنار هلگا ایستاده بود و در حین نگاه کردن به تزئین تک درخت عظیم سالن اصلی کاخ، خز شنل مخملینش را در مشت می فشرد. نمیدانست که گفتن حرفی که در ذهن داشت، در آن زمان درست است یا نه.

سرش را کمی چرخاند و نیم نگاهی به هلگا انداخت که با ذوق به درخت کاج می نگریست.

-هلگا...

هلگا با چشمان براق و سبزش، در حالیکه لبخند دندان نمایی میزد به سمتش چرخید و لحظه ای به تاج طلایی امیلی خیره ماند.

-بله عزیزم؟

امیلی شنل را رها کرد و انگشتانش را در هم قفل کرد. خیره به یاقوت سرخ بزرگ انگشتر سلطنتی، گلویش را صاف کرد و گفت:

-میشه باهم حرف بزنیم؟

لبخند هلگا لحظه ای کمرنگ شد و بعد به حالت قبل برگشت، دست بر کمر امیلی گذاشت و گفت:

-بهتره بریم اتاق من.

امیلی سر تکان داد و در کسری از ثانیه، در میان انوار آبی ناپدید شدند.

در چندین طبقه بالاتر، در اتاق گرم هلگا ظاهر شدند. امیلی شنلش را از تن خارج کرد و روی صندلی انداخت. هر دو بر روی مبل های نارنجی رنگ و نرم نشستند و هلگا از غیب، سینی محتوی فنجان های چای و قوری، ظرف شیر و شکر را حاضر کرد. عطر چای سیلانی<sup>1</sup> به سرعت در مشام امیلی فرو رفت و بینی او را تحریک کرد. با ذوق خود را کمی جلو کشید و گفت:

-واو... خیلی وقته چای نخوردم!

.....

1. چایی است با برگ های کوچک با طعمی تند و معطر که چای صبحانه و مناسب برای مخلوط کردن با شیر است. این چای مورد استقبال انگلیسی هاست.

.....

هلگا لبخندی زد و حینی که فنجان ها را با آرامش پر میکرد گفت:

-مطمئن بودم که جدیدا نخوردی!

امیلی با لبخند فنجان را با نعلبکی اش برداشت و مقداری شیر و شکر اضافه کرد. همانطور که با فاشق کوچک محتوی فنجان را هم میزد گفت:

-تقریبا برمیگرده به چهار سال پیش، قبل از اومدنم به وریردین.

لحظه ای سکوت برقرار شد و امیلی جرئه ای از چای را نوشید. طعمش همانند چای های سارا بود و چقدر برای بوییدن دوباره ی عطر آن دلننگ میشد.

فنجانش را نشان داد و گفت:

-طعمش مثل طعم چای هاییه که مادرم درست میکرد.

هلگا لبخند دلنشینی زد و گفت:

-من به سارا یاد داده بودم تا چطور این چای رو درست کنه. قبل از ازدواجش با بنجامین..... قبل از اینکه من از کاخ برم.

امیلی نفس عمیقی فرو داد و به گل های صورتی روی فنجان خیره شد.

هلگا- فکر میکنم سالگرد امسال رو خیلی بهتر گذروندی.

امیلی به هلگا نگاه کرد.

-گمان نمیکنم دوسال قبل رو انقدر آروم بوده باشی. امروز توی کلیسا فقط همین لبخندت روی چهره ات بود.

-من قول دادم... به کتی. از روزی که باعث شدی خاطرات مخفی شده ام رو به یاد بیارم، بهش قول دادم که دیگه برای مرگش گریه نکنم.

-احساس میکنم چند ماهه که عوض شدی، فکر میکنم این اخلاق اولیه ات بوده... قبل از مرگ سارا و بنجامین. درسته؟

امیلی فنجان را همانند عادت ادوارد به آرامی گرداند.

-تنلگری باعث شده تا به خودم پیام، نمیخوام دیگه زندگیم رو فقط با خشم از دست دادنشون بگذرونم.

نگاهی به هلگا انداخت و ادامه داد:

-میدونم از پیش بینی هفت ماه پیش خبر داری.



هلگا از حرف امیلی به او خیره ماند ولی تغییری در چهره اش ایجاد نشد.

-خودت به من یاد دادی که حواسم به کوچکترین چیزها باشه. من هیچ وقت ذهنم رو برای کسی که توانایی ذهن خوانی داره باز نمیذارم!

و با معنا و آرام به هلگا لبخندی زد و فنجان را به لبش نزدیک کرد.

هلگا به او نگاه کرد. لحن آرام امیلی برایش عجیب بود... این آرامش و لبخند... تا به حال در او ندیده بود. حالا چقدر شبیه سارا شده بود.

امیلی فنجان خالی را بر روی میز گذاشت و دستانش را در هم قفل کرد. جواهر فیروزه ای-بنفش حلقه ی جادویش را لمس کرد و گفت:

-من خودم به جیمز اجازه دادم تا ذهنم رو بخونه. نمیدونستم چطوری این پیش بینی رو بهت بگم، فکر کردن بهش تا چند هفته آزارم میداد... برای همین حتی نمی تونستم اونو به زبون بیارم. اینم مطمئنم که پیتز از این موضوع اطلاع داره.

-حالا چه چیزی باعث شده تا امروز در موردش حرف بزنی؟

-پیش گویی نور ماه. امروز وقتی توی کلیسا بودیم، فکر کردم که چند ماه دیگه ممکنه که این مردم، برای مرگ من اینجا جمع بشن؟ شاید زمان زیادی نداشته باشم... نمیخوام فرصت رو از دست بدم. همونجور که تا الان تلاش کردم تا تک تک لحظات بودن با عزیزانم رو برای بار آخر توی ذهنم ثبت کنم.

میخوام راهی که یک ساله شروع کردم رو ادامه بدم. من برای هیچ و پوچ شاگرد تو و امانو نشدم. میخوام ادامه بدم... تا هر وقت که بتونم... تا هر وقت که طبیعت بهم فرصت بده و منو زنده نگه داره.

هلگا لبخندی رضایت بخش زد. حالا مطمئن بود که برگزیده شدن او، کاری درست بوده است. حالا که امیلی، این فرزند عزیز طبیعت، با آغوش باز به استقبال مرگ میرفت، دیگر نگرانی بابت به حقیقت پیوستن پیش گویی نداشت.

-حالا وقتش رسیده خودت شاهد پیشگویی باشی.

هلگا فنجانش را روی میز گذاشت و برخاست. دستانش را باز کرد و با آرامش در هوا تکان داد. صدای زمزمه ی خواندن اوراد جادویی اش، در اتاق پیچید و انواری درخشان و سفید از کف دستان او خارج شد. به سمت امیلی جریان یافت و او را احاطه کرد. چشمان امیلی بی اراده بسته شدند و صدایی لطیف در گوشش جان گرفت:

"دو ماه و یک خورشید... با چشمانی زهرآگین و قدرتمند... هر سه از یک قدرت و جدا افتاده از هم، باید کنار هم باشند... دو تاج و یک نیم تاج طلایی... سه نور و یک تاریکی... نور باقی و تاریکی فانیت." "

انوار سفید رنگ رفته رفته ناپدید شدند و امیلی چشمانش را به آرامی باز کرد. چشمانش درخشان تر شده بود و برق میزد.

نفس لرزان و طولانی کشید و گفت:

-منظور از دو ماه و یک خورشید چیه؟

هلگا با آرامش بر روی صندلی نشست و گفت:

-ماه نماد زن و خورشید نماد مرده... دو زن و یک مرد، تو یکی از دو ماه هستی.

-از کجا مطمئنی من یکی از دو ماهم؟ شاید رزالین، دیانا یا فلوریا باشن.

هلگا مکثی کرد و پاسخ داد:

-نور ماه تو رو روشن کرد، وقتی که کنار رودخونه افتاده بودی.

-دو فرد دیگه کی هستن؟

-پیشگویی خیلی ساده ای بود امیلی!... چشمانی زهرآگین و قدرتمند نماد قدرت تو و دو فرد دیگه ست.

امیلی با شوق کمی خود را جلو کشید و هلگا ادامه داد:

-دو تاج و یک نیم تاج... هر سه نفر شما از خاندان سلطنتی هستین. حالا باید بفهمی که دو نفر دیگه کی هستن.

اخمی بر پیشانی امیلی نشست و به پیشگویی فکر کرد.

-اگه میگه دوماه و یک خورشید با چشمانی زهرآگین، پس هر سه نفر ما باید یک نوع قدرت رو داشته باشیم...

یعنی همون قدرت چشمان نابودکننده... و اگه دو فرد دیگه هم توی خانواده ی سلطنتی باشن...

-با تفاوت مقام!

امیلی با گیجی نگاه کرد.

-دو تاج و یک نیم تاج. اون دو نفر شاه یا ملکه اند و یک نفر باقی مونده شاهزاده س.

-پس... پس اگه من یکی از دو ماه باشم و همچنین یکی از دو تاج، پس شاهزاده یا ماه دیگه س یا خورشید.

هلگا با لبخند ادامه ی حرف امیلی را گرفت:

-حالا فکر کن که چه کسی مثل تو این توانایی رو داشته.

امیلی اخمی کرد و بی تعلل گفت:

-فقط جاناناتان اسکولز.

هلگا بشکنی زد و باعث شد تا امیلی با چشمان درشت شده سرش را عقب ببرد.

-دقیقا! حالا معلوم شد که خورشید کیه!

-وهمچنین تاج دیگه! پس تاج دیگه منظور شاه جاناناتان بوده و در این صورت، ماه دیگه باید شاهزاده باشه.

به سرعت خوشحالی از صورت امیلی محو شد و ناامیدی جایش را گرفت.

-ولی این امکان نداره هلگا! هیچ هرویی با این نیرو وجود نداره، کتی هم زنده نیست که بخوایم به اون نسبت بدیم.

هلگا یک ابرویش را بالا داد و گفت:

-فکر میکردم بهتر از اینا تاریخ وریدین رو بلد باشی! درسته که شاهزاده ای با این توانایی توی وریدین وجود نداره ولی چرا فقط روی وریدین تمرکز کردی؟

امیلی سری تکان داد و گفت:

-نه هلگا... با احتساب جاناناتان و مایکل، وریدین فقط نه هرو داره، این غیر ممکنه. هیچ کدوم از ما بچه ای نداریم که بخواد هروی نسل بعدی باشه.

کمی فکر کرد و گفت:

-و با در نظر گرفتن اینکه جاناناتان یک خون آشامه، پس اون هم نمیتونه بچه ای داشته باشه.

-ممکنه توی دنیای غبار یکی از افراد خاندان سلطنتی وجود داشته باشه که اون زن از نسل اون باشه.

امیلی به پشتی مبل لم داد و گفت:

-بازم میگم این امکان نداره هلگا! ما همه امون به وریدین برگشتیم به جز جاناناتان که هنوز توی.... دنیای... غباره.....و.....

حالا ذهن امیلی به کار افتاده بود و منظور هلگا را درک کرد. با اخم و هیجان، سیخ نشست و حرفش را کامل کرد:  
-و خواهر مایکل!

هلگا دستانش را به هم کوید و گفت:

-حالا شد! واقعا دیگه داشتم شک میکردم که سرت به جایی خورده و فراموشی گرفتی!

امیلی خندید و دستان لرزان از هیجانش را در هم قفل کرد:

-ویکتوریا بعد از مرگ مادر و پدرش و فرار مایکل، از قصر فرار کرد و وارد دنیای غبار شده. پس نتیجه میگیریم ماه دیگه یا همون زن دیگه، باید از نسل اون باشه.

گلویش را صاف کرد و به جلو خم شد.

-اگه اختلاف سنی پنج ساله اش را مایکل رو درنظر بگیریم، پس موقعی که وارد دنیای غبار شده، شاید حداکثر سی سال داشته.

-و اینم بدون امیلی که اون با یکی از شاهزادگان پاترونز ازدواج کرده بود و شوهرش توی درگیری با شورشی های کاخ کشته شد.

-پس زمانی که وارد دنیای غبار شده، باید باردار بوده و یا بعدا بچه دار شده. و حالا بعد از سی و هشت سال، یا فرزندش و یا نوه اش یکی از هروهای وریدینه!

-سه نور و یک تاریکی... منظور از یک تاریکی داریانه؟درسته؟

-بله.

-وقتی میگه باید کنار هم باشیم یعنی... یعنی... ما سه نفر هستیم که داریان رو نابود میکنیم؟

-امیلی... زمانش فرارسیده تا شما سه نفر با هم متحد بشین و اونو رو برای همیشه نابود کنید. هیچ فکر کردی که چرا این نیرویی که داری انقدر نادره؟ طبیعت باعث بوجود اومدن داریان شد، خودش به داریان قدرت داد و حالا خودش شرایط رو فراهم کرده تا به خاطر یاغی گری، اون از بین بره.

امیلی گفت:

-ولی هلگا، دو فرد دیگه توی دنیای غبارن.

-حالا وظیفه ات مشخص شده امیلی. باید آماده بشی تا اونو رو به سرزمینشون برگردونی. فکر میکنم پیترو درمورد راهنما بهت توضیح داده؟ حالا که اونو داری، میتونی به دنیای غبار بری. توی این راه باید همراه داشته باشی... تا زمانی که دروازه ای باز بشه، تو فرصت داری تا همراهانت رو انتخاب کنی و به دنبال جانائاتان و فرد سوم بری.

-چه افرادی رو باید انتخاب کنم؟ من نیازی به کسی دیگه ندارم.

-شاید نداشته باشی ولی مطمئنا فرد سوم تا الان حتی یه موش هم نکشته! تو باید اونو پیدا و برای نبرد آماده اش کنی.

هلگا لبخندی زد که صدای آواز کریسمس در باغ به گوش رسید. برخاست و دست امیلی را گرفت.

-فکر کنم باید افراد داوطلب برای جنگ رو بررسی کنی. خیلی از جوونا استعدادشون توی جادو و نبرد بی نظیره!

فریاد بلندی از باغ تا اتاق هلگا برخاست و امیلی با چشمان درشت به پنجره نگاه کرد. اژدهایی جوان با نامتعادلی در آن سو پرواز میکرد و فریاد نیک باعث شد تا هلگا با ترس صیحه ای بکشد!

-مارتین! خودم با همین دستام خفه ات میکنم اگه اژدها رو به زمین برنگردونی!!

امیلی ببخشید گفت و حینی که به سمت پنجره میرفت گفت:

-فکر کنم نیک کمک لازم داره! شنلم اینجا بمونه، دلم نمیخواد جزغاله بشه!

پنجره را باز کرد و نگاهی به اژدها انداخت. چقدر خوش حال بود که همیشه لباس پسرانه بر تن داشت و حالا دامن پر چین و شکن ملکه ای نمیتوانست دست و پایش را ببندد.

پای چکمه پوشش را بر لبه ی پنجره گذاشت و به پایین نگاه کرد که چندین سرباز و دانش آموختگان جدید قلعه به همراه نیک به او و اژدها نگاه میکردند. نیک دستانش را دو سمت دهان گذاشت و داد زد:

-ملکه واقعا ممنون میشم اگه کمک کنید!

امیلی خندید. چهارچوب فلزی را محکم گرفت و خیز برداشت، با یک جهش خود را بر پشت اژدها پرت کرد. افسار آهنین را به سختی گرفت و جادو بالا کشید. اژدها غرشی کرد و با چشمان سبزش به پشت نگاه کرد که امیلی با اخم سعی در حفظ تعادلش داشت. غرش آتشیینی کرد و امیلی به موقع خود را کنار کشید. با خشم سری تکان داد و گفت:

-هی پسر! اصلا کار خوبی نکردی!

اژدها با خشم بالهای چرمینش را به هم زد و با سرعت به سمت زمین شتاب گرفت و دوباره به اوج رفت. امیلی با فریاد، به یکباره به جلو پرتاب شد و در لحظه ی آخر از زنجیر متصل به پوزه ی اژدها آویزان ماند.

-.....!.....!

نیک با ترس فریاد کشید:

-امیلی خودتو نگه دار!

امیلی با چهره ای عرق کرده، نگاهی به بالای سر انداخت و به موقع سرش را کنار کشید تا بالهای اژدها سرش را از تنش جدا نکند. با خشم دستش را به سمت چشمان اژدها هدف گرفت و فریاد کشید:

-آناستی ژیا.

موج زرد رنگ در چشمان اژدها نفوذ کرد و اژدها بی حرکت ماند. سپس بیهوش شد و با سرعت به زمین سقوط کرد. امیلی به موقع در حالیکه پنج متر بیشتر با زمین فاصله نداشت فریاد زد:

-برین کنار!.....الارینس!

اژدها و امیلی همچون پَر بر زمین فرود آمدند. دم اژدها بر روی برفها کوبیده شد و بخشی از آن را به روی افراد پاشید. چکمه های امیلی در برف سفید فرو رفت. زنجیر را رها کرد و برخاست، دستی به لباس ارغوانی رنگش کشید و آن را مرتب کرد. افراد سراسیمه به سمتش دویدند و نیک خود را سریعتر رساند.

-تو خوبی؟ آسیبی ندیدی؟

امیلی خندید و دستی به شانه ی نیک کوفت.

-هی نیک، یادت نرفته که! من یکی از افراد برترم! بیشتر از اینا باید ازم توقع داشته باشی.

دستی برای بقیه تکان داد و همچنان که به سمت ساختمان میرفت، بلند گفت:

-چند نفر از افراد برتر داوطلب برای جنگ رو بیار به کارگاه تمرینات، کارشون دارم. فقط یادت باشه برترین توی جادو و نبرد رو انتخاب کنی. دختر و پسرش فرقی نداره!

نیک با لبخند و شادی گفت:

-حتما ملکه.

نیک دستی به صورت کشید و نفسش را با آسودگی بیرون فرستاد. به یکباره به عقب برگشت و با خشم به پسری سفید روی با تهدید اشاره کرد:

-مارتین! به جرمه ی این حواس پرتیت تا یک هفته اصطبل رو تمیز میکنی!

و درحالیکه به سمت ضلع غربی ساختمان میرفت، از روی دم طویل اژدها پرید و غر زد:

-واقعا نمیفهمم چرا جیکوب اصرار داره با اژدها کار کنین!!..... مزخرفه..... مزخرف!

با ناپدید شدن نیک، مارتین و سربازان نفس حبس شده شان را خارج کردند و به سمت اژدها رفتند.

\*\*\*

غرق در فکر پایش را بلند کرد و با روی پا ضربه ای محکم به پهلوی الیزابت زد. الیزابت از درد خم شد و نفسش در سینه فرو رفت.

-آآآآآآه..... خدای..... من! لعنتی!

با صورت سرخ سرش را بالا گرفت و ضربه گیر را به ماریان نشان داد.

-هی دختر! باید اینو بزنی نه منو!

ماریان با حواس پرتی باشه ای گفت و به سمت کیسه بوکس رفت. درحالیکه به رینگ بوکس نگاه میکرد و حواسش جای دیگری بود، دستکش های بوکس را به دست کرد. تنها چیزی که در آن لحظه میخواست این بود که انرژی اش را تخلیه کند.

محافظ ژله ای را در دهانش چپاند و پای راستش را عقب برد. با دستانش گارد گرفت و شروع به ضربه زدن کرد. الیزابت همانطور که پهلویش را ماساژ میداد، ضربه گیر را به گوشه ای انداخت و به سمت ماریان رفت.

-تو امروز چته؟! -

ماریان با چهره ای عرق کرده، فک های باد کرده از محافظ ژله ای را روی هم فشار داد و سرش را به عقب تکان داد تا دسته ی بلند بافته ی مویش به عقب برود.

الیزابت نگاهی به سرتاسر باشگاه ورزشی انداخت و دست به سینه کنارش ایستاد. همانطور که به ضربه های محکم و تکان خوردن های کیسه نگاه میکرد گفت:

-من میدونم تو چته ولی تو نمیخواهی درموردش حرف بزنی!

ماریان با عصبانیت مشت راستش را با تمام قدرت به کیسه کوبید و کیسه با قدرت به عقب پرت شد. پسری از کنار رینگ نگاهی متعجب به او انداخت و سوتی زد.

ماریان نفس نفس زد تا باز انرژی بگیرد. الیزابت ساعد دستانش را گرفت و به سمت خودش چرخاند.

-میشه یه لحظه اینو ول کنی؟ -

ماریان با بی حوصلگی تابی به چشمانش داد و با صدایی که به خاطر محافظ کمی نامفهوم بود گفت:

-خب، میشنوم.

-نه، تو باید بگی.

ماریان شانه ای بالا انداخت و الیزابت گفت:

-باشه.... باشه! انکار کن. ولی من میدونم همه ی این کارات به خاطر اون پیرزن روانیه!

ماریان با ساعد عرق پیشانی اش را پاک کرد و نگاهی اجمالی به باشگاه انداخت.

-الیزابت، نمیخوام دیگه درموردش حرفی بزنم چون هیچ کس باور نمیکنه و این بیشتر از همه آزارم میده. پس لطف کن و برو تا من بتونم خشمم رو روی این کیسه بوکس خالی کنم!

چشم غره ای به الیزابت رفت و مجددا شروع به ضربه زدن کرد. الیزابت گفت:

-ببین، من الکس رو به خاطر اینکه ما رو به اونجا کشوند تنبیه کردم.

-هیچ دلیلی نداشت تا اون بدبخت رو تنبیه کنی!

-ولی اون باعث شد تا ما به اون محله ی منحوس بریم.

ماریان چرخید و با پا ضربه ای محکم به کیسه بوکس زد.

-ربطی به برادرت نداره الیزابت. من خودم خواستم تا بریم تو. در ضمن، من به خاطر اتفاقات اون روز عصبانی نیستم. من اصلاعصبانی نیستم! فقط سردرگم و این منو عصبانی میکنه! واقعا منظور اون زن رو نمی فهمم. من هیچ کسی رو نمیشناسم که مادرش مرده باشه و روح مادرش بخواد باهام ارتباط برقرار کنه.

-ماریان واقع بین باش. تو داری خودت رو به خاطر چرندیات یه.....

صدایش را پایین آورد و با احتیاط گفت:

-... چرندیات یه روح آزار میدی، چرا؟ چون که اون گفته منتظر فرزندش باش؟ هیچ احمقی این حرفا رو باور نمیکنه و اگه نظر منو میخوای، باید بهت بگم اون یه تردستی بود و اون پیرزن دیوونه هم حقش بود تا به خاطر شکستن گردن بمیره ولی تو تنها کاری که کردی این بود که فقط با پا به صورتش زدی! من اگه جای تو بودم یه کم پایین تر و محکم تر میزدم تا ترق شکستن استخوان های گردنش رو بشنوم!

الیزابت از جملات پی در پی، نفس نفسی زد و دست به کمر ایستاد. ماریان دستکش های بوکس را از دستش خارج کرد و با کف دست موهای خیس از عرق اش را عقب زد. شانه ای بالا داد و همانطور که به سمت رختکن میرفت گفت:

-نمیخوام امروز و نه هیچ روز دیگه ای در این مورد چیزی بشنوم.

الیزابت لبخند پیروزمندانه ای زد و به دنبالش رفت.

کوله ی ورزشی اش را روی شانه انداخت و به همراه الیزابت از باشگاه خارج شد. کلاه کاپشن اش را روی موهای خیس و شسته شده اش کشید و به سمت پیاده رو چرخید که الیزابت دستش را کشید. با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

-چی شده الیزابت؟

-اون لیموزین مادرت نیست ماریان؟

ماریان با گنگی و اخم به آن سوی پیاده رو نگاه کرد که لیموزین سیاه رنگ مادرش را دید. محافظ قوی هیکل با دیدن ماریان دکمه های کت سیاه رنگش را بست و به سمتشان دوید. از میان افراد عابر خود را به دو دختر رساند و گفت:

-دوشیزه کینگ... مادرتون دستور دادن شما و خانم مک فایر رو تا خونه همراهی کنیم.



ماریان با ابروی بالا رفته گفت:

-ولی جردن، ما همیشه خودمون برمی گشتیم. اتفاقی افتاده؟

-خودشون توضیح میدن. حالا بهتره سوار بشین.

ماریان با تعجب به الیزابت نگاه کرد و هر دو دختر جلوتر از محافظ سوار لیموزین شدند. جردن در صندلی

مقابلشان نشست و هندزفری -بیسیم مخفی گوشش را فشار داد.

-حرکت کن.

ماریان اخمی کرد و به آن سوی شیشه های ضد گلوله خیره شد.

نیم ساعت بعد از خداحافظی از الیزابت، لیموزین مقابل در ورودی عمارت کینگ توقف کرد و ماریان بعد از

خداحافظی از جردن پیاده شد. از ورودی گذشت و انگشتش را روی قفل امنیتی گذاشت. حسگر پس از تایید اثر

انگشت، سبز رنگ شد و قفل در باز شد. ماریان نگاهی پر سوال به درون خانه انداخت و در سکوت در را بست. به

سمت پله ها رفت و بعد از طی کردن پنجاه و هشت پله، درون راهرو ایستاد و به سمت اتاق کار مادرش چرخید.

تقه ای کوتاه به در زد و وارد شد. مادرش با دیدن ماریان لبخندی زد و برگه های مقابلش را مرتب کرد.

-سلام ماریان، ورزش چطور بود؟

ماریان کلاه کاپشن را عقب داد و گفت:

-مثل همیشه.

-خوبه.

-برای چی ماشین برای من فرستادی؟

مادرش دستان استخوانی و کشیده اش را در هم قفل کرد و ماریان لحظه ای به حلقه ی طلایی ازدواجش خیره

ماند.

-برای امنیت بیشتر.

-و میتونم بپرسم چرا یکدفعه به فکر امنیت من افتادی خانوم کینگ؟

ویکتوریا لحظه ای به چهره ی بی پروای ماریان خیره شد و نفس عمیقی کشید. به چشمان آبی ماریان نگاه کرد و

گفت:

-مدتی سهامدارهای کمپانی ها بزرگ دارن مورد حمله ی یه گروه ناشناس قرار میگیرن. هیچ دلم نمیخواد برای

تو اتفاقی بیوفته. هفته ی پیش پسر آقای جرارد رو دزدیدن و هنوز پلیس اونا رو پیدا نکرده.

ماریان لحظه ای میخکوب شد و بعد، بدون هیچ بحثی سری به تایید تکان داد و از اتاق بیرون رفت. به محض ورود به اتاق، تلفن را برداشت و خبر را به الیزابت رساند.

-به گزارش رسمی سی ان ان، از یک هفته ی پیش درگیری ها و حمله های مشابهی در سرتاسر نیویورک دامن سهامداران کمپانی های بزرگ از جمله کمپانی "گرین"، "دی.وی" و "کینگ" را گرفته به خصوص برای کمپانی کینگ، تبدیل به مشکلی جدی شده است. تا کنون سیزده نفر از اعضای هیئت علمی و فناوری کمپانی کینگ توسط این گروه ناشناس ربوده شده اند. به نظر میرسد.....

مادرش با عصبانیت تلویزیون را خاموش کرد و کنترل را به زمین پرت کرد. دستی میان موهای هایلایت شده اش کشید و چشمانش را بست.

ماریان دستانش را در هم قلاب کرد و باز کرد، قلاب کرد و باز کرد و در نهایت کلافه از تکرار این کار، آنها را در جیب شلوار جینش فرو برد. نگاهش را به سمت پله ها داد و نمی دانست با وضعیتی که برای خانواده ی الیزابت پیش آمده چه کند. دعا میکرد که الکس حداقل با کارهای جردن سرگرم شود تا ویکتوریا راه حلی پیدا کند. بیشتر از همه نگران الیزابت بود که دیشب را با زور قرص خواب آور سر به بالش گذاشت. آب دهانش را فرو داد و نزدیک ویکتوریا رفت. با صدای آرامی گفت:

-مامان...

ویکتوریا چشمانش را باز کرد و نفس عمیقی کشید. با دست به ماریان اشاره کرد تا به سمتش برود. ماریان برای اولین بار پس از مرگ پدرش، با چهره ای آرام و مهربان به سمت مادرش رفت و در آغوشش جای گرفت. ویکتوریا ب\*و\*س\*ه ای بر روی موهای ماریان نشانده و سرش را در بغل گرفت. خیره به درخت کریسمس بزرگ سالن، گفت:

-اوضاع داره خیلی خراب میشه ماریان. افراد ناشناس دارن بهمون حمله میکنن و مافیا هم این وسط اوضاع رو بدتر کرده. خیلی از سهامدارها دارن سهامشون رو میفروشن ولی کسی با این اوضاع نمیخوره.

ماریان عقب کشید و خیره به چشمان نم دار مادرش گفت:

-خب... خب مدتی از اینجا بریم.... بعد از اینکه اوضاع آروم شد برمیگردیم. من نمیخوام بلایی که سر والدین الیزابت اومد سر ما هم بیاد. پدرش سه روزه که ناپدید شده و بعد از حمله ی دیشب، مادرش رو از امروز صبح کسی ندیده.

ویکتوریا صورت ماریان را دست قاب گرفت و گفت:

-من نه عزیزم، من نمیتونم کمپانی رو همینجوری رها کنم. این تنها چیزی بود که به خاطرش جوزف رو از دست دادیم. پدرت هیچ وقت نمیخواست تا کمپانی رو از دست بده... ما هم باید همین کارو بکنیم.

-ولی اونا ما رو پیدا میکنن و میکشن.

ویکتوریا نگاهی به ماریان انداخت، حالا چقدر بزرگتر به نظر میرسید.

دستش را به شانه های ماریان گذاشت و گفت:

-من باید بمونم تا راهی برای خلاص شدن از این بحران پیدا کنم. تا زمانی که اف بی آی اونا رو پیدا کنه، تو و الیزابت و الکس باید از اینجا دور بشین.

-ولی مامان من بدون تو جایی نمیرم. به جز این... مدرسه امون چی میشه؟ ما سال آخریم مامان...

با بغض و خنده ادامه داد:

-..... فکر میکرد جشن پایان سال رو باهم میگذرونیم.

ویکتوریا لبخندی زد و گفت:

-زنده بودنتون خیلی مهم تر از جشن سال آخر دبیرستانه ماریان. اتفاقی برای من نمیوفته. شما بچه ها بیشتر در معرض خطرین و من نمیتونم تمام مدت شما رو توی خونه نگه دارم. برای هفته ی دیگه درخواست انتقالتون به انگلستان رو دادم. بهتره به الیزابت و الکس هم بگی تا آماده بشن. فکر نمیکنم حالا حالاها از والدینشون خبری به دستمون برسه، فقط باید دعا کنیم تا اونا رو نکشن.

ماریان بغضش گرفت ولی مانند همیشه آن را در پشت چهره ی مصممش پنهان کرد. بعد از مدتها دل را به دریا زد و محکم سرش را در گودی گردن مادرش فرو برد. ویکتوریا کمرش را نوازش کرد که ماریان گفت:

-منو ببخش مامان.

ویکتوریا بغضش را فرو خورد و نگاهش را دور سالن چرخاند تا اشکش سرازیر نشود. فقط خودش میدانست که حرفهای چند لحظه پیش مبنی بر زنده ماندنش را فقط برای امید به ماریان گفته بود و خوب میدانست خودش یکی از هدف های بعدی گروه های ناشناس است. چقدر خوب بود که با زور توانسته بود جلوی پخش فیلم شکنجه ی والدین الیزابت و الکس را در رسانه ها بگیرد.

ویکتوریا گونه ی ماریان را بوسید و گفت:

-قدت خیلی از من بلندتر شده ماریان!

ماریان با بغض خندید و ویکتوریا گفت:

-بهتره بری پیش دوستان و خبر بدی. تا چند هفته ی دیگه بلیط هاتون به دستم میرسه، بهتره آماده بشین.

نگاهی به آن سوی پنجره های عریض و طویل سالن نشیمن انداخت و گفت:

- فکر کنم هوا خیلی سرد شده. بهتره به الکس بگی بیاد داخل، توی این اوضاع نباید مریض بشین.

ماریان سری تکان داد و به از سالن خارج شد. دستانش را مشت کرد و در دل به خود لعنت فرستاد که چرا تا آن روز آنقدر با مادرش بد رفتاری می کرد.

دستانش را در جیب ژاکت پر زردار صورتی فرو برد و بخار گرم دهانش را در هوای برفی رها کرد. دندانهایش از سرما بهم میخورد و ذهنش درگیر حوادث بود. تا آن روز فکر میکرد که چند حمله ی ساده رخ داده و اف بی آی به زودی حمله کنندگان را دستگیر میکند ولی با اعتراض اعضای مافیای شهر، فهمید که ماجرا خیلی عمیق تر از آن چیزی است که تصور میکرد.

نگاهی به الکس و جردن از پشت پنجره انداخت که در آن سوی باغ عمارت، درون ساختمان جداگانه ای که برای جردن در نظر گرفته شده بود، در حال گفتگو بودند. ماریان چند تقه به در زد و در چوبی سرخ رنگ باز شد. ماریان لبخندی به جردن زد و با تعارف او داخل شد. لرزی کرد و گفت:

-وای هوا چقدر سرده!

نگاهش را به الکس داد که با اسلحه ی جردن ور میرفت. با ابروی بالا رفته گفت:

-فکر نمیکنی اون زیادی واقعیه؟!!

الکس شانه ای بالا داد و بیشتر به زوایای کلت نگاه کرد.

-من میرم براتون قهوه بیارم بچه ها.

ماریان سری برای جردن تکان داد و آرنج هایش را به زانوانش تکیه داد. کف دستانش را به هم مالید و گفت:

-الکس، چیزی هست که مامانم گفت بهت بگم.

الکس با نگرانی به ماریان نگاه کرد. ماریان نمی دانست به پسر مقابلش که تنها نوزده سال داشت چه بگوید.

-خبر جدیدی از مادر و پدرم رسیده؟

ماریان آب دهانش را فرو داد و با مطمئن ترین لحنی که می توانست گفت:

-نه نه... اونها حالشون خوبه، موضوع چیز دیگه س.

کاملا به سمتش چرخید و گفت:

-ببین... این گروه ناشناس از طرف هر کی که هست کمپانی ما رو هدف گرفته. مامان فکر میکنه هدف های بعدیش بچه های رؤسا باشن اگه بخوایم واقع بین باشیم همینطوره. باید یه مدت از اینجا دور بشیم. مامان داره

مقدمات رفتنمون به انگلستان رو آماده میکنه. من..... هر طور که فکر کردم دیدم نمیتونم به الیزابت اینو بگم...  
بهتره خودت بهش بگی تا آماده بشه.

چشمان آبی الکس نگران شده بود. ماریان دستی به بازوی عضلانی الکس گذاشت و گفت:

-ما باید از اینجا بریم الکس، هیچ معلوم نیست قراره چه بلایی سرمون بیاد..... ما باید از اینجا بریم.

-ولی مامان و بابا هنوز پیدا نشدن.

-مامان من اینجا میمونه تا شرایط به وضع قبل برگرده.

الکس چند لحظه در چشمان سبز ماریان خیره ماند و بعد سری به تایید تکان داد. همان لحظه جردن با سه لیوان بزرگ قهوه به آنها ملحق شد.

\*\*\*

امیلی عصبی از سردر کلافه کننده، پلکهایش را با دو انگشت فشار داد و با صدای بلندتر از عادی و با کمک جادو، رو به افراد داوطلب فریادی از بن وجود کشید:

-این چه وضعشه؟!.... منظم تر!!!

افراد با فریاد امیلی نظم گرفتند و مبارزه را ادامه دادند. امیلی نفسش را فوت کرد و به جمعیت ده نفره ی مقابلش نگاه کرد. ده نفری که نیک با وسواس زیاد از بین نهصد نفر گلچین کرده بود و شامل شش پسر و چهار دختر بودند. پیترو روی میز نشست و با خنده ی شیطننت آمیزی گفت:

-حنجره ات سالمه؟!!

-تو رو خدا پیترو... سردرد داره کلافه ام میکنه، تو دیگه سر به سرم نذار لطفا!

پیترو به تسلیم شانه بالا انداخت و گفت:

-باشه باشه، فقط خواستم یادآوری کنم من میتونم بلند تر داد بکشم... تو زیاد به خودت فشار نیار!

امیلی اخمی کرد و نگاهی به دور و اطرافش انداخت.

-ببینم... تو مگه قرار نبود با امانوئل به قلعه بری؟ اینجا چیکار میکنی؟

پیترو پوف کشید و از میز پایین پرید.

-امروز اصلا حوصله ی امانوئل رو ندارم! راستی، بعدا درمورد این انتخاب افراد بهم بگو دلیلش چیه.

چشمکی به امیلی زد و به ثانیه ناپدید شد. امیلی خندید و سری به تاسف تکان داد. دستانش را روی میز قلاب کرد و پا روی پا انداخت. نگاهی به لیست انداخت و گفت:

-خب... حالا بریم سراغ کار خودمون. اسم هر کسی رو خوندم میاد و با نفر بعدی مبارزه میکنه. افراد برنده با هم مبارزه میکنن تا در نهایت چهار نفر انتخاب میشن، پس خوب بجنگید و از مهارت هاتون استفاده کنید. مهارت هاتون برای من اهمیت زیادی داره، چه در نبرد چه در جادو.

خب... حالا... شروع میکنم..... سوفی اسمیت.... و... مارتین ترنر.

دختری با موهای سیاه و چشمان سبز، جلو آمد و پشت سرش مارتین وارد محوطه ی مبارزه شد. امیلی با دیدن پسر به یاد آورد او همانیست که ازدها را فراری داده بود. نفس عمیقی کشید و با دو انگشت سوت آغاز را زد.

امیلی نگاهی به آسمان کبود غروب انداخت. از روی صندلی برخاست و با حرکتی موجی، میز و صندلی را ناپدید کرد. برگه های گاهی را لوله و دستانش را در پشت کمر قلاب کرد.

بین چهار نفر باقی مانده از نبرد چشم چرخاند که همگی عرق کرده و کمی زخمی به او منتظر نگاه میکردند. امیلی نگاهی به دشت خالی از سرباز نگاه کرد و گفت:

-خب، اینکه شما از بین ده نفر انتخاب شدین رو تبریک میگم.

لیست را دوباره باز کرد و مقابل صورت گرفت.

-لیلان برایت، 21 ساله.... از دهکده ی گلد... وزن 99 پوند\* و قد یک متر و هفتاد؟

دختر بلوند و چشم آبی با گونه ای متورم و کبود جلو آمد و دستش را بالا برد.

-روپرت برایت؟..... ام... برادر دوقلوش!... وزن 124 پوند.... قد یک متر و هفتاد و هشت؟

پسری با همان شمایل و چشمان آبی تر و موهای کمی تیره کنار خواهرش ایستاد و با ساعد آستینش عرق پیشانی اش را گرفت. امیلی با حرکت دستی در هوا، چندین قطعه ی یخ پیچیده شده درون پارچه را حاضر کرد و به سمت لیلان پرواز داد.

-بذار روی کبودیت تا بعداً برات مرهم بیارم.

لیلان لبخند تشکر آمیزی زد و امیلی دوباره خواند:

-ادوین براون.... 23 ساله... از دهکده ی تورین.... وزن 140 پوند و قد..... یک متر و نود و هفت؟

پسر مو مشکی و چشم خاکستری، با هیکلی نسبتاً ورزیده جلو آمد و شمشیرش را در غلاف فرو برد. امیلی با دیدنش ابرویی به استفهام بالا داد و گفت:

-تو همونی بودی که زدی استخون ساعد یکی از داوطلبین رو شکستی؟

چشمانِ ادوین از ترس لحظه ای گشاد شد و با مکث گفت:

-بل... بله ملکه!

امیلی لبخندی زد و گفت:

-کارت عالی بود!... خب... و در آخر... سوفی اسمیت..... ام... 19 ساله... از دهکده ی گلد ..... وزن 98 پوند و قد..... یک متر و شصت ؟

دختر اول در مبارزه جلو آمد و کنارِ ادوین ایستاد. کمی ریز نقش تر از سایر داوطلبین بود ولی با مهارت و چابکی همه ی را تا مرحله ی آخر مغلوب کرد.

امیلی برگه ی اسامی را مانند پر ققنوس در هوا آتش زد و با لبخند رو به چهار نفر صاف ایستاد. دستانش را بالای سر چرخاند و گفت:

-دَفْنِیتو.

موجی نامرئی به اندازه ی گنبدی بزرگ اطرافشان را احاطه کرد و جادوی گفتگوی محرمانه برقرار شد.

-خب... از الان شما چهار نفر گروه مبارزین مخصوص من هستین. مثل پنج دوست وفادار در کنار هم، مثل یک خانواده. چیزهایی که بهتون میگم و دستوراتی که صادر میکنم، فقط توی ذهن خودتون باقی میمونه نه فرد دیگه... نه دوک اسپایک و شاهزاده جیمز، نه لُرد جیکوب فرانکلین و نه دیگر شاهزادگان... حتی... مارگارت، ادوارد و بانو هلگا. از امروز ماموریت هایی به دوشتون گذاشته میشه، همراه هم اونها رو انجام خواهیم داد. باید بگم از امروز به بعد مثل تمام چند ماه گذشته که در جنگ بودیم، باید آماده باشیم. هر لحظه، آماده برای مرگ. باید تعلقاتمون به افراد رو کمرنگ کنیم... خانواده... دوستان... معلوم نیست که کی قراره کشته بشیم. به شما چهار نفر یاد میدم تا بتونید در جنگ نسبت به بقیه بیشتر دووم بیارین.

\*هر پوند برابر 453.56 گرم است.

سوفی با صدای ملیحش گفت:

-چه ماموریتی قراره بهمون بدین ملکه؟

امیلی مکثی کرد و نگاهی عمیق به چهره های کمی خسته ولی مصممشان انداخت. با دمی عمیق پاسخ داد:

-زمانش رسیده تا تاریکی برای همیشه از بین بره. دو قرن میگذره و هنوز توی خطر حملات داریان و تارتارین ها هستیم... باید این وضع تغییر کنه و حالا طبیعت شرایط رو برامون مهیا کرده. حوادث دست به دست هم دادن تا

اینبار بتونیم اونو نابود کنیم... اگه دشمن رو دست کم بگیریم، ممکنه این فرصت از دست بره و داریان به قدرت خودش باقی بمونه... پس این حرف ها رو جدی بگیرین.

لبخند محبت آمیزی زد و با لحن مهربانی گفت:

-این راه ممکنه براتون بدترین چیزها رو رقم بزنه، حتی دردناک ترین مرگ. نمیخوام به اجبار فرمان من اینجا بمونین.... اگه آمادگی ندارین، مشکلی نداره تا از من جدا بشین.

چهار نفر لحظه ای مکث کردند و اولین نفر، سوفی با قاطعیت گفت:

-تارتارین ها همه ی خانواده ام رو کشتن، من هیچی چیز برای از دست دادن ندارم... اگه مبارزه نکنیم، کشته میشیم و اگه بجنگیم هم در نهایت کشته میشیم... ولی اگه خودمون راه دفاع رو انتخاب کنیم، مرگی بدون خفت و خواری خواهیم داشت.... من با شما همراه میشم ملکه.

ادوین بی تعلل گفت:

-من هم همینطور ملکه.

لیلیان و روپرت نگاهی به یکدیگر انداختند و روپرت با چهره ای قاطع گفت:

-تنها کسی که توی زندگی ما دونفر باقی مونده، پدرمونه. ما خیلی وقته خودمون رو برای جدا شدن از هم دیگه آماده کردیم... با شما میایم ملکه.

امیلی نفسی پر غرور از این همه شجاعت و دلاوری مردمش، فرو داد و گفت:

-ممنونم، واقعا ممنونم دوستان.

قدمی نزدیک تر رفت و ادامه داد:

-برای از بین بردن داریان باید خطراتی رو بپذیریم. شما همراهان وفادار من، سهم بزرگی در نابودی داریان خواهید داشت. برای همبستگی و اتحاد، لازمه سوگند ابدی بینمون بسته بشه... دشمن راه های نفوذ زیادی داره... ممکنه با شکنجه بخواد تا اطلاعات رو ازمون بگیره. ما باید مقاومت کنیم.

کف دستش را مقابل چهار نفر گرفت و منتظر نگاهشان کرد. هر چهار نفر، دست راستشان را روی دست امیلی قرار دادند و هر پنج نفر با اطمینان گفتند:

-تا لحظه ی مرگ برای وریردین خواهیم جنگید.

امیلی زیر لب جادوی سوگند ابدی را زمزمه کرد و انوار سبز رنگ آنها را احاطه کرد. پس از چند لحظه، امیلی در میان روشنایی سبز جادو، گفت:



- حالا مثل یک روح در پنج بدنیم. ماموریت از همین الان آغاز میشه.

نگاهی به سوفی انداخت و سپس رو به همگیشان گفت:

- باید دروازه های متصل به دنیای غبار رو پیدا کنیم.

امیلی دستش را کنار کشید و بقیه نیز عقب کشیدند.

ادوین-ولی ملکه، محل اونها مشخص نیست.

- وسیله ای در زمانهای دور ساخته شده بود که سه سال پیش قطعاتش رو از خرابه ها و محل های مترکه جمع آوری کردن. حالا اون سر هم بندی شده. قطعه ی آخر اون وسیله رو پیدا کردم و حالا راهنما تکمیل، اون وسیله میتونه دروازه های باز شده رو بهمون نشون بده.

لیلان پارچه ی خیس را چابه جا کرد و گفت:

- ولی بقیه در نبودمون شک میکنن.

- لازم نیست تا از مقصد اصلیمون باخبر بشن. بانو هلگا از این سفر اطلاع داره ولی نباید جزئیات بیشتری بدونه، ممکنه به گوش لُرد فرانکلین برسه... خودتون تا الان باید فهمیده باشین جیکوب چقدر محتاطه.

روپرت-ولی شاهزاده پیترو دوک اسپایک... یا امانوئل؟ اونها به شما خیلی نزدیکن.

امیلی دم عمیقی گرفت.

- اونها هم بی خبر میمونن. تنها فردی که ما رو همراهی خواهد کرد، شاهزاده پیتره. اون از ماجرا خبر داره و قبلا سوگند ابدی با من بسته.

و با استفهام به چهار نفر نگاه کرد تا مطمئن شوند که پیترو واقعا برای وریدین خدمت میکنه.

لیلان-کی حرکت می کنیم ملکه؟

امیلی نگاهی به آسمان سیاه شب انداخت که دقایقی قبل جای کبودی غروب را گرفته بود.

- به خانواده هاتون اطلاع دادن که برای مدتی با من همراه هستین، از این بابت نگران نباشین... و اما زمان سفر...

امیلی اشاره ای به وضعیتشان کرد و گفت:

- تا زمان بهبودی و استراحت، توی کاخ میمونین، بعد از اینکه تعلیم دیدین، حرکت میکنیم.

دستانش را با انرژی به هم کوفت و گفت:

-خب... بیب بیب!..... بهتره بریم کاخ. هوا تاریک شده، فکر کنم امشب برف سنگینی ببارد. من افراد مریض رو با خودم نمیبرم، پس بریم به کاخ.

هر چهار نفر یکی پس از دیگری بعد از امیلی در فضا ناپدید و در کاخ ظاهر شدند.

\*\*\*

با تن خیس از خواب پرید. خوابی آشفته و نامفهوم که تنها ترس و تپش قلب برایش به جا گذاشته بود. ملحفه ی ظخیم را کنار زد و از تخت پایین آمد. نگاهی به الیزابت انداخت که آرام خفته بود.

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و لیوان بلورین را پر از آب کرد. کمی که آرام شد، به سمت در رفت و به آرامی آن را گشود. پاورچین پاورچین و محتاطانه از اتاق بیرون رفت که دستی از پشت بازویش را گرفت باعث شد تا با ترس به عقب نگاه کند. با دیدن چهره ی الیزابت در نور چراغ کوچک راهرو، نفسش را با آسودگی خارج کرد و زمزمه کرد:

-اینجا چیکار میکنی؟

الیزابت دستی بین موهای پریشانش کشید و گفت:

-دیدم داری میری بیرون، منم خواب از سرم پرید. خودت کجا میری؟

ماریان گردن خیسش را ماساژ داد و گفت:

-هیچ جا، میخوامم هوا بخورم.

-بیا باهم بریم، حوله ام سر رفته.

ماریان سری تکان داد و هر دو دختر با بلوز و پیژامه ی خرسی و صورتی در راهرو جلو رفتند.

-الکس بهم گفت.

ماریان نگاهی به چشمان سبز الیزابت انداخت و الیزابت ادامه داد:

-میدونم تنها راه حل این شرایطه ولی دوست داشتم تا مامان و بابا رو پیدا کنیم.

-پلیس حتما اونها رو پیدا میکنه.

الیزابت نفس عمیقی کشید که صدای گفتگوی نسبتا بلندی توجه شان را جلب کرد. ماریان با اخم به رد باریک نور که از درز اتاق کار مادرش به بیرون می تابید خیره شد. به الیزابت اشاره کرد تا در سکوت نزدیک تر روند.

الیزابت سر تکان داد و جلوتر از ماریان کنار درز اتاق چمباتمه زد. ماریان روی زانو نشست و هر دو دختر به گفتگو گوش دادند.

-این خبر نباید جایی درز پیدا کنه فرانسیس، اگه خانواده و بچه هاش بفهمن، اوضاعشون از اینی که هست بدتر میشه.

-ولی ویکتوریا، تا کی میتونی مخفی کنی؟ اونها بالاخره باید بفهمن....

-نه الان! بگذار اونها رو بفروسم انگلستان، بعد از مدتی خودم براشون توضیح میدم.

ماریان و الیزابت با ترس و مخفیانه کمی سرهایشان را نزدیک بردند. نگاهشان از بین ویکتوریا و مردی مسن چرخید تا روی مانیتور تلوزیون اتاق ثابت ماند. لحظه ای گذشت تا مفهوم فیلم در حال پخش برایشان در ذهن گنجانده شود. قلب ماریان به دور تند افتاد و دستش ناخودآگاه رفت تا فریاد الیزابت را ساکت کند. سرش را بر روی سر الیزابت قرار داد و با گریه دست آزادش را دور شانه ی الیزابت حلقه کرد. اشک های داغ الیزابت بر روی پوست دستش روان شد و فریاد دردآلودش در گلو و پشت دست ماریان خشکید. نگاه اشکی و لرزان هر دو دختر بر روی فیلم شکنجه ی والدین الیزابت ثابت مانده بود و وقتی که دو اسلحه به سمت سرهایشان نشانه رفت و شلیک شد، ماریان سر الیزابت را چرخاند و در آغوش گرفت. الیزابت به پیراهن ماریان چنگ زد و دهانش را به هم دوخت تا جیغ اش بلند نشود. ماریان لبهای لرزانش را بر هم فشرد و الیزابت را محکم تر بغل کرد. بدن الیزابت همچون خرگوشی سرما دیده در میان دستان ماریان میلرزید و بی صدا زجه میزد.

ماریان با شنیدن صدای قدم ها، الیزابت را به سرعت بلند کرد و دو دختر به سمت اتاق دویدند.

با بسته شدن در، ماریان به سمت الیزابت چرخید. الیزابت با دهان باز و چشمان لبالب اشک، روی زمین زانو زده بود و بی صدا گریه میکرد... گویی در گلویش چیزی مانده بود و صدایش بیرون نمیرفت. ماریان دستان سردش را روی گونه کشید تا اشک هایش را پاک کند ولی فایده نداشت و اشک های جدید باز گونه اش را خیس کردند. از استرس پنجه های پاهایش را روی هم گذاشت و فشار داد و نمیدانست در آن موقعیت چه کار کند. دستانش را در هم چنگ کرد و از اتاق بیرون رفت تا الکس را بیاورد.

با دستان لرزان و یخ بسته به در اتاق کوفت و چند لحظه بعد در اتاق باز شد. الکس با چهره ای خواب آلود دستی در موهایش فرو برد که با دیدن صورت سرخ و چشمان گریان ماریان خواب از سرش پرید.

-چی..... چی شده ماریان؟

چانه اش لرزید و صحنه ی شلیک گلوله دوباره در پیش چشمانش جان گرفت. الکس با نگرانی بازوهای ماریان را گرفت و او را تکان داد:

-حرف بزن ماریان... چی شده؟

با حق حق تنها توانست بگوید:

-الیزابت...

الکس به سرعت به سمت اتاقشان دوید و ماریان در پشتش روان شد. پایش به فرش عریض راهرو گیر کرد و با زانو به زمین خورد. چهار دست و پا خود را به در اتاق کشاند و وارد شد. الیزابت در آغوش برادرش بی صدا می گریست و در جواب سوال های الکس که می گفت:

-چی شده الیزابت؟... حرف بزن.... بهم بگو چی شده...

تنهای سرش را تکان میداد و گریه اش شدت می گرفت. ماریان کنار کتابخانه ایستاد و با گریه به آن دو نگاه کرد. الکس با نگرانی رو به ماریان کرد.

-این که حرف نمیزنه... تو بگو چی شده؟

ماریان لبهای ترک ترک شده اش را بر هم فشار داد و با حق هق گفت:

-اون فیلم.... پدر و مادرت.... توی اون فیلم.... الکس... پدر و مادرت... اونا رو کشتن.

چشمان آبی الکس گویی ناگهان یخ زد. مات به ماریان خیره شد و دستانش از دور شانه های الیزابت شل شدند. با بهت بر زمین نشست و با آرامترین صدایی که شنیده میشد گفت:

-چی؟

ماریان با کف دو دست اشک هایش را پاک کرد و زبانش را در دهان خشکش چرخاند.

-ما.... از اتاق بیرون اومدیم.... هوا بخوریم.... دیدیم در اتاق مامانم بازه.... رفتیم تا یواشکی ببینیم چی

شده..... دیدیم یه فیلمی داره پخش میشه..... فیلم شکنجه ی پدر...

نگاه نگرانش مدام بر الیزابت می چرخید و کلماتش با مکث ادا می شد.

-و مادرت رو... نشون میداد.... و.... و.... و....

بغضش ترکید و جمله اش را با صدای لرزان تمام کرد:

-اونا... اونا آقا و خانوم مک فایر رو کشتن....

آب دهانش را فرو داد و به سمت الیزابت رفت. سرش را در بغل گرفت ولی الیزابت دیگر گریه نمی کرد. مات و مبهوت، حق هق میکرد و به یک نقطه خیره شده بود.

رداشکی بر روی گونه ی سفید الکس تا چانه کشیده شد و دوباره جریان یافت. با عصبانیت اشک هایش را پاک کرد و از اتاق خارج شد.

فصل پنجاه و نهم ( پایان اندوه، خاموشی لبخند)

دو دستش را به سمتِ ادوین نشانه رفت و در کسری از ثانیه فریاد کشید:

-استانتیفیک.

امواج خاکستری و کدر جادوی سیاه به سمت صورتِ ادوین نشانه میرفت که او سریع تر دستانش را سپر صورتش کرد و بلند گفت:

-سوی لیم.

موج خاکستری در هوا منفجر و تبدیل به شن شد.

امیلی نفس نفسی زد و دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید. تک خندی زد و گفت:

-خوبه ادوین... بعد از سه بار خشک شدن، بالاخره دو بار تونستی این جادو رو از بین ببری.

ادوین سری تکان داد و لبخند زد. بر روی برف ها نشست و دستانش را درون برف فرو کرد و به عقب تکیه زد. امیلی نگاهی به پنج رد دیگر انداخت. در زمین سفید پوش از برف، شش نفر در حال تمرین مبارزه در جایی مایل ها آنطرف تر از کاخ بودند، در دشتی بی سکنه....

نگاهی به پیترا انداخت که با لیلیان تمرین شمشیر زنی میکرد و سوفی با روپرت جادوی سیاه تمرین میکرد. همه چیز در طی یک ماه گذشته نظم گرفته بود و چهار نفر با جدیت با امیلی و پیترا تمرین می کردند تا هر چه زودتر برای سفر آماده شوند. حالا، زمانش فرار رسیده بود تا به این تمرینات پایان دهند. روی زمین نشست و لحظه ای به کلمات درون ذهنش فکر کرد تا آنها را سامان دهد. سردرد خفیفی در گوشه ای دیگر او را می آزد و تمرکز را از او می گرفت. با صدای ادوین که او را مخاطب قرار داد، سرش را چرخاند که لحظه ای چشمانش سیاهی رفت، سفیدی محو شد و چهره ی دختری جای زمین برفی را گرفت. دختری با چشمان سبز و ابروانی کشیده و پهن، بینی استخوانی و باریک با چانه ای کوچک و موهای بلند قهوه ای به او لبخند زد و دست تکان داد.

تصویر به همان سرعتی که بوجود آمده بود، محو شد و زمین برفی به جای خود بازگشت. دست امیلی از تکیه گاه لرزید و به پهلو به زمین افتاد. بدنش می لرزید و چشمانش تمرکز نداشتند. ادوین بالای سرش آمد و با نگرانی گفت:

-ملکه، حالتون خوبه؟

امیلی آب دهانش را فرو داد و با گیجی از زمین برخاست. دیگر افراد تمرین را تمام کرده بودند و به آنها می پیوستند. پیترا با اخم خود را سریعتر رساند و به نزدیک امیلی رفت، شمشیرش را به زمین انداخت و خیره در چشمان درخشانش با صدای آرامی گفت:

-حالت خوبه؟

امیلی دستی به پشت گردنش کشید و شمشیرش را از تکیه ی درخت بی برگ گرفت. به کمر بند چرمی اش وصل کرد و گفت:

-من..... باید برم. بعدا بهت میگم، تو به بچه ها خبر بده خودشون رو برای رفتن آماده کنن. تمرین دیگه بسه، اونها آماده شدن.

به سرعت چرخید و در بین انوار آبی ناپدید شد. پیتر هوفی کرد و به سمت بقیه برگشت. دستی به پیشانی کشید و دستانش را به هم کوفت:

-خب بچه ها... دیگه تمرین بسه. ملکه گفت که خودتون رو برای سفر آماده کنید. به میزان توانایی که لازمه، حالا دست پیدا کردین. وقتشه نقشه امون رو عملی کنیم.

سوفی و لیلیان با ذوق به یکدیگر لبخند زدند و به سرعت ناپدید شدند. روپرت با چشمان درشت شده، خیره به جای خالی سوفی با خود زمزمه کرد:

-ای بابا... اینا چقدر زود میرن، من میخوام باهاش حرف بزنم!

ادوین با لبخندی موزیانه، شانه اش را به شانه ی روپرت کوبید و گفت:

-نگران نباش رفیق! حالا حالا ها باهم هستیم.... فرار نمیکنه که!

پیتر شمشیرش را از زمین برداشت و در غلاف فرو برد. سپس گفت:

-بچه ها وسایل ها رو ببرین کارگاه، برای شام می بینمتون.

و بدون تعلل ناپدید شد. با پوپ خفیفی در راهروی مقابل اتاق ملکه ظاهر شد. تقه ای به در کوفت و گفت:

-منم امیلی.

-بیا تو.

در را باز کرد و وارد شد. امیلی مقابل پنجره ی قدی ایستاده بود و دست به سینه، غرق در فکر بیش بینی چند دقیقه ی قبل بود.

-میخواستی توضیح بدی.

امیلی به خود آمد و به سمت پیتر چرخید. لبخند کم جانی زد و گفت:

-فکر کنم فرد سومی که توی پیشگویی بود رو دیدم.

پیتر با اشتیاق قدمی جلو رفت و گفت:

-خب؟... اون کیه؟... پیره یا جوون؟... دختره یا پسر؟

-البته مطمئن نیستم ولی به احتمال نود درصد خودش، دختره و اگه این درست باشه، با توجه به زمان سی و هفت ساله از فرار ویکتوریا، به نظر نمیرسه دختری به این جوونی داشته باشه. البته چهره اش که بیشتر از هجده یا نوزده سال نمیخورد، پس نتیجه میگیریم نوه اش.

-چشماش چی؟

-نه پیتتر، هر هرویی برای داشتن تواناییش نشانه ی متفاوتی داره. این قدرت توی من باعث شده تا چشمام درخشان بشه... قدرت جیمز باعث شد تا دیگه عینک نزنه و فلوریا روی کتفش یه سوختگی به شکل گل داره. نمیدونم اون دختر چه نشانه ای داره. مهمتر و بزرگترین مشکل دیگه اینکه که من نمیدونم اون کجاست و حتی نمیدونم چه اسمی داره.

پیتتر با حرص قدم های بلندی برداشت و با دو انگشت تلنگری به پیشانی امیلی زد.

-احساس میکنم داری پیر میشی امیلی! تو سنگ نشانه رو داری!

امیلی با شعف لبخندی زد و چشمانش براق تر شد.

-وای درسته! من اصلا یادم نبود.

در این بین، گویی نورانی در میان هوای برفی که تازه آغاز شده بود، از بین شیشه ی رنگی عبور کرد و وارد اتاق شد. چند لحظه بعد، صدای گرم ولی نگران مایکل در گوش امیلی پیچید:

-ملکه.... مشکل بزرگی داریم. همین الان در نزدیکی مرز وریدین و داروینر حمله شده... تارتارین ها و متحدانش با لشکر سی هزار نفری دارن به مرز وریدین نزدیک میشن... تا رسیدن پیک مرزی ممکنه اونا به مرز برسن... ارتش رو هر چه سریعتر آماده کنید.

گوی نورانی در هوا پوچ شد و نفس در بطن امیلی فرو رفت. خبر را باور نمیکرد... آن هم بعد از گذشت هشت ماه از عقب نشینی دشمن و پایان یافتن جنگ...

پیتتر با نگرانی گفت:

-چی شده امیلی؟ اون پیام از طرف کی بود؟

امیلی با مکث نفس های لرزانش را بیرون فرستاد و با بهت گفت:

-تارتارین ها.... دوباره حمله کردن، اونا در نزدیک مرز وریدینن.

ذهن پیتتر بعد از چند لحظه مفهوم را دریافت. خبر آنقدر ناگهانی و بی مقدمه بود که فکر کردن را از امیلی گرفته بود. پیتتر به سمت در دوید و گفت:

-من به نیک خبر میدم، تو به بقیه اطلاع بده.

ذهن امیلی دوباره به کار افتاد و اینبار با سرعت بیشتر فرمان صادر کرد. با شتاب چندین گوی نورانی حامل فرمان آمادگی ارتش را به جای جای کاخ، قلعه، دهکده ها و قبایل مرزی فرستاد و آخرین پیام پشتیبانی را خطاب به الیوت صادر کرد.

شنش را از آویز گرفت و ناپدید شد.

به سرعت، ولوله ای جای جای نقاط ویردین را در برگرفت. سربازان پیاده نظام و افرادی که قادر به جادو بودند، خود را با فرمان نیک در نزدیکی مرزها ظاهر کردند و مقدمات جنگ فراهم شد. به دستور ملکه تسی (مادر آیدن) و ملکه لیانا (مادر دیوید)، مردم به سرعت دهکده را ترک کرده و به کاخ منتقل شدند. شاهزادگان آماده ی جنگ شدند و امیلی مردم را اسکان میداد.

در میان هیاهوی کاخ، آیدن به دنبال جیمز می گشت و بالاخره او را در بالای دیوارهای مرتفع در حال دادن آرایش نظامی کماندارها یافت. بارش برف قطع شده بود و گرگ و میش سپیده دم همراه با وضعیت کاخ، فضا را پر تنش تر جلوه میداد.

-جیمز...

با فریاد آیدن، جیمز چرخید و به سمتش رفت.

-چه خبر شده آیدن؟

-جیمز..... امیلی.... باید اونو توی کاخ نگه داری..... اون نباید بیرون بره.

همان لحظه گوی نورانی با شتاب به سمت جیمز پرواز کرد. صدای هلگا در بین هیاهو، واضح و مشخص شنیده شد.

-جیمز، پیش بینی..... سعی کن امیلی رو پیدا کنی. نزدیکش بمون..... سوگندی که بستی رو فراموش نکن.

لحظه ای در میان فریادها و سروصدای دویدن ها، جیمز مات به آیدن نگاه کرد، نگرانی تمام ذهنش را پر کرد و با بهت گفت:

-خدای من! نه!

در هیاهو فریاد زد:

-من میرم دنبال امیلی.... تو جیکوب یا هلگا رو پیدا کن.

به سرعت ناپدید شد و آیدن نیز با عجله به سمت پلکان مارپیچ دوید.



امیلی با تعلل راهش را از بین افراد گذرنده شکافت. در حین حرکت مدام به سربازان همراهش دستور میداد تا آرامش را بین افراد برقرار کنند و خودش به همراه دیگر ملکه ها به عنوان یکی از تاجداران، جادوها و سپرهای امنیتی کاخ را تجدید میکرد.

سوفی در بین جمعیت راهش را به سمت امیلی باز کرد و با صدای بلند گفت:

–ملکه... شاهزاده جیمز دنبالتون میگردن.

نگاهش را در میان افراد چرخاند و بلند گفت:

–سوفی... اگه دیدیش بگو بهم پیام بفرسته. من الان وقت ندارم تا اون رو پیدا کنم.....

سروصدای بلندی برخاست. بلند داد کشید و ادامه داد:

–من نمیدونم اون کجاست، باید به مرز برم..... بهش بگو پیام بفرسته.

از سوفی دور شد و به سمت در عظیم ورودی رفت. مارگارت به سمتش دوید و گفت:

–امیلی... تو توی کاخ بمون، همه ی پادشاهان با دسته های سربازها به مرزها رفتن. تو نرو.

امیلی با محبت به مارگارت نگاه کرد و بی مقدمه او را در آغوش کشید. نفس های عمیق فرو برد تا بوی گل رز مارگارت را در مشام حفظ کند. ذهنش درگیر پیش بینی بود و نمی دانست این آخرین دیدار است یا نه. دلش میخواست تا خوب چهره ی مارگارت را در ذهن بسپارد.

–امیلی.... حالت خوبه؟

امیلی عقب کشید و گفت:

–آره... از همیشه بهترم، ولی باید برم مارگارت. نمیتونم اینجا بمونم و منتظر بشینم.

ساعاتی از آغاز روز جدید گذشته بود و امیلی به همراه نیک، شارون، فلوریا، دیانا، سوفی، ادوین، لیلیان، روپرت، سربازان و ارتشی متشکل از حیوانات جنگجو، سانتور ها و مینوتورها و چندین دسته از ارتش دورف ها به سمت مرزهای در حرکت بودند. چندین شیردال و کایمرا در بالای سرشان پرواز کرده و آنها را همراهی میکردند.

با درخواستن دود و سیاهی از چدین مایل آنطرف تر، افراد سریعتر حرکت کردند و شیردال ها و کایمرا ها به عنوان جلودار ارتش، سریعتر حمله را آغاز کردند.

در دقایقی بعد، جنگ میان افراد درگرفت و به اوج خود رسید.

\*\*\*

در سکوت بر سر میز ناهار نشسته بودند، یک ماه از ماجرای برملا شدن مرگ خانم و آقای مک فایر می گذشت ولی هیچ یک از بچه ها کلمه ای در این مورد با خانم گینگ حرف نزده بودند و الیزابت و الکس این درد و غم بزرگ را با کمک ماریان به دوش می کشیدند.

الکس و الیزابت سریعتر غذا را تمام کردند و ماریان نیز چند دقیقه بعد از آنها درخواست که ویکتوریا با لحن نگرانی گفت:

-ماریان؟

پر سوال به سمت ویکتوریا چرخید و گفت:

-بله مامان؟

ویکتوریا از روی صندلی برخاست و دستش را بر کمر ماریان گذاشت. همانطور که او را به سمت یکی از اتاق های طبقه ی پایین هدایت میکرد گفت:

-چیزی هست که باید بهت بدم، نمیتونم اونو نگه دارم.

-چیزی شده؟

-ماریان، میدونم اونقدر عاقل و بالغ شدی که چیزی رو ازت مخفی نکنم.

در کتابخانه ی بزرگ را گشود و او را به داخل اتاق هدایت کرد. کتابخانه ای بزرگ با دیوار هایی که از بالا تا پایین به طبقات متعدد تقسیم بندی شده بودند و مملو از کتابهای قطور و باریک بودند.

ویکتوریا مقابل ماریان ایستاد و خیره در چشمان سبز و نگرانش گفت:

-چیزی هست که باید بدونی، نمیتونستم این خبر رو به یکباره به بچه ها بگم. متأسفانه..... آقا و خانوم مک فایر کشته شدن. گروه ناشناس چند روز بعد از دزدیدنشون اونا رو کشت.

ماریان تمام تلاش خود را کرد تا با شنیدن خبر، خود را حیرت زده نشان دهد؛ خبری که ماه قبل با چشم دیده بود.

-اونا دنبال چی هستن ؟ مگه چه چیزی میخوان که به خاطرش پونزده نفر از افراد کمپانی رو کشتن؟

-این چیزیه که به خاطرش تو رو اینجا آوردم. اونا دنبال یه پروژه ی تحقیقاتی اند. چیزی که آزمایشگاه بیوتکنولوژی و زیستی کمپانی تونسته تولید کنه.

-اون چه چیزیه؟

-یه جور روش دستکاری ژنیه که مربوط به انسانه... با این روش افرادی زاده میشن که از نظر ضریب هوشی، چندین نسل برترن و در کنارش، هیچ اراده ای از خودشون ندارن.

ماریان با حیرت و ترس هینی کشید. ذهنیتش به یکباره دچار تردید شد. با اخم محوی گفت:

-مامان... منظورت چیه؟... تو... تو که نمی خواستی این آزمایش رو روی انسان انجام بدی؟

ویکتوریا با غم به دخترش نگاه کرد.

-ما نمی خواستیم، حتی نمی خواستیم چنین روشی رو بدست بیاریم... به طور اتفاقی فهمیدیم این دستکاری میتونی انسان رو تا این حد تغییر بده. نمونه ای که دچار این تغییر شد مدتها پیش از بین رفت. اون حتی به مرحله ی بلوغ هم نرسید ولی...

اخم ماریان غلیظ تر شد.

-ولی این هیچ چیز رو عوض نمیکنه.... شما یه آدم بیگناه رو گشتین.

-ماریان..اون اگه زنده می موند، در آینده برامون یه تهدید به حساب میومد... اون فقط یه جنین بود.

ماریان کمی فکر کرد و گفت:

-ولی هیچ چیز رو عوض نکرده. اگه اون از بین رفته، در عوضش یه گروه برای گرفتن اون روش، پونزده نفر از افراد فناوری کمپانی رو قتل عام کردن.

ویکتوریا بازوان ماریان را گرفت و گفت:

-و من نمیخوام این موضوع دوباره تکرار بشه.

-اونا اگه اون روش رو گیر بیان، میتونن با به وجود آوردن افراد تغییر یافته یه ارتش تشکیل بدن.

-برای همینه که میخوام اون روش رو پیش خودت نگه داری. اونا فکر میکنن که اون پروژه دست یکی از سهامدارانه و با در نظر گرفتن اینکه پنج نفرشون حالا کشته شدن، فقط سه نفر دیگه باقی میمونه و به زودی سراغ ما هم میان.... تو باید اینو مخفی کنی.

ماریان سکوت کرده بود و با دقت گوش میداد.

-اون لعنتیا برای خانواده های سه عضو باقی مونده پاپوش درست کردن... نه من نه دو نفر دیگه و یا حتی خانواده هامون نمیتونیم از کشور خارج بشیم.

ماریان با چشمان درشت شده گفت:

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟

-اونا با دستکاری اطلاعات پلیس برامون پرونده تشکیل دادن، حالا شما هم ممنوع الخروجین.

-ولی این امکان نداره... این درست نیست.

-برای کسی که بخواد به هدف بزرگی مثل این برسه، این جرم خیلی ناچیزیه، هیچ کس نمیتونه کاری بکنه.

-اما ما حتی یه پرونده ی پلیس هم تا به حال نداشتیم.

-ولی حالا داریم! تو باید این اطلاعات رو مخفی کنی ماریان... هر چیز مهمی که داری رو جمع کن... به الیزابت و الکس هم خبر بده تا گوش به زنگ باشن... بار اضافی برندار... فقط اسناد مهم و پول، فهمیدی؟

ماریان آب دهانش را فرو داد و تایید کرد. ویکتوریا به سمت یکی از قفسه ها رفت و دیوار مخفی پشت قفسه را چرخاند. انگشتش را بر روی صفحه ی قفل الکترونیکی گذاشت و پس از تایید هویت، دستش را به دستگیره ی مخفی گرفت و رو به ماریان چرخید.

-دنبالم بیا ماریان.

بی حرف، دستان یخ بسته از اضطرابش را درون جیب لباسش فرو برد و دنبال ویکتوریا وارد اتاق مخفی شد.

ماریان نگاهی مبهوت به اتاق انداخت و ویکتوریا به سمت کمد چوبی رفت. در کوچکش را باز کرد و به ماریان اشاره کرد. ماریان کنارش ایستاد و ویکتوریا ورودی گاوصندوق را باز کرد. بعد از تایید حسگر و تشخیص صدا، در گاو صندوق باز شد و ویکتوریا تنها شیء موجود را خارج کرد. فلش کوچک سفید رنگ را در کف دست ماریان گذاشت و دست ماریان را گرفت.

-خوب از این مراقبت کن، نگذار دست کسی بهش برسه. اگه مجبور شدی و هیچ راه دیگه ای برات باقی نموند، اطلاعات رو از بین ببر. رمزش اسم پدرته.

به سمت میز مجلل از چوب ماهون رفت و از درون کمد کنار آن، جعبه ای نسبتا کوچک بیرون آورد به سمت ماریان بازگشت و جعبه را به سمتش گرفت.

-این رو بگیر. برای امنیت بیشتر، پیش خودت نگه دار.

ماریان فلش را در جیب شلوار گذاشت و جعبه را گرفت. آن را باز کرد و نگاهش بر روی کلت با سایلنسر و سه خشاب پر خیره ماند. قلبش از این همه حادثه و وضوع به دور تند افتاده بود.

-مامان... تو که از من نمیخواهی فرار کنم؟

-نه... ولی نمیدونیم توی آینده چه اتفاقی قراره بیوفته. ما باید برای همه چیز آماده باشیم.

نفس لرزانی کشید و سر تکان داد.

-تو که نمیخواهی ما رو تنها بذاری ماما؟ ها؟... تو هم باهامون میای..

-ویکتوریا لبخندی زد و گفت:

-حتما، من هیچ وقت تو رو تنها نمیذارم.

ماریان جعبه ی چوبی را زیر بغل گرفت و محکم نگه داشت. به سمت در میرفت که ویکتوریا گفت:

-موضوع مادر و پدرشون رو بهشون نگو، فعلا.

ماریان چند لحظه ای نگاه کرد و بعد نتیجه گرفت که چیزی در مورد آن شب نگوید. سری به تفهیم تکان داد و بیرون رفت.

وارد اتاق شد و الیزابت به سمتش چرخید. نگاهی به او انداخت و در آخر به جعبه ی در دستش نگاه کرد.

-اون چیه ماریان؟

ماریان با استرس به سمتش رفت و روی تخت کنار الیزابت نشست. جعبه را به سمت الیزابت گرفت و گفت:  
-اسلحه.

الیزابت با چشمان ترسان جعبه را گرفت و باز کرد. با دیدن اسلحه با حیرت گفت:

-اینو از کجا آوردی؟

ماریان کمی خودر را جلو کشید و جواب داد:

-مادرم داد. اوضاع بدتر شده الیزابت، ما نمیتونیم از کشور خارج بشیم.... پلیس ممکنه دنبالمون باشه.

الیزابت گیج و نامفهوم گفت:

-چی؟ چی شده؟ پلیس برای چی باید دنبالمون باشه؟

-نمیدونم، مادرم گفت که برامون پرونده سازی کردن... پاپوش دوختن یا... یا یه همچین چیزی. حالا نمیتونیم از اینجا بریم.

الیزابت با ترس گفت:

-ولی اونا دنبالمون میان.

-برای همین باید آماده بشیم. هر چیز مهمی داری رو بردار. جای دردسترس بذار تا موقع لازم بتونیم از اینجا بریم.

-کجا؟ ما هر جایی بریم اونا یا پلیس دنبالمون میان.

ماریان کلافه برخواست و به سمت کمدش رفت. دو کوله پشتی سیاه و بنفش را بیرون کشید و روی تخت پرت کرد. دو تکه لباس و شلوار را کنارشان انداخت و گفت:

-برو به الکس خبر بده وسایلت رو آماده کنه. بهش بگو گوش به زنگ باشه، جایی باشه که بتونیم همه کنار هم باشیم.

الیزابت به سرعت برخواست و از اتاق خارج شد. ماریان نگاهی به چراغ قوه ی در دستش انداخت و چند نفس عمیق کشید. مصمم از کاری که مادرش گفته بود، کارت اعتباری و سایر وسایل ضروری را برداشت و به سمت تخت رفت.

\*\*\*

بر روی تخته سنگ نخراشیده نشست و نگاهی به دشت انداخت که در زیر انوار خورشید غروب، غم انگیزتر نشان میداد. سواره نظام تارتارین ها و متحدان، در درگیری اولیه شکست خورده بودند و افراد باقی مانده، اجساد آنها را در آتش می سوزاندند. با صدای خش خش، به عقب چرخید و جیمز را دید که با لیوان فلزی نخراشیده ای به سمتش می آمد.

-بهتری جیمز؟

جیمز لبخندی زد و لیوان را به سمتش گرفت.

-آره... نگران نباش... اون فقط یه ضربه بوده. این روال همیشگی توی جنگه.

امیلی با تشکر لیوان را گرفت و نگاهی به محتویش انداخت.

-این چیه؟

جیمز خیره به اطراف گفت:

-جوشانده ی سیب و دارچین و.... پودر زنجبیل! تو از صبح تا الان هیچی نخوردی.... این نگهت میداره.

امیلی با ابروی بالا رفته گفت:

-اینو توی این اوضاع چجوری جور کردی؟

جیمز لبخندی زد و گفت:

-از کاخ ظاهر کردم.

امیلی با خنده سری تکان داد و نوشیدنی گرم را با جرئه های بزرگ فرو داد. با اولین جرئه لبش از طعم آن جمع شد ولی چیزی نگفت و در عوض با جرئه های بزرگ آن را زودتر تمام کرد تا بیشتر اذیت نشود.

-طعمش افتضاحه... میدونم!

امیلی لیوان را به دست جیمز داد و آه کش داری بیرون فرستاد. دستش را در برف فرو کرد و مشتی از برف تمیز را در دهان چپاند. طعمی شبیه به غذای فاسد در دهانش پیچیده بود و حال او را منقلب میکرد.

-ولی باعث میشه دیرتر گرسنه بشی.

امیلی با اخم سری تکان داد و برف را در دهانش چرخاند.

-اوضاع چطور پیش میره؟

-هنوز درگیری هست... ولی سربازها باید استراحت کنن. مهم تر از اون، تو باید به پاترونز بری و توی کاخ بمونی. نیک نباید تو رو همراه خودش به اینجا می آورد.

امیلی اخمی کرد و نامفهوم گفت:

-منظورت چیه جیمز؟ بار اولم نیست که به جنگ میام.

جیمز با اخم گفت:

-بار هزارم هم که باشه تو الان یکی از تاجدارانی و باید بگم تنها فرد باقی مونده از خاندان جونز.

امیلی منظور جیمز را از این همه پافشاری برای ترک میدان جنگ نمی دانست. با اخم برخاست و قاطع گفت:

-من برنمیگردم و حالا هم بهتره به سربازها سر بزنم، تا الان بار آذوغه بهمون رسیده باشه.

جیمز دهانش را باز کرد که حرفی بزند ولی امیلی رفته بود. نگاهی به لیوان خالی انداخت و با خشم آن را در دست گرفت. زیر لب به هلگا لعنت فرستاد و عذاب وجدان، بدتر از چند لحظه ی قبل وجودش را پر کرد. پیتتر در مقابلش ناگهان ظاهر شد و به رفتن امیلی نگاه کرد.

-قبول نکرد؟

جیمز از بین دندانهایش غرید:

-نه... واقعا دیگه نمیدونم چیکار کنم.

پیتتر به لیوان خالی نگاه کرد و نفسی عمیق کشید. قلبش همانند جیمز مملو از نگرانی و دلهره بود. دستش را بر شانه ی جیمز گذاشت و گفت:

-خواست ما نمیتونه در برابر طبیعت مقاومت کنه، ما فقط میتونیم به تعویق بندزیمش.

جیمز برخاست و گفت:

-من نمیذارم این اتفاق بیوفته.

لیوان را در بغل پیتر گذاشت و بعد از ظاه شدن در کاخ پاترونز، به سمت اصطبل اسب ها رفت.

\*\*\*

نگاهش را از شارون گرفت که مشغول حرف زدن با سوفی و لیلیان بود و مسیر نگاهش را به نیک داد. تنها در کنار اسبش ایستاده بود و یال های براق و سیاه رنگش را نوازش میکرد.

-تا به حال دقت نکرده بودم که اسب تو هم سیاهرنگه، نیک!

نیک به ظاهر شدن به یکباره ی امیلی در مقابلش قدمی عقب رفت و بعد، لبخندی به رویش پاشید.

-این نشونه ی دقت بالای شماست ملکه!

امیلی خندید و مشتیی به بازوی نیک کوفت. زیر چشمی نگاهیی به شارون انداخت و دستانش را در پشت قلاب کرد.

-نیک.... حوصله داری باهم حرف بزنی؟

نیک منتظر به او نگاه کرد و گفت:

-البته! چیزی شده امیلی؟

-نه.... اتفاقی نیوفتاده.

امیلی روی کنده ی چوبی نشست و نیک نیز در کنارش جای گرفت. سربازی دو لیوان نوشیدنی گرم را به دستشان داد و از آنها دور شد. امیلی کمی از نوشیدنی را خورد و گفت:

-هزار برابر بهتر از نوشیدنی جیمزه!

نیک خندید و کمی از نوشیدنی را فرو داد.

-در مورد چی میخواستی حرف بزنی امیلی؟

-در مورد همه چیز.... من... تو.... و.....

کمی تعلل کرد و نگاهیی به چشمان سبز روشن نیک انداخت مردمکش در سرخی شعله های رقصان آتش، لرزان دیده میشد.

-و.... شارون!

نیک با تعجب ابرویش را بالا انداخت که امیلی عجولانه گفت:



- صبر کن... صبر کن! این چیزایی که من میگم فقط گفته های منه و ربطی به شارون نداره و تو فقط باید بشنوی.  
پس حرف نمیزنی!

نیک با خنده سری تکان داد و دستش را به زیپ بر روی لبش کشید.

- مدتی به متوجه یه سری تغییرات توی اطرافیان شدم. حالا که جیمز نامزدیش رو با دایانا رسمی کرده و آیدن هم از رزالین خواستگاری کرده، احساس میکنم قراره خیلی چیزا عوض بشه.

نیک نگاهش را بین افراد گرداند.

- مدتی که خیلی کوتاه هم نیست. نمیدونم متوجه شدی یا نه ولی، من نمیخواستم کسی باشم که به روت میاره.  
نیک، تو به شارون چه حسی داری؟

نیک متعجب به امیلی خیره شد و بعد از دیدن نگاه جدی امیلی، جرئه ای از نوشیدنی را فرو داد.

- خب، دختریه که چندین ساله می شناسمش. من چندین سال از نوجوانیم رو توی قبیله ی بارباروس زندگی کردم.

امیلی لیوانش را دایره وار، گرداند و گفت:

- میخوام بدونم، توی این احساسات، جایی برای عشق بهش هم وجود داره؟

نیک چند لحظه به زمین خیره ماند و پلک زد. حرف امیلی مانند جریانی قوی ذهنش را تکان داد. با تعلل به امیلی نگاه کرد و گفت:

- امیلی..... منظورت از این حرفا چیه... من....

امیلی میان حرف نیک پرید:

- میخوام بدونم شارون رو دوست داری؟

نیک مبهوت و گیج به امیلی خیره شد. حتی در خواب هم تصور نمیکرد امیلی این حرفها را به او بگوید. لیوان را بر روی زمین گذاشت و دستانش را به هم مالید.

- خب... من.....

امیلی با زیرکی گفت:

- اگه بخوای دروغ تحویلیم بدی، کاری میکنم تا آخر عمرت پشیمون بشی!

نیک به چهره ی مصمم و اخموی امیلی نگاه کرد و نفسش را فوت کرد. تسلیم، کاملاً به سمتش چرخید و گفت:

-امیلی... مطمئنم اون حتی به من فکر هم نمیکنه.... چه فایده داره اگه من فقط بهش علاقه داشته باشم؟

لب امیلی به خنده کشیده شد. نفس آسوده ای بیرون فرستاد و نوشیدنی را تمام کرد. تمام این مدت فکر میکرد که نیک به او احساسی دارد و به این خاطر است که به شارون توجهی نمیکند.

-پس همین الان اعتراف کردی دوستش داری؟

نیک متعجب، اعتراض کرد:

-نه... امیلی... منظورم... نه... بین.

امیلی با تهدید انگشتش را برایش تکان داد.

-گفتم... دروغ.... نگوا!

نیک با دهان باز خیره نگاه کرد و بعد کلافه نفسش را بیرون داد.

-امیلی، باشه... من دوستش دارم... ولی اون.... من از احساس اون خبر ندارم.

امیلی با لبخند برخاست و گفت:

-بعضی وقتا، آدم ساکت میشه و از گفتن بعضی حرفا صرف نظر میکنه و توی خودش نگه میداره... ولی بعد از اون، دیگه هیچ فرصتی برای گفتنشون پیدا نمیکنه و میشه یه پشیمونی و حسرت بزرگ توی قلبش. نذار این موضوع برات یه عمر حسرت به وجود بیاره.... اگه از من می پرسی، اون بیشتر از هر کسی به تو فکر میکنه نیک!

لبخندی زد و دستی به شانه ی نیک گذاشت، از او دور شد و به سمت دیگ های جوشان سوپ رفت.

نگاهش را بین سربازان چرخاند و با کاسه ی سوپ به دست، به سمت سرباز زخمی رفت. کاسه و تکه ی نان را به دستش داد و زخم پایش را بررسی کرد.

-داره بهتر میشه، تا صبح خوب میشه، نگران نباش.

-ممنون ملکه.

-خودت هم استراحت کن.

با صدای الیوت برگشت و لبخند خسته ای زد.

-من خوبم الیوت، ممنونم که گذاشتی به کاخ بیایم.

-این وظیفه اس نه لطف امیلی. ما چهار سرزمین تنها متحدان همدیگه ایم.

کاسه ی سوپ را به دستش داد و گفت:

-تو استراحت کن، بقیه رسیدگی میکنن.

امیلی سری تکان داد و به همراه الیوت به سمت ستون و پله ها رفت. روی پله ای نشست و با قاشق چوبی سوپ را هم زد.

-حمله ی غیر منتظره، داریان دیگه چه نقشه ای داره؟

امیلی در افکارش غوطه ور شد. الیوت به دست چهار فرد تعلیم دیده را نشان داد و گفت:

-اونا رو تازه می بینم، معلومه خیلی به تو نزدیکن.

امیلی به افرادی که نشان داده بود، نگاه کرد و جرئه ی سوپ را فرو داد.

-اونا افراد ویژه ی من اند، من و پیتر تعلیمشون دادیم.

-چرا؟

امیلی نگاهش را به سوپ داد و سریع قبل از فرو بردن دوباره ی قاشق گفت:

-لازمه!

الیوت دیگر چیزی نگفت و نگاهش به دستبند طلای دور مچ امیلی افتاد. با لبخند عمیق گفت:

-اونو هنوز داری!

امیلی نگاهی به دستبند انداخت و گفت:

-آره... با جادو قفلش رو دستکاری کردم که هیچ جوره باز نشه.

-فکر میکردم هیچ چی از اون سال یادت نمیداد.

امیلی با صدای آرامتر گفت:

-یادم نبود، با کمک یکی به یاد آوردم.

قلب الیوت پر تنش شد. چند لحظه به نیم رخ امیلی خیره ماند که با دست آزادش خورشید های دستبند را به بازی گرفته بود. نزدیک به سه سال از آشنایی اش با امیلی می گذشت و هیچ وقت آن روز را فراموش نمیکرد. ناخودآگاه با خنده گفت:

-تو به من گفتی احمق!

امیلی متعجب به سمتش چرخید و گفت:

-چی؟

الیوت خندید و گفت:

-بار اولی که همدیگه رو دیدیم، تو بهم گفتی احمق.

امیلی کمی فکر کرد و بعد با خنده گفت:

-اون موقع نه تو میدونستی من کیم و نه من میدونستم تو کی هستی.

-البته تقصیر من بود، نباید بدون اطلاع، توی باغ می چرخیدم.

امیلی خندید.

-پس من دیگه گناهی ندارم! خودت گردن گرفتی.

الیوت به خندیدن امیلی نگاه کرد و نفس عمیقی کشید. نگاهش را بین سربازان چرخاند و بعد به سیاهی شب خیره شد. نمی دانست این حس در قلبش چیست. حسی ناب و تازه که تنها در کنار امیلی آن را درک میکرد. هنوز برای پذیرشش نامطمئن بود ولی عجیب بود که آن لحظه فقط میخواست تا در کنار امیلی بماند و خندیدنش را ببیند... در میان هیاهو... در میان ولوله ی جنگ... حتی در نزدیکی مرگ. اخیراً، هر زمان که نیک و پیترا را آنقدر نزدیکش میدید، حسی مانند خشم یا حسادت از آن نزدیکی و صمیمیت، باعث میشد تا دلش بخواهد گردن آنها را بشکند! هیچ دلش نمی خواست تا به خود بقبولاند که در تصرف قلب امیلی، باید با دو رقیب دیگر مبارزه کند و در آخر این امیلی خواهد بود که یکی را انتخاب میکرد. از کودکی همه چیز در اختیارش بود و چقدر خوب میشد تا امیلی نیز او را در نهایت برگزیند.

کمی در گفتن تعلل کرد و در نهایت، دل را به دریا زد و با امیدواری به امیلی نگاه کرد.

-امیلی؟

امیلی کاسه خالی را شست، آن را پرواز داد و از بالای سر افراد بر روی دیگر ظرف های تمیز گذاشت. با لبخند به سمت الیوت چرخید و گفت:

-لابد اینبار میخوای بگی توی اون سالی که تسخیر شده بودم بهت گفتم دیوونه؟!..... ها؟

الیوت خندید و گفت:

-نه نه! اون موضوع فقط یکدفعه به ذهنم اومد. میخواستم.... میخواستم بدونم تو... تو چه حسی.....

در میان حرف پر تنش و اضطرابش، سربازی دوان دوان خود را آن دو رساند و حرفش را برید. الیوت نفسش را فوت کرد و سرباز به آنها تعظیم کرد.

-ملکه و شاهزاده سلامت باشن.... سرورانم.... خبر از مرز رسیده.... سواره نظام اصلی داره به ما نزدیک میشه... فرمانده اشون هم بانو لیزا و جناب برایان هستن.

خشم به یکباره وجود امیلی را پر کرد و برخاست. نگاهی به افراد انداخت و به سمت نیک رفت. اگر این آخرین روزهای باقی مانده برایش باشد، به هیچ وجه نمی خواست تا امتیاز کشتن برایشان را به فرد دیگری بدهد.

-تو با بقیه افراد بیاین، من زودتر میرم.

پیتر به دنبال امیلی دوید و به جیمز نگاه کرد. در ذهن و خیره به جیمز گفت:

-کار برایشان رو خودت تموم کن قبل از اینکه دست امیلی بهش برسه.

امیلی بر پشت سوئیفت پرید و دسته ی دو هزار نفری از افراد سوار بر اسب و پیاده، به دنبالش به راه افتادند.

الیوت برخاست و با نگرانی مسیر رفتن امیلی را چشم تعقیب کرد.

تا رسیدن سپاه تحت امر امیلی و پیتر به میدان نبرد، خورشید آرام آرام بالا آمد و دشت سفید پوش را روشن کرد. دقایقی بعد از طلوع خورشید، سوار نظام به فرمان امیلی در سی متری سپاه مقابل توقف کرد. امیلی با خشم دشمن را از نظر گذراند و در آخر نگاهش بر روی برایشان و لیزا ثابت ماند. لیزا نگاهی به امیلی و پیتر انداخت. با نگاهی شیطانی و صدای بلند شده از جادو گفت:

-می بینم دختر پر دل و جرئت ما، باز راهش به میدون جنگ کشیده! از دست دادن خواهرت برات کافی نبود؟ شاید اینبار دوست داری یکی دیگه رو از دست بدی؟... اوم.... بذار از.... فردی که کنارتی شروع کنیم... ارباب خیلی مایله تا به تیکه چوب رو توی قلبش بیینه.

امیلی زیر چشمی نگاهی به پیتر انداخت که با خشم مقابل را نگاه میکرد.

امیلی-تو چی لیزا؟ می بینم خیلی مشتاقی تا توی جهنم به دیدار پسر بری!

برایشان با دیدن پیتر در کنار امیلی، دندان هایش را از خشم بر هم سایید و پوز خند زد. با تمسخر فریاد کشید:

-هی برادر! می بینم مرگ غم انگیزی رو برای خودت و دوستانت در نظر گرفتی؟... راستی.... حال دوست دختر عزیز من چطوره؟

به امیلی نگاه کرد و جمله اش را تمام کرد:

-....ها.... عزیزم؟

امیلی با خشم غرید:

-دهنتو ببند برایشان. هرچند... خودم کاری میکنم تا از امروز تا ابد دهنت به هم دوخته بشه.

پیتر با خشم افسار را کوبید و با فریاد به سمت دشمن حمله برد. امیلی و سربازان نیز پس از او به حرکت درآمدند و با شتاب پیش رفتند.

جیمز با خشم افسار را محکم تر کوبید و پایش را در رکاب فشرد. با دیدن سیاهی و دود متراکم در صحنه ی مقابل، شمشیرش را بالا برد و فرمان حمله را صادر کرد. سپاه دورف ها دو شاخه شدند و از دو جانب میدان حمله کردند. شیردال ها و کایمرها از بالای سر به سمت دشمن شتاب گرفتند و سرهای شیر و اژدهای کایمرها غرش از سر خشم سر دادند. فلوریا سوار بر اسب، با خشم دستانش را به زمین گرفت و فریاد کشید:

–طبیعت جاودانه... خاک ارزشمند... با من همراه شوید.

با منعکس شدن نیروی برتری فلوریا در دل خاک، شاخه و ریشه های تنومند و پر از خار و تیغ بزرگ از زمین بیرون زدند و همچون رودی روان و خشمگین، به دنبال بانوی خود به سمت میدان جنگ جریان یافتند. غرش شیرها و حیوانات وحشی، به دنبال بانوی خود، دیانا به سمت میدان جنگ کشیده شد و سانتورها با خشم، کمان های خود را بالا گرفته و با سرعت به مهلکه تاختند.

امیلی با تمام قدرت شمشیرش را بالا برد و با فریاد دست از تن تارتارین جدا کرد. سرش را چرخاند و با دیدن رسیدن سپاه پشتیبانی، افسار را کشید و سوئیفت را چرخاند و وارد قلب میدان شد. با دیدن برایان که با ادوین می جنگید، دستش را نشانه گرفت و گوی ارغوانی با قدرت به برایان اصابت کرد و شمشیرش را بر زمین انداخت. ادوین چشم چرخاند تا ناجی اش را ببیند که امیلی با سرعت به سمتشان تاخت. برایان با عجله اسب را حرکت داد و به زمین خم شد، شمشیر سربازی مرده را برداشت و با نگاهی گذرا به عقب به سمت جنگل تاخت. خشم در درون امیلی همچون قیر جوشان، وجودش را به آتش کشیده بود. ادوین فریاد زد:

–نه ملکه...

ولی هر دو سوار در پیچ و خم درختان ناپدید شده بودند.

با شتاب از بین درختان می تاختند و صدای شکستن شاخه های خشک در زیر سم اسبان و شیهه های اسب در جنگل می پیچید.

–باید بدونی این آخرین لحظه های عمرته برایان. تو و الیزا تقاض کشته شدن کاترین و خانواده ام رو امروز پس میدین.

فریاد خشمگین امیلی باعث شد تا کلاغ های سیاه در جنگل پرواز کنند. برایان نگاهش را به عقب انداخت. سوئیفت سریعتر از آن بود که کسی بتواند از چنگش فرار کند.

برایان با قلبی تپنده، با خشم افسار را محکم تر کوبید. اسب با خشم شیهه کشید و سرعتش را بیشتر کرد.

–هی... عجله کن...

امیلی شلاق سیاهرنگش را از کمر گرفت و افسار سوئیفت را رها کرد. درختی نزدیک و جلوی برایان را هدف گرفت و شلاق را به سمتش نشانه رفت. با پیچیده شدن شلاق سیاهرنگ به دور شاخه، امیلی از زین اسب جدا و

شلاق را در نزدیکی اسب رها کرد و به پهلوی، به سمت اسب برآید پرت شد. از پشت با زانو ضربه ی محکمی به کمر برآید زد و هر دو از اسب به زمین پرت شدند.

هر دو بر روی زمین خشک و نیمه برفی چرخیدند. اسب برآید بدون توقف راهش را ادامه داد و سوئیفت چند متر آن طرف تر از سرعت خود کاست.

برآید با صورت برافروخته روی سینه بلند شد و نگاهش را به امیلی دوخت. دسته ی شمشیر را محکم تر گرفت و به سمتش یورش برد. امیلی به موقع سرش را کنار کشید و تیغه ی شمشیر برآید شاخه ی خشک کنار سرش را دو نیم کرد.

شمشیر برآید بار دیگر بالا رفت و امیلی شمشیر را افقی در مقابل صورتش گرفت. برآید با خشم گفت:

-تو... هیچ وقت نمیتونی منو شکست بدی... تو هیچی نیستی..... هیچی.

نیروی جاودانه ی برآید این حقیقت را آشکار تر میکرد. امیلی به سختی دست راستش را کمی به سمت صورت برآید گرفت و با نفس حبس شده و خس خس زمزمه کرد:

-پر..... نوت.

پرتوی زرد رنگ به قسمتی از صورت برآید اصابت کرد و با فریاد، به عقب پرتاب شد. امیلی نفس نفسی زد و برخاست. همانطور که سنگینی قفسه ی سینه اش را کم می زدود، فریاد برآید در جنگل می پیچید که با دست آزادش سمت راست صورتش را گرفته بود. با زانو بر زمین افتاد و فریادی از بُن وجود کشید. امیلی با نگاه خشمگین، آهسته به سمتش رفت و گفت:

-این کمترین عذابی که قبل از مرگت میکشی... برآید رایت.

دو قدم باقی را جهش کرد و با زانوی خم شده محکم به شکم برآید ضربه زد و او را به عقب پرت کرد. برآید بلافاصله دستش را به مقابل گرفت و گفت:

-پروتکتیوس.

دیوار دفاعی مانع از نفوذ نگاه امیلی شد. دستش را با درد از روی صورت برداشت و نیمه ی سوخته و قلوه کن شده ی صورتش نمایان شد. به سختی روی دو پا ایستاد و با دو دست شمشیر را گرفت. با همان لحن استوار قبل گفت:

-تو... هیچ وقت نمیتونی ارباب رو شکست بدی... ارباب قدرتمند تر از هر فردیه.. حتی از طبیعت مضحک شما.

ناگهانی به امیلی حمله کرد و ستیغ شمشیرش، در انوار های خورشید درخشید. امیلی شمشیرش را بالا برد و ضربه را به سختی دفع کرد. نفس نفس زد و چند قدم عقب رفت.... برایان گاردش را حفظ کرد و سریعتر از امیلی، دستش را به سمت امیلی نشانه گرفت.

-هوراشیل.

امیلی به عقب پرت شد و شاخه ی تیز بر پیشانی اش کشید، شمشیر از دستش لغزید و بر زمین افتاد. با قدرت بر روی زمین کوبیده شد و اخم هایش از درد در هم فرو رفت. زخمی مشابه آن، در پیشانی برایان ایجاد شد ولی اهمیت نداد. برایان شمشیرش را به زمین انداخت و به امیلی نزدیک شد...

-میخوام مرگ جوانمردانه ای داشته باشی... شمشیر رو کنار میذارم....

با پا ضربه ی محکمی به پهلوی امیلی کوبید و او را کمی عقب پرت کرد. امیلی از درد سرفه کرد و ناله سر داد، خون دهانش را بر روی زمین تف کرد و به پهلوی خم شد. همان درد ها در بدن برایان ایجاد شد ولی تاثیر کمی در بنیه ی قوی او گذاشتند.

برایان دوباره نزدیک شد و مشتی بر شکم امیلی کوبید. امیلی از درد بر روی بازوی برایان خم شد و به سختی پاهای لرزانش را بر روی زمین نگه داشت. شیهه ی بلند سوئیفت از خشم در جنگل پیچید و رو دو پا بلند شد ولی نزدیک نرفت. صدای برایان در سرش می پیچید و احساس میکرد رد گرمی بر روی پیشانی اش روان است. خون غلیظ بر روی زره برایان چکه کرد و با خشم امیلی را عقب راند. با تمسخر گفت:

-چی شده ملکه؟ اون همه قدرت و اراده ات کجا رفت؟

مشت دیگری به امیلی کوبید و گفت:

-چیه؟... فکر نمیکردی مرگی به این دردناکی داشته باشی؟... ها عزیزم؟

امیلی زهر خندی زد و عقب عقب رفت. دندان های خونی اش را بر هم فشرد و به سختی و با صدای خش دار و گرفته گفت:

-تو..... یه احمقی برایان... همیشه بودی.

توانش را به یکباره جمع کرد ، ناگهان یورش برد و با زانو و مشت همزمان به شکم و زیر چانه ی برایان کوبید. برایان به عقب پرت شد ولی تعادل خود را حفظ کرد. خون چانه اش را تف کرد و امیلی همانطور که نزدیک میشد گفت:

-یه احمق مثل پدرت.... و..... مثل مادرت که حالا داره توی سیاهچال می پوسه و امروز پسرش توی این جنگل دفن میشه.



به سرعت کنده ی قطور و کوتاهی را با دو دست برداشت و با قدرت به پهلوی برایان ضربه زد. برایان از درد خم شد و سرفه کرد. امیلی بار دیگر کنده را بالا برد و به سمت سوخته ی صورت برایان کوبید. نعره ی دردناک برایان در جنگل پیچید و عقب عقب رفت. به درخت پشت سر تکیه زد و چشمانش را لحظه ای بست. خون از چاک چاک صورت برایان جاری بود و دیدش کمی تار شده بود. امیلی کنده را بر زمین انداخت و به سمتش رفت. با زانو ضربه ای دیگر به قفسه ی سینه اش کوبید و برایان از درد بر شانه اش خم شد. با صدای لرزان از خشم و نفرت، در کنار گوش برایان زمزمه کرد:

-سه ساله دارم تقاص اشتباهی که کردم رو پس میدم..... اعتماد و علاقه به تو....

مشتی به شکمش کوبید و ادامه داد:

-سه سال زندگیم رو به جهنم تبدیل کردی....

مشتی دیگر به پهلویش کوبید.....

-باعث شدی تا تمام زندگیم رو یک شبه از دست بدم..... به خاطر خیانت تو و پدرت....

برایان با درد سرش را بلند کرد و به درخت تکیه داد. با صورت خونی به چشمان سرخ از اشک و نفرت امیلی نگاه کرد. تمام صحنه های کریسمس سه سال قبل در پیش چشمان امیلی جان گرفت. قطره اشکی چکید و ادامه داد:

-باعث شدی نتونم از تنها یادگار مادر و پدرم محافظت کنم..... اونو ازم گرفتی.... با یه خنجر توی قلبش....

برایان با صدای گرفته و دهان خون آلود گفت:

-امیلی.... اون.... اونا رو من نکشتم.... لیزا....

امیلی با تمام قدرت زانویش را بالا برد و به پهلوی برایان کوفت. فریاد کشید:

-دهن کثیف رو ببند.... تو و پدرت... اگه خیانت نمی کردین، اونها هیچ وقت نمیتونستن تا به کاخ حمله کنن.... تو و پدرت جواز عبورشون از مرز ها بودین.

دستش را به کمر بند چرمی برد و خنجر طلایی که در قلب کاترین فرو رفته بود را بیرون آورد.

-امروز روز تقاص پس دادنه.... تقاص مرگ کاترین..... ملکه آنا.... شاه ژوپیترو... لیندا..... و احساسات زخم خورده ام.....

پوزخندی زد و صورتش را نزدیک برایان برد. با نفرت در چشمانش زل زد و از بین دندانهایش گفت:

-امیدوارم توی قعر جهنم زندگی پر عذابی رو داشته باشی.

بی تعلل خنجر طلایی و نفرین شده را در قلبش فرو کرد و نفس در بطن برآیان محبوس شد. نفس خش دار و طولانی کشید و امیلی عقب رفت. مردمک چشمان برآیان ثابت ماند و رگهای صورتش برجسته و کبود شدند. با زانو بر زمین افتاد و آخرین نگاهش را به امیلی دوخت. آخرین قطره ی اشک امیلی با گفتن ورد از زبانش همراه شد. موج نقره ای به زمین جاری شد و صدایی مهیب تولید کرد.

-اسپلی تونیوس.

زمین در زیر پای برآیان لرزید و ترک برداشت.... چند لحظه بعد، زیر پای برآیان شکافته شد و او به درون زمین فرو رفت. دوباره زمزمه کرد:

-فیلینر.

شکاف عمیق با تلی از خاک مرطوب پُر شد و به حالت قبل برگشت.

امیلی با نفرت نگاهش را از زمین گرفت، شمشیرش را از زمین برداشت و به سمت سوئیفت رفت. گوی نورانی در هوا به سمتش جهید و صدای جیمز در گوشش جان گرفت:

-امیلی، هر جا هستی خودت رو به میدان جنگ برسون.... پیترو... اونا پیترو رو با خودشون بردن.

قلب امیلی به دور تند افتاد، تنها واژه ی جزای خیانت به داریان در ذهنش حک شد.

با نگرانی بر زین نشست و با شتاب به سمت آغاز جنگل تاخت.

با نزدیک شدن به آغاز جنگل و دشت، فریادها بلندتر شنیده میشد و صدای سم اسبان واضح تر به گوش رسید. با ورود به دشت، توجه چند تارتارین به او جلب شد و با فریاد به سمتش یورش بردند. امیلی در میان نگرانی و آشفتگی ذهن، به یکباره متوجه شد ولی دیر شده بود و شلاقی چرمین به ابراز احساسات تاب خورد. افسار را رها کرد و دستش را به دور شلاق گرفت. راه تنفسش باریک شد و با نیرویی که تارتارین به شلاق وارد کرد و آن را کشید، از اسب به زمین افتاد. دستش را به سمت تارتارین گرفت و داد زد:

-جینرمی.

طناب های سیاه و قطور گردن تارتارین را احاطه کردند، صورتش کبود شد و شلاق از ابراز احساسات شل شد. شمشیرش را به سرعت بیرون کشید و با ضربات دو تارتارین دیگر مقابله کرد.

شمشیر را به سرعت بالا برد و همزمان با فرود، نگاهش را به تارتارین دیگر دوخت. تیغه ی بران شمشیر، سینه ی تارتارین را شکافت و گندآبه به صورت امیلی فواره زد. در سمت دیگر نگاه درنده و درخشان امیلی تارتارین را هدف گرفت و تارتارین، بی حرکت و بی جان بر زمین افتاد. نفس نفس زد و با پشت دست، خون و گند آبه ی روان بر پیشانی و صورتش را زدود ولی باز خون کمی جاری شد. همان لحظه، تیری با شتاب از کنار صورتش گذر کرد و صدای دردآلودی از پشت سر برخاست. به عقب نگاه کرد که تیر چوبین تا نیمه در پیشانی تارتارین فرو رفته بود

و با چشمان باز بر زمین افتاد. روپرت به سمتش دوید و تیر دیگری در کمان آماده کرد. روپرت در میان هیاهو بلند داد کشید:

–سرورم... شاهزاده پیترو... شاهزاده پیترو ناپدید شده... آخرین بار اونو بین دسته ی تارتارین ها دیدن.

امیلی چیزی نگفت و با روپرت وارد میدان شد. حالا تعداد تارتارین ها کمتر شده بود ولی با این حال جنگ، سخت و مرگ آور به قوت خود پایدار بود. امیلی هیچ آشنایی در میان افراد نمیدید و روپرت نیز دقایقی بود که از کنارش دور شده بود. تیغه شمشیر را از کمر تارتارین رد کرد و با فریاد او را به زمین انداخت. نیزه را برداشت و با قدرت به سمت تارتارینی که به سمتش می دوید پرتاب کرد و نیزه از بدن او رد شد. آسمان گرفته و تیره بر بالای افراد در حرکت بود و درخشش های گاه و بیگاه آذرخش ها، زمین و میدان نبرد را روشن میکرد.

در میان خاکستر و دود چشم چرخاند و دور خود چرخید. دنده هایش درد میکرد و شمشیر در دستش، بسیار سنگین و سرد شده بود. خستگی سه شبانه روز بیدار ماندن و درد کوفتگی های شکم و پهلویش بیداد میکرد.

درگیری در اطرافش در جریان بود و فریاد ها از هر سو به گوش میرسید؛ فریاد دردآلود... فریاد پیروزمندانه... چکاچاک شمشیرها و نیزه ها و ضرباتی که به سپرها و زره های فلزی میخوردند... ریشه های تنومند و خار دار که زمین را می شکافت... تارتارین ها را با خود به درون خاک می کشاند و حیواناتی که به دشمن حمله ور می شدند و تیر های سانتورها که همچون باران بر سر تارتارین ها می بارید... همه و همه در گوشش می پیچید ولی تنها دنبال یک نفر می گشت... فردی که باید همانند برایان کشته میشد.

با عجله دوید و مهاجمان مقابلش را از راه کنار زد. در میان هیاهو و فریاد، آسمان شکافت و رگبار مهیب، بلندتر از هر صدایی، در فضا قدرت نمایی کرد. باران شدید آغاز شد در دقایقی بعد، زمین شل و گل آلود شد.

با چشمان تنگ شده از ضربه های قطرات باران، هدف را پیدا کرد که با قدرت به سمتش دوید. خون و باران بر صورتش جاری بود و شوری خون را که به دهانش نفوذ کرده بود، احساس کرد.

نگاهش همچون آهنربا طعمه را یافت. قدمی برداشته بود که صدایی لطیف در نزدیکی گوشش نجوا کرد:

–امیلی... امیدت رو از دست نده.

لحظه ای مات ماند. صدای مادرش قلبش را به تپش وا داشت. روح سارا، به یکباره در برابر چشمانش ظاهر شده بود و با لبخند دلنشین و همیشگی اش به او می نگرست. فریاد ها و صدا ها فروکش کرده بود تنها صدای سارا را می شنید. گویی زمین و زمان در آن لحظه ساکت و متوقف شده بود.

با خستگی و بی رمقی لبخند زد، گویی امیلی نیز لحظه ای جنگ را فراموش کرد.

–مامان... تو اینجایی؟

سارا نزدیک شد و دست شفاف و خنکش را بر روی گونه ی خون آلود و آلوده ی امیلی کشید.

-من همیشه اینجا بودم عزیزم... توی ذهنت... در قلبت...

چشمانش از اشک سوخت.

-مامان... من متاسفم... متاسفم که نتونستم مراقب کتی باشم.

سارا چرخي آرام به دورش زد و با همان صدای نجوا گونه و لطیفش گفت:

-ما نمی تونیم به سرنوشت پشت کنیم... هیچ کس نمیتونه.

-ولی، حداقل... حداقل می تونستم مدت بیشتری کنار خودم داشته باشمش... مدت بیشتری اونو زنده نگه دارم.

روح سارا نزدیک رفت و به چشمان نم دار امیلی نگاه کرد.

-اون فرصت نداشت... نمی تونست بمونه. اگه میموند، عذاب بیشتری میکشید.

با بغض گفت:

-من چی؟ منم عذاب کشیدم، من همه ی شما رو از دست دادم و برام بدترین عذاب بوده.

-ولی ما رو کنار خودت داشتی... همیشه... مثل همه ی وقتایی که کنارت بودیم.

-ولی مامان... دیگه فرصتی برام باقی نمونده... طبیعت داره منو کنار میذاره... میخوام پیام پیش شما...

-این چیزیه که تو میخوای؟

امیلی به چهره ی شفاف و مهربان سارا چند لحظه خیره ماند. با صدای عجیب آرام گرفته اش، گفت:

-گفتی هیچ کس نمیتونه به سرنوشت پشت کنه... پس من هم نمیتونم.

سارا لبخند عمیق و غم انگیزی زد.

-پس بجنگ و به این عذاب پایان بده، امیلی.

روح سارا به گلوله ای نورانی تبدیل شد و در سینه ی امیلی فرو رفت. فریادها به شدت صوت قبلی بازگشت و و برخورد تیغه های شمشیر و نیزه ها را با دقت در ذهن سپرد. گره ی انگشتانش بر دور دسته ی شمشیر محکم تر شد و دست دیگرش بر روی آن قرار گرفت. نیرویی عظیم در وجودش دمیده شد و با خشم و خروش به سمت لیزا که در آن سوی میدان سوار بر اسب به سمتش می تاخت حمله ور شد. شمشیر را بالا برد و در نزدیکی برخورد شمشیر لیزا، سرش را پایین کشید و دستش را به پایین برد و تیغه را به دو پای اسب لیزا کوفت. اسب با شیهه ای دردناک به زمین برخورد کرد و سوارش را بر زمین انداخت. سواری تنومند و نقاب دار در پشت سر امیلی و پس از لیزا، به امیلی نزدیک شد. امیلی به سمت نیزه ی روی زمین یورش برد و آن را برداشت. به سمت سوار نقاب دار

دوید و در لحظه ی آخر، نیزه را در زمین فرو برد. مهاجم نقاب دار، با بهت به امیلی خیره شد که با کمک نیزه در هوا چرخ می زد و به سمتش حمله کرد.

امیلی با دو پا به کتف نقاب دار ضربه زد و او را از اسب پایین انداخت. با چابکی به زمین پرید و نوک نیزه را در کتف نقاب دار فرو کرد. فریاد دردآلود نقاب دار برخاست و با دست بزرگش نیزه را بیرون کشید. قبل از به خود آمدن نقابدار، از او دور شد و چشم چرخاند تا لیزا را پیدا کند عاقبت او را در چند متری خود دید و لیزا نیز متوجه او شد. با خشم، دو دست بر شمشیر، به سمتش دوید و لیزا، سریعتر از او دستش را به سمتش نشانه گرفت.

-هریس.

امیلی طلسم سرخ رنگ را دفع کرد و دو شمشیر به یکدیگر کوبیده شد. لیزا از پشت تیغه با خشم گفت:

-امروز دیگه کارت تمومه.

امیلی نیرویی به دو شمشیر وارد کرد و لیزا را به عقب هول داد. شمشیرش را بلند کرد و در مقابل لیزا گرفت. کمی بی رمق بود ولی باید مقابله میکرد، مادرش گفت که بجنگد و به این عذاب پایان دهد.

از سوی دیگر، مهاجم نقاب دار، به لیزا پیوست از جانب مخالف حمله کرد. به سرعت خم شد و از ضربه در امان ماند، ضربه ای به پای فرد زد و تیغه، آشیل پای نقابدار را درید ولی او همچنان حمله میکرد. به سرعت برخاست و شمشیرش را به دفاع زد، با لب ی تیغه، به شمشیر لیزا فشار آورد و او را عقب عقب هل داد... با گوشه چشمی که به نقاب دار داشت دید که به او نزدیک میشد.

با پایش ضربه ای به شکم لیزا زد و او را به زمین انداخت، دسته ی شکسته ی پرچمی را به سرعت از زمین برداشت و قبل از حمله ی نقاب دار، آن را پرتاب کرد. میله ی چوبی از وسط کمر نقاب دار رد شد و شمشیر بزرگ از دستش جدا شد. به زانو افتاد و آخرین نگاهش را به امیلی انداخت.

فریاد لیزا او را متوجه کرد و به سرعت سرش را برگرداند. شمشیرش را بلند کرد و در مقابل صورتش گرفت.

-تو باید بمیری..... این تقاص کشتن پسر مه..... ملکه امیلی.

لیزا با قدرت به تیغ فشار آورد که امیلی به سختی دستش را به صورت لیزا گرفت.

-فیلیور.

چهره ی لیزا سفید و خشک شد. با ایست قلبی، جریان خون متوقف و راه تنفسش بسته شد. دستانش بی رمق، شمشیر را رها کرد و با همان حالت، بر روی امیلی افتاد.

امیلی به سختی او را کنار و نفس نفس زد. از زمین برخاست به سختی ایستاد که همان لحظه، سوزشی شدید، از کمر تا جلوی قفسه ی سینه اش امتداد یافت و نفسش را در سینه قفل کرد. درد آنقدر شدید بود که دهانش بی اختیار باز شد، چشمانش خستگی را کنار زد و بازتر شدند. صدایی مبهم از درد، از گلویش خارج شد. مثل آخرین نفس در حال خفگی..... کشیده، خش دار و به سنگینی بلند کردن تخته سنگی عظیم.

شمشیر حالا سنگین تر از قبل به نظر می رسید. با دو زانو بر زمین افتاد و نگاهش را به پایین کشاند؛ نیمه ی پهن از تیغه ی شمشیری از قفسه ی سینه اش بیرون زده بود. باران، همراه با خون سرخ رنگ بر صورت و از روی شکاف زره چرمینش تا به زمین جریان داشت.

فریادی از مقابل، نگاهش را جذب کرد که با دیدن پیتتر، لبش به لبخندی عمیق باز شد..... پس او زنده بود..... او نجات پیدا کرده بود.

پیتتر با فریاد به سمتش دوید و شمشیر را بالا برد. در لحظه ای بعد، سر نقاب دار از پشت به کنارش افتاد.

با تنی رنجور و درد کشیده، شمشیر را رها کرد و بر پهلو به زمین خیس افتاد. دانه های ریز و خنک باران بر روی پوست صورتش می نشستند و سر می خوردند. نگاهش بر آسمان گرفته و کبود چرخید و درد دوباره وجودش را گرفت. تکان های خفیف میخورد و از درد نفس نفس میزد. حس کرد صداهای اطرافش کاسته میشود.....

درد شدیدی دوباره قفسه ی سینه اش را پر کرد و شمشیر از بدنش خارج شد. به پشت، بر زمین افتاد که پیتتر شمشیر را بر زمین انداخت و کنارش زانو زد... با چشمانی ناباور و نم دار، نیم تنه اش را بلند کرد و در آغوش گرفت و باعث شد تا امیلی از درد اخم هایش را در هم فرو ببرد.

با دهان نیمه باز و مبهوت، صورت امیلی را نگریست. اشک، چشمانش را پر کرد و همراه با باران بر صورت امیلی چکید. امیلی با نفس نفس، لبخند عمیقی زد و دستش را به سختی بلند کرد. بر روی گونه ی دودزده و خونی پیتتر گذاشت و زبری ته ریشش را لمس کرد. نفس نفس زد و با خس خس گفت:

-تو..... تو..... زنده ای....

پیتتر لبخند پر بغضی زد و موهای صورت امیلی را کنار کشید. با دیدن زخم عمیق پیشانی اش، اشک دیگری از چشمانش چکید.

امیلی خندید و دست پیتتر را که بر روی زخم قفسه ی سینه اش فشار می آورد تا خون را بند بیاورد، در دست گرفت.

-ممنونم..... ممنو... نم..... تو به.... به قولت وفادار..... موندی.

دهانش باز شد و هق زد. خون از دهانش بیرون جهید و روی دست دیگر پیتتر ریخت. پیتتر پلک هایش را بر هم فشار داد و امیلی را کمی بالا کشید. صدای امیلی رفته رفته آرام میشد.

- تو قول..... دادی که منو..... مو..... قع مرگ..... تنها نداری..... ممنونم..... ممنونم..... که اینجا یی.

هق هق کرد و نفس های خش دار کشید. پیتتر با کلافگی سرش را تکان داد و با صدای گرفته گفت:

- حرف زن امیلی... خواهش میکنم حرف زن... خون بیشتری ازت میره.

دستش را بر روی شکاف پهن گذاشت و پشت سر هم زمزمه کرد:

-ری لَفیوس..... بلاکین..... جاگیر.....

امیلی دست پیتتر را بین دستان یخ بسته اش گرفت و گفت:

-فایده..... ندا.....ره....

پیتتر نگاهش را به دو گوی درخشان داد. امیلی با نگاهی آرام و با توانی که میتواندست، گفت:

-میخوام بهم قول..... بدی..... که راهی که .....شروع کردم رو..... ادامه میدی. نذار مردم..... ناامید بشن.....

تاریکی..... باید برای همیشه..... از بین..... بره.

پیتتر با اشک سرش را به تایید تکان داد و ملتمس گفت:

-امیلی، ما نجات میدیم. طاقت بیار....

از درد، دست پیتتر را فشرد و بدنش را بالا کشید. آه منقطعی از گلویش خارج شد و رمق را از او گرفت.

با نگاهی لرزان، کم جان پلک زد و به پیتتر نگاه کرد. لبخند کم جانش را به رویش پاشید و با خنده ای نصفه و نیمه گفت:

-شاینی... گفت..... که..... وقتی.... از جنگ..... برگردی..... برات سوپ..... سوپ بوقلمون..... می پزه!.... امید.....وارم  
توش... سم..... نریزه!

پیتتر در میان گریه خندید و بینی اش را بالا کشید. چشمان امیلی تر و دیدش تار شد. لبخندش را وسعت داد و با آخرین رمق های باقی مانده و صدای تحلیل رفته گفت:

-خوشحالم.... از.... اینکه.... به..... خونه.... برگشتی.

آسمان رگبار مهیبی زد. دست بی جان امیلی از دور دست پیتتر شُل شد و بر زمین گل آلود افتاد. نگاهش بر آسمان کبود خیره ماند و آخرین قطره اشک شفاف از گوشه ی چشمش چکید، دهان نیمه بازش، به خنده ثابت ماند و صدای خس خس نفس کشیدنش قطع شد.

پیتتر از گریه هق هق زد و با دست، صورت امیلی را نوازش کرد. گریه اش شدت گرفت و صدایش برخواست. صدای چکاچاک شمشیر ها کمتر و کمتر می شد و اهمیت نمیداد.

با گوشه ی انگشت، گند آبه های صورت امیلی را زدود و بلندتر گریه کرد. نگاهش از چشمان خاموش و براق از اشک، تا بر لبخند آخر امیلی چرخید و فریادش را بلند کرد؛ فریادی از اعماق وجود و قلبش.... فریادی غم انگیز و دردناک.... هراس انگیز و بلند....

چشمانش را بست و با فریاد اشک ریخت. سر امیلی را محکم در آغوش گرفت و سرش را در گردن خونی امیلی فرو برد. شانه هایش از گریه می لرزید و دستانش بر دور شانه ی امیلی محکم تر شد.

آسمان با تیرگی اندوه ناکش، غرش کرد و باران شدت یافت. قطرات درشت باران، بر روی اجساد فرو می ریخت و سربازان باقی مانده، آخرین نفرات دشمن را به هلاکت می رساندند و کم کم، متوجه شاهزاده شان شدند که در میان دو جسد لیزا و نقابدار زانو زده و پیکر ملکه شان را در آغوش گرفته بود.

جیمز با خوشحالی فریاد کشید، دستانش را بالای سر تکان داد و صورتش را بر زیر قطرات باران گرفت. ادوین و روپرت شانه هایشان را به هم کوفتند و کف دستهایشان را به هم زدند. شارون با شادی فریاد کشید و موهای خیسش را کنار زد.

شارون-هی.... ما پیروز شدیم.... آره....

دروف ها همراه با نیک فریاد شادی سر دادند و تبرها و نیزه های خود را در هوا چرخاندند. هر چند که دیدن خنده از پشت ریشهای انبوهشان کار دشواری بود. سربازها و سانتورها، حیوانات و همه و همه بخشی از شادی پیروزی جنگ را تشکیل میدادند.

دیانا، فلوریا را در آغوش گرفت و سوفی با لبخند عمیق و پهنش به شادی افراد نگاه میکرد. لیلیان با غرور فریاد زد:

-اونا یه مشت کودن..... کودن!

افراد نزدیکتر، به این خطاب لیلیان خندیدند که فریادی مبهم، از بین دود و خاکستر توجه شان را جلب کرد. جیمز با لبخند، نگاهش را بین دود چرخاند و اخمی کمرنگی کرد. لبخندش کمی جمع شد و شمشیرش را آماده گرفت. افراد با تعجب به میدان نبرد نگریستند که حالا جز ارابه های سوخته و اجساد باقی مانده و پرچم های سرنگون شده، چیز دیگری نشان نمیداد. کم کم صدای خنده و شادی کاسته شد و جمعیت به دود و مه مقابل چشم دوختند. چند لحظه بعد، در میان دود و خاکستر، سربازی هراسان و زخمی، با چشمان وحشت زده به سمتشان دوید و در میانه ی راه، پایش چند بار به موانع گیر کرد و به زمین افتاد.

-سرورم..... سرورم.....

جیمز با اخم به سرباز نگاه میکرد که فریادزنان به سمتشان میدوید و در آخر با زانو مقابل آنها متوقف شد. سرباز با گریه، نفس نفس زد و منقطع گفت:



-سرورم..... سرورم.....

نیک با نگرانی جلو آمد و گفت:

-چی شده؟ حرف بزن....

سرباز با درماندگی و چشمان اشکبار، سرش را بالا گرفت و رو به جمعیت متعجب، با صدای لرزان گفت:

- سرورم..... بانو کشته شده!.... سرورم، بانو رو کشتن!

چشمان نیک تنگ شد و جیمز احساس کرد چیزی در درونش سقوط کرد. فلوریا هینی کشید و به سمت سرباز رفت، مقابلش نشست و بازوانش را تکان داد.

-تو چی داری میگی؟ کی کشته شده؟ جنگ تموم شده....

گریه ی سرباز شدت گرفت و صورت دودزده اش را پاک کرد.

-بانو..... بانو....اونو کشتن.... اونو ملکه رو کشتن..... ملکه امیلی کشته شده.

جمله آخرش را با گریه گفت و با دست به زمین چنگ زد. صدای مبهوت دخترها بلند شد و خنده از لبان افراد پرکشید.

فلوریا با چشمت مات زده به عقب افتاد و به دشت مقابل خیره شد. نفس شارون به درون کشیده شد و خس خس کرد. دستان جیمز مشت شد و نگاه نابورش را به میدان نبرد داد. شمشیر نیک از دستش افتاد و چند قدم بی رمق برداشت، قدم هایش، آرام آرام تند شد و در نهایت به میان دود و خاکستر دوید. با تحرک نیک، بقیه افراد به خود آمدند و پشت سرش روان شدند. بعد از دقایقی، جمعیت، بالاخره سیاهی کوچکی را در نقطه ای از میدان خیس یافتند. شارون فریاد کشید و با چشمان خیس به سمت پیترو دوید. نیک در چند قدمی کپه ی مچاله شده، به زمین خورد و دستانش در گِل و خاکستر خیس فرو رفت.

جیمز بالای سر پیترو ایستاد و با ناباوری به او نگریست که بدن امیلی را در آغوش گرفته بود و بی صدا، آرام تکان میخورد. گویی میخواست امیلی را همچون کودکی به خواب ببرد.

با زانو به زمین فرو خورد و نگاه کرد. نگاه خاموش پیترو بر جیمز رسید و لبخند کم جان و غیر منتظره ای زد.

نگاه جیمز بر زمین چرخید که خاک خیس، خونی بود و منشا آن را تا زیر دستان پیترو که بر کمر امیلی گذاشته بود، دنبال کرد.

آرام دست جلو برد و حلقه ی دستان پیترو را آزاد کرد. امیلی بی جان و سرد، بر دستان جیمز غلتید و چهره ی سفیدش مشخص شد. فریاد دردآلود و بغضی دیانا برخاست و فلوریا با ناباوری کنار جیمز زانو زد.

جیمز صورت امیلی را به آرامی به سمت خود چرخاند. با چشمان اشکبار، به چشمان نقره ای امیلی خیره شد که حالا، همچون تصویری ساکن و بی جان، به آسمان خیره مانده بود و لبهای سفیدش، لبخند را به رویش می پاشید. رد غلیظ خون خشک شده از دهان تا به کنار گوش و موهایش کشیده شده بود و شکافی به پهنای یک وجب کوچک، در قفسه ی سینه اش خود نمایی میکرد.

آرام دستش را بر روی چشمان امیلی کشید و چشمانش بسته شدند.

چانه ی لرزانش را بر پیشانی امیلی گذاشت و در میان هیاهوی افراد و صدای گریه، چشمانش را بست و اشک هایش بر روی گونه غلتیدند. دست سرد امیلی را محکم گرفت و زمزمه کرد:

-منو ببخش.... منو ببخش امیلی.

\*\*\*

نوای ظریف فلوت در فضا پیچیده بود. در میان تالار اصلی و با شکوه کاخ مرمر، در زیر پرچم های زمردی با نقوش عقاب بال گشوده، میان هزاران شمع روشن، در بالای تالار جایی که همیشه هشت صندلی پادشاهی قرار داشت، حالا خالی از صندلی، تنها تابوتی سیاه رنگ به چشم میخورد؛ با پیکری آرمیده در میان گل های سپید یاس وحشی، با صورتی سفید و پاک... موهای شانه زده، تاج طلایی و جواهر نشان بر دور سر و لبخند حک شده بر لب... دستان در هم قفل شده و تک شاخه گل رز سفید که دخترکی کوچک در لحظه ی آخر، با غم فراوان و صورتی خیس از اشک، آن را به میان دستان امیلی گذاشته بود؛ دستی سفید مزین به دستبندی طلایی و خورشید نشان و دستبند چرمین کتی.... با انگشتری یاقوت سرخ و حلقه ی جادو در انگشت.... پیکری پوشیده به پیراهنی ابریشمین و لطیف به رنگ آبی آسمان. آسمانی که از پایان جنگ تا به آن روز که روز دوم از بازگشت سربازان بود، رنگ آبی به خود ندیده بود و تنها می بارید، گویی او نیز در غم این مردم و این سرزمین شریک بود... در غم از دست دادن فرزند طبیعت.

پیر و جوان، زن و مرد، از جای جای ویردین و سه سرزمین دیگر در آن نقطه از زمین جمع شده بودند تا به خاطر داشته باشند.... از دست دادن دختری عزیز که همانند عضوی از خانواده برایشان بود.... تا برایش طلب آمرزش کنند. جمعیتی که تا چندین مایل خارج از کاخ، در زیر قطرات باران ایستاده بود و سیاهپوش از دست دادن ملکه شان بودند.

کشیش با پای لرزان و دستی چروک که جلد چرمین انجیل را محکم گرفته بود، از شش پله ی مرمرین به آهستگی بالا رفت و در نهایت، در مقابل تابوت و حضار ایستاد. کتاب را گشود و با نگاه چرخان بین افراد، سخنش را آغاز کرد:

-امروز، در هفدهمین روز از ماه فوریه، بار دیگر گرد هم آمدیم تا درگذشت بانویی فداکار و ملکه ای مهربان و شجاع را به خاطر بسپاریم، در سوگ از دست دادن آخرین فرد از خاندان جونز، بگرییم و او را به دامن طبیعت بازگردانیم. عزیزان من.....

سخنان کشیش با نیروی جادو، تا آخرین فرد از خارج کاخ پخش شد و به گوش همگان رسید. در چند ردیف اول از افراد تا به انتها، چهره های آشنا با دیده ای اشکبار و گلویی پر بغض برای آخرین بار با ملکه وداع می کردند؛ شاه آلن و ملکه دنیرا (والدین فلوریا)، شاه آلفرد و ملکه اریکا (والدین جیمز)، شاه نوربرت و ملکه ایزابلا (والدین رزالین)، شاه توماس و ملکه لیانا (والدین دیوید)، شاه ویلیام و ملکه پاملا (والدین دیانا)، شاه دنیل و ملکه تسی (والدین آیدن)، مارگارت و ادوارد، جیکوب، هلگا، کریس بارنت، شاه آنتونی (پدر ایوت) و پادشاهان کوالی و داروینر و شاهزاده آلوین، ایوت، فلوریا، دیوید، جیمز، دیانا، رزالین، آیدن، نیک، شارون، امانوئل، شاینی، خاله الین، مایکل، سوفی، لیلیان و روپرت، ادوین، برنارد، سالی، آشلی خدمتکار سابق کاترین، لورا، هلنا، آیلر پسری قوی هیکل از قبیله ی بارباروس، ادموند مرد کوتاه قد دخمه ی قلعه، پروفیسور هادسن معلم جادوهای دفاعی، کارل سرباز حواس پرت و محبوب امیلی و خیل افرادی که نسبت به امیلی احساس دین میکردند. حتی در خارج از کاخ، سانتورها از جمله سابی و برونی، گروه جاسوس ها، نیمبل آرمادیلوی کوچک، گرک قاقم سفید و نر، گلدن عقاب طلایی عظیم الجثه و در آخر سوئیفت که با بی قراری شیهه می کشید.

در این میان، تنها یک نفر در مراسم تدفین حضور نیافته بود.... و کسی نبود جز پیتتر. او که تا آخرین لحظه در کنار امیلی مانده بود، حالا نمی توانست در مراسم تدفین حاضر شود.... هر چه تلاش کرد، جرئت این را پیدا نکرد تا امیلی را در تابوت ببیند.... او هنوز هم این مرگ را باور نداشت.... این غم را.... این اندوه را. هیچ کس باور نمیکرد فردی که تا چند روز پیش همپای آنان می گریست و می خندید، حالا قرار است در زیر تلی از خاک مدفون شود. او خود را ناکام میدانست... او به خود قول داده بود، قسم خورده بود تا جبران کند... تا امیلی را تنها نگذارد، همان روزی که گریه های سوزناک امیلی در بالای تپه ی جنگلی و پس از آزادی از تسخیر، قلب پیتتر را به درد آورده بود.

حتی بیشتر از پیتتر، نیک باور نمیکرد.... او که در شب قبل از نبرد که هیچ تصور نمیکرد آخرین گفتگوش با امیلی باشد، در مورد دلبستگی اش با او حرف زده بود و امیلی از او خواست تا احساسش را به شارون ابراز کند. جیمز و آیدن که درگیر با عذاب درونی، با اندوه به تابوت خیره شده بودند و هلگا که آرام و بی صدا به تابوت نگاه میکرد. امانوئل پس از سالها سرسختی، برای فردی اشک می ریخت که تنها چند ماه او را تعلیم داده بود و شاینی که اشک هایش همچون رودخانه ی لوسید روان بود.... دخترها که در سکوت گریه میکردند... رزالین، دوست نزدیک امیلی که با لبان ترک خورده و به تابوت خیره شده بود و چهار عضو و یار جدید که حالا فرمانده شان را از دست داده بودند. جیکوب که چشمان خاکستری اش در پشت پرده ی نازک اشک برق میزد و ادوارد که ناباور از این شوک بزرگ و تکان دهنده، در کنار پلکان نشسته بود و به تابوت نگاه میکرد.... مارگات که در مقابل تحیر افراد، با بغض برای آخرین بار به تابوت نگاه میکرد و لبخند میزد.

و در آخر البوت که درگیرودار احساسات، مغلوب و ناکام، با چشمانی سرخ از گریه و مبهوت و خیره مانده به تابوتِ عزیزترین فرد زندگیش، نه چیزی می شنید و نه حرفی میزد.

با پایان یافتن سخنان کشیش و پایین رفتن او از پلکان، مارگارت پیش از هر فرد دیگری، از پلکان بالا رفت و در بالای تابوت باز ایستاد. دستش را بر گونه ی سفید و مرمین امیلی کشید و زیر لب با او خداحافظی کرد.  
ب\*و\*س\*ه ای نرم بر پیشانی امیلی گذاشت و بغضش بی صدا شکست.

ادوارد کنارش ایستاد و دست امیلی را برای چند دقیقه در دست گرفت. نفس سنگینی کشید... گویی هوای کاخ به یکباره مسموم شده بود و نفس کشیدن را سخت میکرد. بازوی مارگارت را گرفت و او را به پایین پله ها برد.

افراد پس از آن دو، یکی پس از دیگری به بالای تابوت رفته و وداع گفتند. چندین شاخه گل رنگی دیگر در کنار شاخه گل رز قرار گرفت و آخرین نفر البوت بود که با امیلی خداحافظی کرد. نگاه آخرش را به امیلی انداخت و به سختی چشمانش را بست، در تابوت را پایین آورد و از پله ها پایین رفت.

در ابتدای تالار، سربازان با رژه ی نظامی، با تمآینه وارد شدند و با احترام، تابوت را بر روی دستانشان بلند کردند. سپس جمعیت، به آهستگی در پشت گروه سربازان حرکت کرد و مسیر گورستان جاویدان را در پیش گرفتند.

در بالای کوهستان سرد و برفی، پیتتر نگاه خیشش را به گورستان دوخت و آرام از کوه پایین آمد.

تابوت در میان گودال جای گرفت و سرباز ها کنار رفتند تا دو تن از آنها، خاک را بر روی تابوت بریزند. همزمان با قرار گرفتن تابوت در قبر، نغمه ی آرام و غم انگیز مارش عزا از جانب مارگارت بلند شد که با گریه و بغض آن را برای نوه ی بزرگش میخواند.

**Dark the stars and dark the moon “**

”ستاره ها تاریکند، ماه تاریک است

**Hush the night and the morning loon**

شب را آرام کنید و روز را

**Tell the horses and beat on your drum**

به اسب ها بگویند و بر تپل های تان بکوبید

**Gone their master Gone their sun**

اربابشان رفته، خورشیدشان رفته

**Dark the oceans Dark the sky**

اقیانوس ها تاریکند، آسمان تاریک است

**Hush the whales and the ocean tide**

وال ها را آرام کنید و امواج اقیانوس را

**Tell the salt marsh and beat on your drum**

به مرداب نمک بگویید و بر تپل های تان بکوبید

**Gone their master Gone their sun**

اربابشان رفته، خورشیدشان رفته

**Dark to light and light to dark**

تاریکی به روشنایی و روشنایی به تاریکی

**Three black carriages Three White carts**

سه کالسکه ی سیاه، سه ارابه ی سفید

**What brings us together's What pulls us apart**

چیزی که ما را یکجا جمع میکند، چیزی است که ما را از هم جدا میکند

**Gone our sister Gone our heart**

خواهرمان رفته، قلبمان رفته

**Hush the whales and the ocean tide**

وال ها را آرام کنید و امواج اقیانوس را

**Tell the salt marsh and beat on your drum**

به مرداب نمک بگویید و بر تپل های تان بکوبید

**Gone their master Gone their sun"**

اربابشان رفته، خورشیدشان رفته"

با متفرق شدن افراد و خالی شدن گورستان، سکوت غم انگیز دوباره در فضا حاکم شد. انوار درخشان و سرخ رنگ غروب بر روی سنگ قبر تازه افتاد و عقاب طلایی درخشان تر دیده شد. پیترو، آرام به سنگ قبر نزدیک شد و در مقابلش ایستاد. شاخه ی گل رز سرخ را بر روی برف گذاشت و خیره به اسم امیلی، نفس عمیقی کشید.

-منو ببخش.

\*\*\*

هیچ کس حرفی نمیزد. همه شاهزادگان در سکوتی غم انگیز به دور میز طویل غذا نشسته بودند... اولین شام بدون ملکه امیلی که اکنون صندلی اش در کنار پیتر خالی بود.

رزالین لبخند زد و بغضش را به سختی فرو داد، چندین بار پلک زد و در نهایت تنها چشمانش کمی مرطوب شدند. به بقیه ی افراد نگاه انداخت.

-بهبتره غم رو بذاریم کنار... اون خیلی وقت بود که اینکار رو میکرد... به خاطر کتی. حالا ما هم باید اینکارو بکنیم... شاد باشیم... بخاطر خودش.

پیتر لبخندی زد و نیم نگاهی به هلگا انداخت که بر سر میز طویل دیگر، در کنار امانوئل نشسته بود. دیگر افراد کاخ نیز سکوت کرده بودند و با اندوه، غذایشان را با بی میلی صرف میکردند. شاینی هم از فرط گریه ی زیاد، خود را در مطبخ کاخ زندانی کرده بود و چشمان بزرگش هر چند لحظه، پر از اشک میشد.

رزالین باز به بقیه نگاه کرد و در نهایت، لبخندش آرام آرام محو شد و ترجیح داد تا سکوت کند. دیانا با عصبانیت چنگالش را در بشقاب پرت کرد و گفت:

-این کار... این نباید بدون تلافی باقی بمونه. باید تقاص کاری که کردن رو پس بدن.

آیدن پوزخندی زد و گفت:

-از کی؟ امیلی خودش اونا رو کشت... برایان و لیزا الان توی جهنم دارن می پوسن.

با چشمان سرخ آیدن را نگاه کرد و با صدا صندلیش را عقب داد:

-اونی که باید برای همیشه بمیره هنوز داره نیرو جمع میکنه. کشته شدن برایان لعنتی یا لیزا چه دردی رو دوا میکنه وقتی امیلی دیگه اینجا نیست و سربازها امیدشون رو از دست دادن؟

سوفی از فریاد دیانا لرزید و سرش را پایین انداخت. ملکه پاملا نگاه غمگینی به دیانا انداخت و چیزی نگفت. بهتر دید در آن لحظه دیانا را برای گستاخی اش در جمع ملامت نکنند... داغ از دست دادن عزیز ترین دوستش هنوز برایش تازه بود.

آیدن احساس کرد نفس های جیمز سنگین و کشدار شده است. با نگرانی به او نگریست که جیمز، با کلافگی از سر میز بلند شد و به سمت بالکن رفت.

پیتر نگاهی به آیدن انداخت و به دنبال جیمز رفت. در حین رفتن، هلگا نگاه پر آرامشش را به رفتن پسرها داد و دست از خوردن کشید. کمی آب انگور نوشید و با عذرخواهی از تاجداران، به اتاقش رفت.

پیتر دستانش را در جیب جلیقه ی مخملین فرو کرد و نفسش را در هوای سرد و استخوان سوز، هاه کرد. برف ریز، آرام آرام می بارید و آسمان برفی، کبود و روشن بود. دانه های ریز و کریستالی، آرام بر روی هم قرار می گرفتند و

زمین را تا نزدیکی زانو برف نشین میکردند. فرو رفتن چکمه هایش در برف، صدای قرچی تولید میکرد و باعث شد تا جیمز تکان خفیفی بخورد. آرام به سمت جیمز رفت و دستش را بر روی شانه اش گذاشت. جیمز دستش را بر دست پیتر گذاشت و با صدای گرفته گفت:

-احساس خیلی بدی دارم.... احساس میکنم مسبب کشته شدن امیلی منم.

پیتر سرش را بالا گرفت و به آسمان کبود و سنگین خیره شد.

-این اولین برفه.....

جیمز دستش را در هوا نگه داشت و دانه های برف بر پوست دستش نشستند و به سرعت آب شدند. صدای هر دو آرامش عجیبی داشت.

-هیچ وقت از اینکه دیگران برایش تصمیم بگیرن خوشش نمیومد.... هیچ وقت.

جیمز چرخید و نگران به چشمان سبز پیتر نگاه کرد.

-به نظرت چقدر امکان داره تا پیش گویی نور ماه حقیقت داشته باشه؟

پیتر نفس عمیقی کشید.

-اینکه حقیقت پیدا کنه یانه، زمان بحثش نیست و کار از کار گذشته.... فقط باید منتظر بمونیم و این راه رو تا آخر ادامه بدیم.

جیمز با آرامش، به بارش برف خیره شد.

کناره های رودخانه ی لوسید یخ زده بود و عجیب بود که رودخانه اینبار، با آرامش و ملایمت از مسیر عبور میکرد.

هلگا در میان اتاق ایستاده و با چشمان بسته، نفس های عمیق می کشید. چند تقه به در خورد و با صدای نجوا گونه پاسخ داد:

-بیا تو.

در باز شد و امانوئل در سکوت مقابلش ایستاد. هلگا چشمانش را باز کرد و نگاهی به او انداخت.

-چیزی شده؟

امانوئل بر روی صندلی کنار پنجره نشست و گفت:

-کاخ خیلی ساکت و سرد شده. تنهایی آزارم میداد.... میخواستم تا آخرین لحظه باهات همراه باشم.... مامان.

هلگا لبخندی زد.

-از وقتی که مثل بچه ی نداشته ام بزرگ کردم، این اولین باره به من میگی مامان.

امانوئل چیزی نگفت و در سکوت به او خیره شد.

-به پیتتر خبر دادی؟

-آره.... اون چند لحظه قبل از کاخ بیرون رفت.

هلگا نفس عمیقی کشید و دستانش را در دو طرف باز کرد. کم کم، زمزمه ی اوراد جادویی بر لبش روان شد و انوار نقره ای از کف دستانش خارج شد، در اتاق تاریک جریان یافت و در آخر از پنجره ی اتاق بیرون رفتند.... امانوئل مسیر نورانی شان را تعقیب کرد تا اینکه در تاریکی جنگل منتهی به گورستان جاویدان از دید خارج شدند.

لحظاتی بعد، انوار درخشان وارد گورستان شد و با ملایمت در میان سنگ قبرها پیچید. در نهایت، در مقابل سنگ قبر تازه توقف کرد و نام امیلی جونز بر روی سنگ مشخص شد.

انوار درخشان در زمین مقابل سنگ قبر فرو رفت و تاریکی دوباره گورستان را در بر گرفت. چند ثانیه بعد، صدای بمی به گوش رسید و زمین پوشیده از برف شکاف خورد.

بر روی شاخ و برگ یخ زده جلو میرفت و برف سنگین از سرعت قدمهایش می کاست. بارش برف مدتی پیش قطع شده بود و باد سرد برگونه های همیشه سردش تازیان میزد. با دقت به اطراف نگاه میکرد تا کسی در محوطه نباشد.

بالاخره در مقابل ورودی گورستان ایستاد و چند لحظه، به سر در نیمه تخریب شده اش خیره شد؛ گورستان جاویدان.

دستانش را مشت کرد و با اخم به راهش ادامه داد. باید به جیمز اطلاع میداد، یا به آیدن. نمی دانست چه اتفاقی در شرف وقوع است... اصلا بعد از پیدا کردن، باید در کجا مستقر می شدند؟ غیبتش را چگونه توجیه میکرد؟ هلگا چه جوابی به بقیه میداد؟

با خشم چند لحظه ایستاد و نفس های پی در پی کشید تا آرامشش را دوباره بدست بیاورد. بعد از اینکه آرام شد، دوباره به سمت سنگ قبرها رفت....

-هی پسر! آرام باش!.... همه چیز رو به راه میشه.

چشم چرخاند و در تاریکی، با نگاهی که به لطف خون آشام بودن، همه چیز را با وضوح میدید، به سمت شش سنگ قبر خانوادگی رفت. ذهنش فقط یک چیز را می پروراند.... سنگ قبر کنار قبر کاترین.... سنگ قبر کنار قبر کاترین.....



زیر لب تکرار میکرد که سیاهی متراکمی بر روی برف ها توجه اش را جلب کرد. اخمی کرد و خنجرش را بیرون کشید. با اخم، آرام آرام جلو رفت و با دیدن چیزی که بر روی زمین بود، چشمانش با نگرانی گشاد شد. دستش بر پهلوی افتاد و در مقابل تلی از خاک مرطوب و قبر شکافته شده ایستاد. با مکث، یک زانو به زمین زد و نگاهی به قبر انداخت. با دیدن آن چیزی که مقابلش بود، با اخم نفسش را فوت کرد و خنجرش را در غلاف فرو برد. ساعدش را بر زانو گذاشت و کمی خم شد تا بهتر ببیند. نگاهی بر یاس های وحشی پخش شده و گلبرگ های رنگی پرپر شده چرخید و پلکهایش را بر هم فشار داد. نفسش را فوت کرد و برخاست.

بعد از چند لحظه، قبر را به حالت اولیه در آورد و مقداری برف بر روی خاک جابه جا شده ریخت.

جدید

خش خشی در میان درختان، گوشه‌هایش را تیز کرد. به سرعت سر بلند کرد و در زیر نور ماه، روشنایی مبهمی در بین درختان تکان خورد. به سرعت برخاست و به میان درختان دوید. فردی که به دنبالش بود، فرتر و سریع تر به نظر میرسید و با چابکی از بین شاخ و برگ و درختان عبور میکرد. پیتز لبخند شیطانی زد و سرعت خود را بیشتر کرد.

-فکر اینجاشو نمیکردم!

اما باز فرد تعقیب شده سریع تر از او بود.

با ناپدید شدن روشنایی، توقف کرد و نفس نفس زد. دور خود چرخید و به میان درختان چشم چرخاند. ناگهان از بالا، شاخه ای شکست و سرش را بالا گرفت. بلافاصله سنگینی فردی بر او افتاد و چیزی ابراز احساسات قرار گرفت؛ به سختی و قدرت شلاق و سردی برف.

دستانش را به ابراز احساسات کشید و خس خس کرد.... با لمس حلقه ی ابراز احساسات، فهمید که انگشتان دستی ابراز احساسات حلقه شده است. با اینکه خون آشام بود ولی قدرت فرد ناشناس بیشتر از او به نظر می آمد.

دست ناشناس او را عقب کشید و به زمین پرت کرد.

پیتز بر روی برف ها سر خورد و با سر به درخت پشت سر برخورد کرد. ناله اش بلند شد ، با درد چشمانش را بست و دستش را به پشت سر گرفت.

با باز کردن چشمانش، فرد ناشناس به سمتش حمله ور شد و با خشونت زانویش را بر روی سینه ی پیتز گذاشت. صدای غرش مانند خفیفی از جانب ناشناس به گوش رسید.

نگاهش از لباس روشن فرد بالا آمد تا به سرش رسید.... سیاهی و برقی بر بالای سیاهی، باعث شد تا اخم های پیتز باز شود. ناشناس سرش را پایین آورد و چهره ی سفید و تاج طلایی در نور ماه نمایان شد.

نفس حبس شده ی پیتتر، پُر صدا خارج شد و دستانش شل شدند. با چشمان مبهوت و سردرگم زمزمه کرد:

-امیلی!

دو گوی درخشان چشمان امیلی، در میان سرخی برقی زد و لبخند عریضی، دو دندان نیش بلندش را نشان داد. گره ی دستانش بر یقه ی لباس پیتتر تنگ تر شد و با خبثت لبخندی فریبنده و دلربا زد. سرش را کمی کج کرد که برق تاج طلایی به چشم پیتتر خورد و وادارش کرد تا چشمانش را کمی تنگ کند. خنده ی ریزی کرد و با صدایی بی نهایت خبیث و در عین حال گیرا و جذب کننده، گفت:

-به ضیافت من خوش اومدی، شاهزاده پیتتر!

رگهای زیر چشمش برجسته شد و بی تعلل شاهرگ پیتتر را نشانه رفت.

\*\*\*\*\*

1395.6.13

پایان جلد دوم

\*نونا بانو\* - کاربر انجمن نگاه دانلود

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/90558/>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید